دوریت کوچك

چارلز دیکنز

ترجمهٔ : محمدقاضی ـ رضاعقیلی

دوریت کوچک

نویسنده: چارلز دیکنز

ترجمه: محمد قاضی ـ رضا عقیلی

ناشر: انتشارات هدایت

چاپ سوم زمستان ۶۸ (چاپ اول برای انتشارات هدایت)

تیراژ: سه هزار نسخه

چاپ: سازمان چاپ احمدی صحافی: محمدی

کلیه حقوق چاپ متعلق به ناشر است

مقدمه چاپ سوم

در اواخر سال ۱۳۴۲ بود که من بنا به پیشنهاد انتشارات جاویدان ترجمهٔ کتاب «دوریت کوچک» نوشتهٔ چارلز دیکنس نویسندهٔ نام‌آور انگلیسی را به دست گرفتم. از آنجا که من همیشه از روی متنهای فرانسوی آثار اروپایی و امریکایی ترجمه می‌کنم اگر کتابی هم به قلم نویسندگان فرانسوی نباشد ولی ترجمهٔ آن را چه از نظر اینکه موضوع داستان سرگرم کننده باشد و چه بدین جهت که متن اثر متضمن رسالتی آموزنده و هدایت کننده باشد لازم بدانم متن ترجمهٔ فرانسوی آن را بدست می‌آورم و به ترجمهٔ آن به زبان فارسی همت می‌گمارم. علت این امر بیشتر ناشی از این است که در دوران تحصیل من در دبیرستان یعنی در پنجاه سال پیش زبان دوم آموزش در مدارس زبان فرانسه بود و لذا من بیشتر با این زبان آشنایی پیدا کردم. البته به زبان انگلیسی نیز تا آن حد واردم که اگر متن اصلی کتابی مثلاً ایتالیایی یا اسپانیایی یا آلمانی یا روسی باشد و من هر دو ترجمهٔ فرانسه و انگلیسی آن را داشته باشم ضمن اینکه از متن فرانسهٔ آن برای ترجمه به فارسی استفاده می‌کنم می‌توانم متن ترجمهٔ فرانسه را با متن ترجمهٔ انگلیسی آن نیزمقابله و مقایسه کنم و اگر برحسب تصادف اختلافی در

بین دو متن ببینم در پاورقی متذکر شوم. و من این کار را در بعضی از ترجمه‌هایم از قبیل آزادی یا مرگ و مسیح باز مصلوب و غیره کرده‌ام.

باری، متأسفانه متن اصلی یعنی انگلیسی «دوریت کوچک» را در دست نداشتم ولی متن فرانسهٔ آن را که خواندم به نظرم جالب آمد و بطوری که گفتم بنا به خواهش انتشارات جاویدان شروع به ترجمهٔ آن کردم. در آن هنگام دوست عزیزی داشتم به نام آقای رضا عقیلی که از دوران دبیرستان با هم انس گرفته بودیم و در وزارت دارایی نیز در دادگاه اداری آن افتخار همکاری با او را داشتم. شادروان عقیلی نیز به همان دلیل که در مورد خودم عرض کردم با زبان فرانسه آشنا بود و بسیار دوست می‌داشت که در ترجمهٔ کتابی با من همکاری داشته باشد و نامش همراه با نام من در پشت کتابی بیاید. بر همین اساس اغلب ازمن می‌خواست که کتابی را برای شرکت در ترجمه برگزینم و ترجمه‌ای بالاتفاق به بازار کتاب عرضه کنیم. در آن دم که من کار ترجمهٔ «دوریت کوچک» را تقبل کرده بودم وقتی متوجه شدم که کتاب کلاً شامل دو قسمت تقریبا مساوی با هم است همینکه ترجمهٔ قسمت اول را به پایان آوردم صلاح در آن دیدم که آرزوی دوست عزیزم جناب عقیلی را برآورم و او را در ترجمهٔ قسمت دوم کتاب شریک کنم. وقتی موضوع را به او پیشنهاد کردم بسیار خوشحال شد. کتاب را با ترجمهٔ انجام شده قسمت اول آن که پاکنویس هم کرده بودم در اختیارش گذاشتم و از او خواستم که به ترجمهٔ قسمت دوم آن بپردازد. یک هفته‌ای گذشت، و وقتی دوباره دیدمش احساس شادی زیادی در او دیدم. معلوم شد هم متن ترجمهٔ مرا خوانده و هم به ترجمهٔ قسمت دوم آن شروع کرده است.

وقتی ترجمه را به پایان آورد این بار من ترجمهٔ او را خواندم و تشخیص دادم که الحق بسیار خوب کار کرده است، چنانکه تاکنون ندیده‌ام که خواننده‌ای به این امر توجه پیدا کرده و بین ترجمهٔ قسمت اول و دوم کتاب فرقی قایل شده باشد. کتاب در سال ۱۳۴۳ با نام هر دوی ما به چاپ رسید و از آن پس دوست عزیزم عقیلی یکی دو کتاب هم مستقلاً ترجمه کرد و به چاپ رسانید.

شادروان عقیلی پس از «دوریت کوچک» خواستار همکاری در ترجمهٔ دیگری با من شد و این بار خودش کتاب «مادام بوواری» نوشتهٔ گوستاو فلوبر نویسندهٔ معروف فرانسوی را بنا به پیشنهاد انتشارات ماهانهٔ روزنامهٔ کیهان برگزید. آن کتاب نیز که چاپ اول آن توسط همان نشر ماهانهٔ کیهان منتشر شد با توفیق زیادی روبرو بود و تاکنون چهار بار به چاپ رسیده است.

اینک که انتشارات هدایت عنایت فرموده و چاپ سوم کتاب «دوریت کوچک» را تقبل کرده است لازم دانستم ضمن تشکر از محبت او یادی هم از شادروان دوست ارجمندم مرحوم رضا عقیلی بکنم. امیدوارم که انتشارات هدایت به چاپ پنجم کتاب «مادام بوواری» نیز که به ترجمهٔ من و آن شادروان بوده و مورد استقبال بیشتری قرار گرفته است هم مرا خرسند کند و هم روان آن مرحوم را شاد فرمایند.

محمد قاضی
۱۳۶۸/۱۰/۲۷

دوریت کوچك

کتاب اول :

فقر

۱

در آفتاب و سایه

نزدیك بهسی سال پیش از این بود که شهر مارسی(۱) در زیر آفتاب سوزان برشته می‌شد. باد نه چندان وزان بود که روی مرداب متعفن بندر ویا برسطح دریای آرامی که از دور جلوه‌گر بود که‌حتی یك چین کوچك پدید آورد. هندی وروسی وچینی واسپانیائی‌وپرتقالی وانگلیسی وفرانسوی و«ژنی»(۲) وناپلی وونیزی ویونانی وترك،یعنی اعقاب بنیادگذاران برج بابل که به سودای تجارت به مارسی کشانده شده بودند به دنبال سایه می‌گشتند وحاضربودند بهردخمه‌ای سر کنند بشرط آنکه از زندگی دریای آبی رنگی که چشم تاب تماشای آنرا نداشت واز فروغ آسمان گداخته‌ای که خورشید دروسط آن، همچون جواهر درشت آتشینی می‌درخشید درامان باشند.

در آن‌ایام زندان وحشتناکی در آن شهروجود داشت. دریکی‌از

۱ــ مارسی Marseiue بزرگترین بندر فرانسه در کنار دریای مدیترانه.

۲ــ ژنی، از اهالی ژنه یکی ازشهرهای ایطالیا.

دخمه‌های آن زندان دومرد دربند بودند. درجوار آن دومرد نیمکت شکسته ورنگ ورو رفته‌ای‌بود بدیوار چسبیده که‌بانوك چاقوخانه‌هائی برای بازی «دامه» روی آن کنده بودند. اندك‌نوری که اطاق بخود میگرفت از ورای میله‌های آهنینی بدرون می‌تابید که پنجرهٔ نسبتاً بزرگی بوجودآورده بود وآن پنجره برپلکان تاریکی مشرف بود، چنانکه ازروی آن پله‌ها، بی‌آنکه جابجا شوند، می‌توانستند هرساعت درون زندان را بازرسی کنند. پنجره، درآنجاکه سرزیرین میله‌ها در دیوارکارگذاشته شده بود برآمدگی بزرگی داشت.

یکی ازآن دوزندانی به‌وضعی نیم نشسته ونیم خفته روی آن برآمدگی درازکشیده، زانوان خودرا جمع کرده، پاهایش را به‌یك جدار پنجره وشانه‌هایش را به‌جدار مقابل تکیه داده بود. بنظرمی‌آمد که‌مردك سردش است. باحرکتی بی‌تابانه بالاپوش بلندش راکه روی یکی‌ازشانه‌هایش انداخته بود پائین‌کشید تامحکم بدورخود بپیچد، و زیر لب‌غرید که: «لعنت شیطان براین آفتاب راهزن که هرگز براین دخمه نمی‌تابد!»

منتظر غذای خود بود وکج‌کج از پشت میله‌ها نگاه می‌کرد تا پائین پله‌ها راببیند. حالت‌چهره‌اش به‌هیبت حیوان درنده‌ای می‌مانست که از انتظار بخشم آمده باشد. بینی خمیده‌ای داشت که درنوع خود نسبتاً خوش ریخت بودولی دروسط چشمانش زیاد برآمدگی داشت. مردی بود درشت و قوی هیکل لبهای او تاهمان مختصرکه می‌شد از لای سبیلهای پر پشتش دیدن ازك بنظر می‌رسید. یك‌دسته موی خشك

و سیخ سیخ داشت که درآن وضع ژولیده تشخیص رنگ آن ممکن نبود ولی جابجا به‌سرخی می‌زد. دستی که به‌میله‌های پنجره گرفته بود و برپشت آن جای زخمها و خراشهای تازه و بدمنظری دیده می‌شد بسیار چاق وپرگوشت مینمود وحتی اگر چرك وکثافت زندان برآن نبود بی‌اندازه سفید جلوه می‌کرد. زندانی دیگر برزمین، روی سنگفرش اطاق خوابیده بود ولباس قهوه‌ای رنگی از پارچه زبر بتن داشت.

رفیقش غرش کنان گفت:

ـ بلندشو حیوان، وقتی من گرسنه‌ام نمی‌خوابم توبخوابی!

«حیوان» به‌لحنی حاکی ازاطاعت وبا نشاطی مخصوص گفت:

ـ بمن‌چه، ارباب؛ من هروقت خواستم‌بیدارم‌وهروقت‌خواستم میخوابم، به‌حال من چه تفاوت میکند!

و درهمانحال که حرف میزد ازجا بلند شد و خودرا تکاند و خازاند. مردی بود ریزه وسیاه سوخته؛ کوتاه قد ومرزنده و زبر و زرنگ، وتا اندازه‌ای هم چاق وخپله بود. گوشواره درگوش داشت دندانهای سفیدش حالت زشتی وزندگی صورت سوخته‌اش را بیشتر نمایان می‌ساخت. ریش انبوهی بسیاهی شبق وپیراهنی قرمز وپاره و شلواری گشاد، ازآن دریانوردان، وکفشی متوسط وشب کلاهی قرمز و دراز و کمربندی قرمز که بکمر بسته بود هیکل او را مشخص می‌ساخت.

صدای خش‌خش مخصوصی از چرخش کلیدی درقفل بگوش

رسید و دری درزیر زندان بازشد؛ سپس دری باصدا بسته شد ودیری نگذشت که زندانیان بدرون آمد وگفت:

ـ حال آقایان امروز بعد ازظهر چطور است؟

ومخصوصاً دوبزندانی کوتاه قد سیاه سوخته کرد وگفت :

ـ سینیور ژان باتیست، نان شمارا آوردم، واگر جرأت میداشتم بشما نصیحت میکردم که دیگر هرگز قماربازی نکنید ...

ژان باتیست درجواب گفت :

ـ چرا به‌ارباب نمی‌گوئید که قماربازی نکند.

ولبخندزنان دندانهای سفیدش را نشان داد.

سینیور ژان باتیست ایتالیائی بود.

زندانیان ضمن نگاه سریعی به شخص مورد بحث که از آن چندان بوی مهر ومحبت نمی‌آمد جواب داد:

ـ آخر برای آنکه ارباب می‌برد وشما می‌بازید. خیلی فرق معامله است. قمار برای شما فقط نان سیاه‌وآب تلخ می‌آورد‌ولی‌برای آقای ریگو (Rigaud) موسیسون معروف «لیون» وخوراك گوساله با ژله ونان سفید وپنیر ایطالیائی وشراب اعلا وتوتون می‌آورد.

آقای ریگو بمحض اینکه خوراکیهای خودرا درگوشه وکنار درگاهی استراحتگاه خویش بدور خود چید بااشتهای تمام شروع بخوردن کرد. ازشادی میخندید .

وقتی آقای ریگو لب بخنده می‌گشود درقیافه‌اش تغییرات قابل توجهی پیدا میشد که نظر خوبی ازاو دربیننده ایجاد نمی‌کرد.سبیلش

رو به‌بینی بالامیرفت وبینیش رو بـه سبیل پائین می‌افتاد واین وضـع حالت شرم وبیرحمانه‌ای به‌قیافه‌اش می‌بخشید .

زندانبان به‌آقای ریگو گفت :

ـ همانطور که دیروز عرض کردم امروز بعد ازظهر آقای رئیس دادگاه شرف حضور پیدا خواهند کرد.

ریگو که‌کارد دردست ولقمه در دهان داشت یکدفعه از خوردن بازماند وپرسید :

ـ چه؟ برای محاکمهٔ من می‌آید ؟

ـ بلی، درست فرمودید، برای محاکمهٔ شما.

ژان باتیست که باتسلیم ورضا پاره نان خشك خود را می‌جوید پرسید :

ـ من چطور؟ راجع بمن خبری نیست؟

زندانبان شانه بالا افکند.

ژان باتیست گفت:

ـ یا حضرت مریم ! مگر من بیچاره باید تمام عمر در اینجا بمانم ؟

زندانبان بیانگ بلندگفت :

ـ ای وای «ژان باتیست کاوالتو»، خدا مرگم دهد! من‌چه‌میدانم در اینجا اغلب زندانیانی هستند که آنقدر هم عجله ندارند محاکمه شوند .

بنظر رسید که زندانبان ضمن ادای این کلمات نگاهی از گوشهٔ

چشم به آقای ریگو کرد. ولی او دوباره شروع به‌خوردن کرده بود ، هرچند گفتی این‌بار بااشتهای کمتری میخورد .

زندانبان خداحافظی کرد واز دربیرون رفت.

آقای ریگو وقتی دست ازطعام کشید به «کاوالتو» گفت:

ـ حالا میتوانی این شراب را بخوری و نه این غذاها را بالا بیاوری !

هدیهٔ مرحمتی آقای ریگو چندان هم عالی نبود زیرا از شراب مقدار بسیار کمی مانده بود، لیکن سنیور کاوالتو مثل برق ازجابرید وبطری را باحقشناسی تمام گرفت وسر آنرا به دهان برد وزبانش را بعلامت شادی ولذت بصدا درآورد.

ـ ریگو گفت: بطری را بگذار پهلوی آنهای دیگر!

ایطالیائی اطاعت کرد وفوراً آماده شد که کبریتی برای ولینعمت خود روشن کند، چون ریگو داشت سیگار می‌پیچید.

ـ یالله ، توهم یکی ازاین سیگارها برای خود بپیچ !

ـ (رینگارازیو)،(۱) ارباب !

آقای ریگو ازجا برخاست وسیگاری روشن کردوبقیهٔ توتونش را درجیب پهلوئی لباسش گذاشت ودراز بدراز روی تیمکت افتاد.

«کاوالتو» همچنان که قوزك هردوپایش‌را بدست گرفته بود روی سنگفرش کف زندان‌نشست وباخونسردی تمام شروع به کشیدن‌سیگار خود کرد.

۱ـ Ringarazio به‌ایطالیائی یعنی‌متشکرم .

آقای ریگو بالافیدی پرسید :

ـ کاوالتو، چند وقت است که ما اینجا هستیم؟

ـ من فردا نصف شب درست یازده هفته میشود که اینجا هستم وشما امروز عصر ساعت پنج ۹ هفته خواهد شد که دراینجا تشریف دارید .

ـ آیا تو هرگز دیده‌ای که من دراینجا کار بکنم؟ هرگز به‌جارو دست زده‌ام؟ هرگز حصیر اطاقمان راجمع یا پهن کرده‌ام؟ یابدنبال مهره‌های «دامه» گشته یامهره‌های «دامینو» را جمع کرده‌ام؟ یا اصلا هیچوقت دست بهیچ‌کاری زده‌ام ؟

ـ خیرآقا ، هرگز !

ـ تو از روز ورود من پی برده‌ای که من آقا و آقازاده هستم؟

ژان باتیست که چشمانش را هم‌گذاشته بود وسرش را به‌تندی تکان میداد گفت :

ـ الحق که چنین است!

ـ آه! آه ! حق باتست ؛ بلی من نجیب ونجیب‌زاده هستم وبه آقائی زندگی خواهم کرد وبه‌آقائی خواهم مرد. من نمیخواهم‌بجز آقا وآقازاده چیز دیگری باشم، به‌مرگ خودم که نقش‌من درزندگی آقائی است وبهرجا بروم درنقش خود باقی خواهم بود.

این‌بار تغییر وضع داد وبه‌آهنگی فاتحانه بانگ برآورد:

ـ آهای پسر! مرا نگاه‌کن! منی که ازدهانه شیپور تقدیرپرتاب شده‌ام اینك دردستهٔ یك قاچاقچی ساده افتاده‌ام . با قاچاقچی بی‌سرو

بی‌پا وبیچاره‌ای محبوس شده‌ام که اوراق‌هویتش درست‌نیست وپلیس دستگیرش کرده است بجرم اینکه قایق خود را به اشخاص بی‌سروپای دیگری کرایه داده‌است که میخواسته‌اند ازمرز بگذرند واوراق هویت ایشان هم بامقررات تطبیق نمی‌کرده است. این مردك ذاتاً بموضع و مقام اجتماعی من احترام میگذارد، حتی دراین دخمهٔ نیمه تاریك، ودر جائی نظیر اینجا . آقای رئیس دادگاه خواهد دید که بـایك آقـای حسابی طرف است. گوش کن! میخواهی به‌تو بگویم که مـرا بچه اتهامی گرفته‌اند ؟ چون یاحالا باید بگویم ویاهیچوقت، زیرا من‌دیگر به‌اینجا برنخواهم‌گشت . یا مانند هوا ازاینجا بیرون خواهم رفت ویا مرا بجای دیگری خواهند برد که تسمه ازگرده‌ام بکشند. تومیدانی‌این دلاکها لیفشان راکجا قایم میکنند!

مسیورکاوالتو سیگارش را ازلای دولب نیمه بازش‌بیرون کشید ودرآن لحظه آشفته‌تر ازحد انتظار جلوه کرد.

ـ من یك ....

آقای ریگو قبل ازشروع به‌ادامهٔ صحبت خود ازجا بلندشد.

ـ من یك نجیب‌زادهٔ «جهان وطنی» هستم . سر تاسر دنیا میهن من است. پدرم سویسی بود ومادرم فرانسوی‌الاصل ولی در انگلستان بدنیا آمده‌است.من‌خوددربلژیك‌ازمادرمتولدشده‌ام واهل‌این دنیاهستم. سنم درحدود سی‌وپنج سال است. مردی‌دنیا دیده هستم. هرجابگوئی زندگی کرده‌ام وهمه جاهم به‌آقائی زیسته‌ام. دوسال پیش به‌مـارسی آمدم. آنوقت‌فقیر بودم‌واین حقیقتی‌است.باگرفتن‌پیوهٔ‌یك‌مهمانخانه‌دار

که ثروتی داشت وصلت ناجوری کردم. خیلی دیرمتوجه شدم که اخلاق ما باهم جور نخواهد شد. سرپول چند دفعه باهم دعوا کردیم هروقت برای مخارج شخصی خود به‌مبلغ ناچیزی احتیاج پیدامی کردم دعوای تازه‌ای برپا می‌شد... یك روز عصر، من وخانم ریگو، مثل دودوست موافق درساحلی سنگلاخ که صخره‌های آن بردریا مشرف بودگردش می‌کردیم. ازبخت بد، بانو ریگو صحبتی ازپدرومادرش بمیان آورد (پدر ومادرش ما را دوست نمی‌داشتند و دایم او را علیه من تحریك می‌کردند)؛ من بااو جروبحث می‌کردم و سرزنش می‌کردم که چرا تحت‌تأثیر عناد وبدخواهی حسدآلودی که خانواده‌اش نسبت بمن‌دارند وظیفهٔ خودرا زیرپا گذاشته است. بانوریگو اعتراض کردومن‌هم‌بنوبهٔ خود پرخاش کردم. اوعصبانی شد ومن هم ازکوره دررفتم ، و اقرار می‌کنم که حرفهای تند و زننده‌ای به اوگفتم . این اخلاق من است که رك وراست هستم، بالاخره بانوریگو ، براثر عارضهٔ عصبی شدیدی که من همیشه تأسف اورا خواهم خورد، درحالی که نعره‌های خشم‌آلودی می‌زد، خودرا بروی من انداخت (و بی‌شك همین نعره‌ها برده است که ازفاصله دوری شنیده‌اند) و لباسهای مرا پاره پاره کرد و موهای سرم راکند ودست وپالم را با ناخن خراشید و لگدها برزمین کوبید، وآخر خودش را ازبالای صخره‌ای به‌زیر انداخت وسرش به‌سنگهای صخره خورد وله شد. این بود ماجرائی که براثر تهمت ناروا قلب ماهیت کرده است و اکنون می‌خواهند به مردم وانمود کنند که من خواسته‌ام بانو ریگو را به‌زور وادارم تااختیار مطلق دارائی خودش‌را

بدست من بسپارد، وچون او ابداً حاضربه‌تفویض این اختیار نشده‌است من بااو نزاع کرده .... و اورا کشته‌ام !

ایطالیائی قدکوتاه گفت :

ـ واقعاً که قباحت دارد!

ـ منظورت ازاین حرف چیست؟

کاوالتو بااحتیاط تمام گفت :

ـ این قاضیان چقدر حب وبغض بیجا دارند !

رفیقش فحشی داد ونعره زنان گفت .

ـ بسیارخوب ، بگذار مرا محکوم کنند!

ژان باتیست زمزمه کنان زیرلب گفت :

ـ وراستی هم فکر می کنم که این کاررا خواهند کرد.

دیگر باهم حرف نزدند. چند لحظهٔ بعدکلیدی درقفل چرخید. زندانبان بودگفت :

ـ آقای ریگو، لطفاً تشریف بیاورید!

ـ معلوم میشود باتشریفات زیادی حرکت خواهم کرد.

زندانبان درجواب گفت :

ـ بعقیدهٔ من اگر بااین وضع نروند ممکن است مردم چنان‌شما را قطعه قطعه کنند و ببرندتان که جمع وجور کردنتان مشکل باشد جمعیت بسیار زیادی در بیرون ایستاده‌اند که اصلا شما را دوست ندارند .

آقای ریگو سیگار دیگری با سیگار رفیقش روشن کرد و لای

دندانهای بهم فشردهٔ خود گرفت و کلاه نمدی نرم ولبه بلندی بر سر گذاشت وبازگوشهٔ بالاپوشش‌را روی شانه کشیدوبی‌آنکه‌دیگرتوجهی به‌کاوالتو بکند بیرون آمد.

***

صحنه درپاسگاه قرنطینهٔ مارسی ، در فردای آنروزی می‌گذرد که آن جمعیت انبوه با خشمی خاص مردم جنوب برای آقای ریگو غریو نفرت کشیده‌اند .

« ـ امروز دیگر ، مردم ، مانند دیروز زوزه نکشیدند ، اینطور نیست ؟ »

ـ من چیزی نشنیدم .

ـ بنابراین مطمئن باشید که امروز سروصدائی نشده است. این مردم وقتی به‌زوزه می‌افتند طوری زوزه می‌کشند که صداشان شنیده می‌شود .»

گوینده نگاهی پر از تحقیر و تنفر به شهر مارسی کرد سپس درحالیکه هردودستش را درجیب می‌گذاشت‌حالتی مصمم بخودگرفت وچنین گفت :

« بی‌آنکه لازم به‌اینهمه داد وبیداد باشد بهتر این بود که بجای محبوس داشتن ما ببهانه قرنطینه می‌گذاشتی تا پی‌کار خود برویم .

مخاطبش گفت:

ـ واقعاً کسالت‌آور است! ولی ماهم امروز از پاسگاه قرنطینه بیرون خواهیم رفت .

بلی، می‌دانم که هم امروز ازاینجا بیرون خواهیم رفت، ولی من ازشما می‌پرسم که اصلا چرا وارد اینجا شده‌ایم.

ـ البته باید اقرار کنم که دلیل محکمی وجود ندارد، ولی چون ما ازمشرق زمین می‌آئیم ومشرق زمین هم مرکز طاعون است...

ـ طاعون! داد من هم ازدست همین طاعون است. من خود از روزیکه وارد اینجا شده‌ام دایم طاعون داشته‌ام.

رفیقش لبخندی برلب آورد وگفت:

ـ وشما هم آقای میگلس (Meagles) الحق که خوب طاقت طاعون دارید!

ـ بهیچ وجه! اگر شما می‌دانستید چه خبر است هرگز چنین حرفی نمی‌زدید.

دراین موقع صدای دلفریب زنی بگوش رسید که خودرا داخل این گفتگو کرد وگفت:

ـ بسیار خوب، آقای میگلس، دیگر دراین باره حرفی نزنیم چون هرچه بود تمام شد.

آقای میگلس که گفتی دروضع روحی چنان مخصوصی بود که درآن لحظه حرف هرشخص ثالثی را بمنزلهٔ توهین تازه‌ای بخودتلقی میکرد (باآنکه جنـا آدم بدی نبود) حرف اورا تکرار کرد وگفت:

ـ تمام شد؟ چه تمام شد؟ واصلا چرا بعذر اینکه تمام شد دیگر نباید درآن‌باره صحبت کرد:

زنی که باآقای میگلس طرف صحبت بـود بانومیگلس بود و

بانو میگلس هم‌مثل خودآقای میگلس خوش‌خلق وسالم بنظرمیرسید.

ـ ای بابا ! فکر این چیزها را نکنید ؛ دیگر کافی است . همین شری (Cherie) دخترمان ، برای شما بس است.

آقای میگلس باهمان لحن غضبناك گفت :

ـ شری خودمان !

دراین موقع شری بسیار نزدیك بپدرش ایستاده بود. دستش را روی شانهٔ اوگذاشت و آقای میگلس هم ازصمیم قلب ازخطای شهر مارسی درگذشت . شری نزدیك به بیست سالش بود . دختری بود خوشگل وطناز، باگیسوان انبوه خرمائی، که بصورت‌حلقه‌های طبیعی بردوشش ریخته بود. دختری بود باچهرهٔ‌گشاده وچشمانی‌چنان‌درشت وشهلا وفروزان وچنان خوب درآن صورت زیانشسته بودکه سپرس! تروتازه وچاق وگوشتالو بود، وازاین گذشته عزیز دردانه هم بود و حجب وحیائی داشت‌که خوب بقیافه‌اش می‌آمد .

آقای میگلس باملایمتی حاکی ازکمال اعتمادگفت:

«ـ آخر ببینید ، من ازشما می‌پرسم ، مثل مرد شرافتمندی که داوری پیش مرد شرافتمند دیگری می‌برد؛ ازشما میپرسم، آیادختری مثل شری را هم باید درفرنطینه نگاهداشت ؟... آیا شما هرگز چنین حماقتی راازکسی شنیده‌اید ؟

ـ نتیجهٔ این حماقت لااقل این بود که ما توانستیم این اسارت را تحمل کنیم .

آقای میگلس گفت :

ـ خوب ، این یك چیزی شد ! و باید هم این حقیقت را قبول کرد. البته ازاین تذکر شما بسیار متشکرم... ولی،شری، دخترعزیزم توبهتر است همراه مادرت بروی وبرای سوارشدن بقایق آماده شوی ماهم قبل ازاینکه از این قفس خارج شویم میرویم ومثل مسیحی‌های صحیح‌النسب یکبار دیگر باهم ناهاری میخوریم وبعد هرکس بصوب مقصد خود خواهد رفت... توهم، تاتی‌کرام (Tatycoram) ،دختر اربابت را ازنظر دورمدار!»

خطاب آقای میگلس این‌بار به‌دختر زیبائی بودکه گیسوان و چشمان سیاه ودرخشانی داشت ولباس بسیار پاکیزه‌ای بتن کرده بود.

دخترك در جواب ارباب خود نیمه تعظیمی کرد و بدنبال بانو میگلس وشری ازآنجا دورشد .

رفیق سفر آقای میگلس باز سرصحبت را بازکرد وگفت :

« اجازه دارم ازشما بپرسم که این .... چه اسمی است؟

آقای میگلس درجواب گفت :

ـ کدام اسم ؟... تاتی‌کرام؟...آه، باورکنید خود من‌هم‌چیزی ازآن نمیدانم.

رفیقش گفت :

ـ من خیال‌کردم که این ...

آقای میگلس به‌دادش رسید وگفت:

ـ تاتی‌کرام ...

ـ بلی، متشکرم !.. که این تاتی‌کرام اسم خاص است و چندین

بار عجیب بودن این اسم حس کنجکاوی مرا برانگیخت .

آقای میگلس باز گفت :

ـ گوش کنید تابگویم. بیان واقع اینست که من و بانو میگلس آدمهای زرنگی هستیم. یکروز صبح در حدود پنج شش سال پیش ، وقتی شری را به کلیسای بچه‌های سرراهی میبردیم والدهٔ بچه‌ها (این نامی است که من به‌بانو میگلس داده‌ام) بنای گریه راگذاشت . از او پرسیدم چه خبرت است. زاری کنان گفت: «خدایا، خداوندا! من‌وقتی این همه بچه را دیدم که بصف ایستاده‌اند وپدر میخواهند و هیچکدام دراین دنیا پدری برای خودنشناخته‌اند به‌پدر کائنات که درآسمانهااست سوگند بی‌اختیار از خود پرسیدم که مگر هرگز مادر بینوائی به این مکان نمی‌آید ودرمیان اینهمه چهره‌های خرد و معصوم بدنبال کودکی که خود بجهان آورده است نمیگردد؟کودك بدبختی که هرگزازمحبت وبوسه وصدا ونام مادر خودآگاه نخواهد شد ! » الحق هم که چنین فکری برازندهٔ زنی‌کار آزموده بود ومن به «والدهٔ بچه‌ها»گفتم«عزیزم راستی که بعقیدهٔ من چنین فکری‌برازنده زنی‌چون توکارآزموده‌است» آنوقت، فردای آنروز ، من باز باوگفتم: «راستی ، والدهٔ بچه‌ها ، من پیشنهادی بتو دارم که‌گمان میکنم موردقبول واقع شود. بیا یکی‌ازاین بچه‌ها را برای کلفتی «شری» برداریم . ما که آدمهای کارآزموده‌ای هستیم. بنابراین اگر دیدیم که این کلفت کوچولو بهترین اخلاق‌ممکن را ندارد وطرز رفتار اوکاملا باآداب ورفتار ما تطبیق نمیکند آنوقت پی خواهیم برد که معایب ونقایص تربیتی اوناشی از چیست. آنوقت

خواهیم فهمید که از تأثیرات محیط و از درسهائی که پایه و اساس تربیت خود ما بوده چه‌چیز کسر داشته است . او که پدرومادر نداشته و کسی قصهٔ «ننه غاز» برای او نگفته و پری یا فرشته‌ای هم نبوده است که مادر خوانده‌اوبشود ... وبدین ترتیب بود که مادست روی «تاتی کرام» گذاشتیم .

ـ خوب، راجع به‌خود اسم که چیزی نگفتید.

آقای میگلس بانگ برآورد که :

ـ یاحضرت سن‌ژرژ ! فراموش کردم راجع به‌اسمش هم‌بگویم درنوانخانه اورا «هاریت‌بدو» (Harrit Bedeau) می‌نامیدند. بعداً ما «هاریت بدو» را به «هاتی» (Hatty) وهاتی را هم به «تاتی» تبدیل کردیم. راجع به«بدو» باید عرض کنم که این اسم بهیچ‌وجه موردقبول ما واقع نشد . باری، «مؤسس نوانخانهٔ بچه‌های سرراهی چون آدم بسیار نیك نفسی بود و«کرام» (Coram) نام داشت نام او را به‌نام کلفت کوچولوی شری اضافه کردیم. گاهی اورا «تاتی» صدا می‌زدندو گاهی «کرام»، وآخر سر، مااین دو اسم را باهم جمع کردیم و حالا اسم او فقط تاتی کرام است. »

آقای میگلس راز دیگری را هم برای رفیق خود فاش کرد و آن اینکه چون میترسید دخترش شری از مصاحبت دایمی پدر ومادر پیری دلتنگ شود (آقا وخانم میگلس خیلی دیر عروسی کرده بودند) کلفتشان را هم برای‌گردش وتفریح به‌مسافرت برده است .

آقای میگلس سپس گفت :

ـ خوب، آقای کلنام، (Clennam) ، حال اجازه میفرمائید ازشما بپرسم که بالاخره شما تصمیم گرفتید بجائی مسافرت کنید؟

ـ هنوز خیر.

آقای میگلس بلحن یك مشاور دلسوز گفت :

ـ اگر مرا ازاین بی‌پرده گوئی معذور بدارید بنظر من خیلی عجیب می‌آید که شما ازاینجا یکسر به‌لندن نروید.

ـ شاید هم بروم.

ـ بلی، ولی باید اراده کنید که حتماً بروید.

ـ من اراده ندارم، یعنی حسی شبیه به اراده که درحال حاضر مرا به‌حرکت به‌این سمت یاآن سمت وادارد درمن پیدا نمیشود . مرا دست آهنینی تربیت کرده است که بی‌آنکه بتواند نرم‌وانعطاف‌پذیرم کند خردم کرده است. من‌اکنون مثل‌یك زندانی بااعمال شاقه‌مجبورم وزنه سنگین شغل‌فعلی خودرا که دربارهٔ انتخاب‌آن هرگزبامن‌مشورت نکرده‌اند وهرگز هم باب دلمن نبوده است بدنبال بکشم. قبل ازآنکه بیست سالم تمام شود مرا به‌کشتی نشانده وبه‌آن سردنیا برده‌اند ودر آنجا تاحین مرگ پدرم که دوسال پیش درآن دیار اتفاق افتاده استدر تبعید بسربرده‌ام . بنابراین حال که به چهلمین سال عمر خود نزدیك میشوم چه انتظاری ازمن میتوان داشت؟ اراده وهدف وامید؟ دریغا که همهٔ این انوار حتی قبل ازآنکه من اسم‌آنهارا یادگرفته‌باشم دروجودم خاموش شده‌اند.

آقای میگلس گفت :

ـ خوب، باز روشنشان کنید !

ـ ای آقای میگلس، این بگفتن آسان است. من پسر والدینی هستم که بسیار خشك وخشن بوده‌اند. من یگانه فرزند پدرومادری هستم که همه چیز را توزین واندازه‌گیری وارزیابی کرده‌اند وبرای ایشان چیزی که قابل وزن کردن واندازه‌گرفتن وتقویم کردن نباشد هرگز وجودنداشته است. ایشان مردمی به‌اصطلاح سختگیر بوده ومذهبی بسیار خشك و توأم باتعصب داشته‌اند. حتی مذهبشان هم چیزی بجز این نبوده است ذوق وعلایق خودرا ـ که هرگز ازآن خودشان نبوده است ، بنحوی مرموز فداکنند، واین قربانی بمنزلهٔ ثمن معامله‌ای‌بوده است که باخدا میکرده‌اند وبه‌ازای آن حق تمتع از اموال دنیوی را برای خود تأمین میکرده‌اند. باری، مثل اینکه صحبت کافی است، چون قایق حاضر شده است.»

پس ازانجام کلیه تشریفات معمول ، مسافران آزاد شدند تابهر جاکه بخواهند بروند. همه درقایقهای ظریف وتمیزی ازبندرگذشتند و به‌هتل بزرگی رفتند.

برسر سفرهٔ مجللی آقای میگلس بانگ برآورد که :

« ـ توجه‌کنید ! من دیگر ازدیوارهای بلند ویکنواخت پاسگاه قرنطینه نفرتی بدل ندارم. وقتی کسی ازمکان بدی‌نجات پیدا میکنداول کارش اینست که کینهٔ آن مکان را ازدل بیرون میکند . حال من تعجب نمیکنم ازاینکه چرا وقتی محبوسی اززندان آزاد شد نفرتش ازآن زندان کم میشود.»

در آن هتل سی نفری بودند و در بین ایشان یك زن انگلیسی بسیار زیبا وجوانی بود که تنها سفر میکرد . قیافه‌ای متفرعن و نگاهی احتیاط‌آمیز داشت . ازمصاحبت همسفران خود اجتناب‌میکرد ویاشاید ایشان ازاو دوری می‌جستند .

زن جوان برآخرین سخن آقای میگلس خورده گرفت و به لحنی آهسته ، درحالیکه روی هریك ازکلمات سخن خود تکیه‌میکرد پرسید :

ـ پس شما معتقدید که ممکن است یکنفر زندانی پس از آزاد شدن دیگر نفرتی ازدیوارهای زندان بدل نداشته باشد؟

ـ بلی، مادموازل وید (Vade) ، این فرضیهٔ ساده‌ایست ازآن خود من ، ومن هرگز ادعا نمیکنم که میدانم یك زندانی چه احساسی دارد. این‌بار اول است که من اززندان بیرون می‌آیم.

یکنفر فرانسوی بزبان فرانسوی گفت :

ـ پس مادموازل شك دارند که ممکن است گذشت کردن هم‌کار آسانی باشد ؟

شری مجبور شد این قسمت را برای پدرش ترجمه کند ، چون آقای میگلس هیچوقت اززبان کشورهائی که به‌آن سفرمیکرد یك کلمه یاد نمیگرفت .

آقای میگلس گفت :

ـ آه ! واقعاً حیف !

مادموازل «وید» گفت :

ـ یعنی حیف که آدم خوش‌باور نباشد؟

ـ خیر، منظورم این نیست. خلط مبحث نکنید! حیف از اینکه باورنمیکنید که ممکن است گذشت کردن هم کار آسانی باشد.

مادموازل «وید» متین و آرام درجواب گفت:

ـ تجربه بتدریج عقاید مرا اصلاح میکند. به‌اصطلاح معروف این ترقی وتکاملی است که طبعاً دربنی نوع بشر صورت میگیرد.

آقای میگلس باخوشروئی پرسید:

ـ بسیارخوب مادموازل، ولی امیدوارم کینه بدل گرفتن جزو سرشت بشر نباشد؟

ـ اگر مرا درزندانی محبوس میکردند که درآن کوفته وناتوان می‌شدم ورنج میکشیدم نفرتی وحشت‌انگیز ازآن زندان پیدا میکردم‌و دلم میخواست درآن آتش زنم ویا آنرا باخاك یکسان سازم. اینست احساس من وجز این چیزی نمی‌دانم.»

پس از صرف ناهار مسافران ازهم جدا شدند. خانوادهٔ میگلس به «مادموازل وید» تعارف کردند که اگر خدمتی لازم است، برای او انجام دهند، ولی او بسردی ازقبول‌آن امتناع کرد. زن‌جوان باوداعی بسیار سرد وباحالتی حاکی ازسرخوردگی ودلسردی که به‌گل شاداب زیبائیش پژمردگی محسوسی بخشیده بود ازسالن خارج شد. وقتی‌از راهرو مهمانخانه که اطاق خودش هم درآن واقع بود عبور میکرد صدای غضب‌آلودی شنید توأم بازمزمه وگریه. دری‌نیمه‌باز مانده‌بود. مادموازل وید، ازلای آن درنیمه باز چشمش بخدمتکار جوان خانوادهٔ

میگلس افتاد و بتماشای او ایستاد . کلفت جوان دخترکی ناسازگار و زودرنج بود. گریه‌کنان فریاد میکشید و از پس هر کلمه‌ای نفس نفس میزد وهی میگفت :

«وحشی‌های خودپسند ! هیچ بفکر این نیستند که من چه‌خواهم شد. میخواهند مرادراینجا ازگرسنگی وتشنگی بکشند. تازه مگرمردن من دراین وحشی‌ها چه اثری خواهد داشت ؟

ـ ها، دخترك بیچارهٔ من ، ترا چه میشود ؟

تانی کرام یکدفعه باو پرید ودرجواب گفت :

ـ به‌شما چه؟ مگر بشما مربوط است ؟

ـ البته ! آخرمن ازدیدن شما دراین حالت ناراحت میشوم !

خدمتکار گفت :

ـ ناراحت که نمیشوید هیچ ، خوشحال هم میشوید . من در پاسگاه قرنطینه دوبار بیشتر عصبانی نشدم وشما درهردوبار سررسیدید من ازشما میترسم.

ـ ازمن میترسید ؟

ـ بلی، شما مثل اینکه همراه باخشم وشرارت من وبا...نمیدانم چه چیز من سرمیرسید. لیکن بحال من چه فرق میکند. من میگویم که بامن بدرفتاری میشود، بدرفتاری !»

وبازشروع بشیون‌وزاری کردوسروصورتش‌رامیزد ومیخراشید. مادموازل «ورید» درهمانجا بی‌حرکت ماند واین صحنه را با لبخندی عجیب تماشا میکرد . واقعاً جنگ خشم‌آلودی که آن خدمتکار جوان

باخود داشت ونبرد تن‌بتنی که باخودمیکرد، بسیار عجیب بود،چنانکه گفتی شیاطین عهد عتیق به‌جسمش حلول کرده‌اند .

« ـ من دو سال ازاو کوچکترم وبا این وصف همیشه من باید خدمت اورا بکنم. مثل اینکه من ندیمهٔ پیر هستم . همه اورا نازمیکنند وبه او میگویند: «شری کوچولو»! من ازاین اسم بیزارم. ازخود اوهم بیزارم، اینها بچه را خرف واحمق بار می‌آورند واورا لوس میکنند . دخترك جز بفکر خودش بفکر هیچکس‌نیست، وحتی بفکر من‌هم‌نیست مثل اینکه من سنگ باشم .»

مادموازل «وید» همچنان بیحرکت ایستاده، دست برسینه نهاده بود وبه‌این بچه کلفت نگاه میکرد ؛ گفتی مریضی است که بانگاهی کنجکاو توضیحات راجع به‌تشریح بدن مرده‌ای را بدقت‌گوش‌میکند وآن مرده هم بمرضی مرده است‌که خود اوبآن مبتلا است. سرانجام نعره‌های خشم‌آلود تاتی‌کرام بدل به‌زمزمه‌های منقطع وشکوه‌آمیزشد چنانکه گفتی از دردی نامعلوم رنج میکشیده است. کم‌کم روی‌صندلی وسپس بزانو درافتاد وبرکف اطاق،کنار تختخواب نقش زمین شد و لحاف کوچك پای تختخوابرا بطرف خودکشید تاچهرهٔ خجلتزده وگیسوان نمناك خودرا درآن پنهان‌کند ، وشایدهم‌چون چیزی‌نداشت که بقلب پشیمان خویش بفشارد لحاف راکشیدکه دربغل بفشارد:

« ـ بروید پی‌کارتان ،! وقتی آن روی سگ من بالا می‌آید مثل دیوانه‌ها میشوم. هرچند میدانم‌که اگرزیاد سعی بکنم میتوانم ازبروز این حالت درخود جلوگیری‌کنم، ولی بیشتر جلو خودرا نمیگیرم و

میل هم ندارم بگیرم. مثلاهم‌اکنون خوب‌متوجه بودم که هرچه‌میگویم دروغ است. یقین دارم که ایشان خاطرشان جمع بوده‌است ازاینکه در این هتل کسی‌هم بمن رسیدگی کرده وهرچه خواسته‌ام برای من آورده است. ایشان آنقدر بامن خوبند که ازآن خوبتر نمیشود! من‌آنان رااز صمیم قلب دوست میدارم. باآدم‌حق‌ناشناسی مثل‌من ممکن نیست کسی بهتر ازایشان تاکند. ازشما خواهش میکنم، بروید پی‌کارتان! تقاضا میکنم بروید: چون من ازشما میترسم! ازشما میترسم! بروید‌گمشوید وبگذارید من بدلخواه خود دعا وزاری کنم! »

۲

در خانه

صحنه در لندن ، درشب یکشنبه‌ای میگذرد ؛ شبی است تیره و خفه ، چنانکه‌گفتی هوا راکپك زده‌است. آقای آرتور کلنام که‌تازه از راه دوور (Douvres) از مارسی رسیده و در مقابل مهمانخانهٔ « دخترك‌چشم‌آبی » از درشکه پیاده شده بود در جلو پنجره کافه « لدگیت هیل» (Lad gatehill) نشسته بود. صدای ناقوسها رشته درازی ازخاطرات یکشنبه‌های بسیار حزن‌انگیزی را در اوبیدارکرده بود. با خودگفت:

«خدا برمن وبرکسانی که مرا بزرگ کرده‌اند ببخشاید ! همانها باعث شدند که من‌از آن روز متنفرشوم !»

پیشخدمتی که معلوم بود سرش خیلی شلوغ است در حالی که میز جلو اورا باکهنه پاك میکرد پرسید :

«ببخشین‌آقا ! میخواین اطاق خوابتونو ببینین ؟»

ـ بلی ؛ خودم هم میخواستم ازشما بپرسم.

ـ آی مادام ! آقای چمدان نمرهٔ ۷ میخوان اطـاق خوابشونو ببینن .

کلنام که از آن خیالات یکدفعه بخود آمده بود گفت:

ـ خیر خیر، صبر کنید ! متوجه نبودم چه می‌گویم و سرسری جواب دادم. من اینجا نمی‌خوابم ، بخانه میروم .

ـ بسیار خوب آقا ... آی مادام ! آقای چمدان نمرهٔ ۷ اینجا نمیخوابن ؛ میرن خونشون!»

باران سیل‌آسا می‌بارید. کلنام کلاهش را برداشت وتکمه‌های لباسش را انداخت و خارج شد . از جلو کلیسای سن‌پل گذشت و در امتداد زاویه‌ای که تقریباً تا کناره‌های «تیمز» (Tīmae) کشیده میشد پائین آمد واز آن کوچه‌های پیچ در پیچ و سراشیب که از «چیپ‌ساید» بطرف رودخانه می‌رود عبور کرد . بالاخره بخانه‌ای که در جستجوی آن بود رسید . خانه‌ای بود کهنه ساز آجری و چندان تیره و تار که تقریباً سیاه بنظر می‌رسید و در پشت نرده آهنینی تك افتاده بود . خانه‌ای بود دو برابر گودتر از خانه‌های دیگر ، با پنجره‌های دراز و باریك در چهارچوب‌های سنگین. سالهاپیش بسرش زده بود که بریزد وبا خاك یکسان شود ولی دیوارهای آنرا با شمع نگاهداشته بودند ، چنانکه هنوز بسر پنج شش شمع زمخت و بسیار قطور که بر اثر ناسازگاریهای سال و ماه پوسیده و از دود زغال سیاه شده و علفهای هرزه پای آنها را پوشانده بود تکیه داشت . این شمعها اکنون وسیلهٔ

بندبازی گربه‌های آن حول وحوش شده بودند وبنظر نمی‌رسید که دیگر حایل مطمئنی باشند.

مسافر که برای تماشای اطراف خود ایستاده بودگفت :

«ـ عجبا! که هیچ‌تغییر نکرده وخانه بهمان تیرگی وحزن‌انگیزی سابق‌باقی‌مانده است!»

کلنام درمیزند. بزودی صدای پائی که روی زمین کشیده میشود از سنگفرش دالان بگوش می‌رسد و پیر مردی خمیده قامت که بجز چشمان زنده و نافذش همه جای بدنش به مومیائی می‌ماند در را باز می‌کند .

پیرمرد بی‌آنکه کمترین هیجانی از خود نشان دهدگفت:

«ـ اوه! آقای ارتور ، شما هستید ؟ بالاخره تشریف آوردید ! بفرمائید تو!»

آقای ارتور داخل شد و در را پشت سرخود بست.

پیرمردگفت:

ـ ماشاءالله بزرگ‌شده‌اید وآبی‌زیرپوستتان رفته‌است، ولی‌هنوز مثل پدرتان نشده‌اید وحتی به مادرتان هم نمی‌رسید .

ـ حال مادرم چطور است ؟

ـ حالش همانطور است که بود . وقتی هم مجبور بماندن در رختخواب نباشد از اطاقش بیرون نمی‌آید . در طی این پانزده سال پانزده‌مرتبه ازاطاقش بیرون‌نرفته‌است.گمان نمی‌کنم مادرشماخوشش بیایدکه شما روز یکشنبه سفر کرده‌اید.

ـ انشاءالله مقصودتان این نیست برگردم ؟

ـ وای! من؟ من که صاحب خانه نیستم. صحبت بر سر میل و ارادهٔ من نیست . من سالهای سال بین پدر و مادر شما سپر دعوا و مرافعه بوده‌ام و حالا دیگر هیچ میل ندارم سپر نزاع شما و مادرتان بشوم .

ـ ممکن است بمادرم خبر بدهید که من برگشته‌ام؟

ـ بلی ، آرتور ، بلی . البته ! الان خواهم رفت و به ایشان خواهم گفت که شما برگشته‌اید . لطفاً یك لحظه در اطاق ناهارخوری صبر کنید. اینجا هیچ چیز تغییر نکرده است .»

پیر مرد شمعدان دیگری از قفسه برداشت و شمع را روشن کرد و شمعدان اول راروی میزگذاشت وبدنبال مأموریت خودرفت. پیرمردی بود ریز و طاس! ملبس به جلیقه وکت سیاه یقه برگشته ، و شلواری از مخمل خاکستری و روکفشی درازی ازهمان پارچه. بااین لباس دو رنگ ممکن بود بآسانی او را به جای منشی یا پیشخدمت مخصوص گرفت ، و در واقع مدتها بود که این هردو وظیفه را انجام می‌داد. سرش کج‌ومعوج بود و تنه‌اش را فقط از یکطرف می‌توانست حرکت بدهد، آنهم بطرزی خاص، شبیه به روش خرچنگ ، بطوریکه بیننده فکر می‌کرد که پایه و بنیان او نیز همزمان با پی و اساس خانه سست و متزلزل شده است ، و متأسف می‌شد از اینکه چرا او را هم مانند خانه با شمع نگاه نداشته‌اند . باری پس از چند لحظه پیر مرد برگشت وگفت :

« ـ آرتور ، من جلو می‌افتم تا راه را برای شما روشن کنم . »

آرتور بدنبال او از پلکان بالا رفت و همراه او داخل اطاق خواب تاریکی شد که کف آن بتدریج فرو رفته و نشست کرده بود ، بطوریکه گفتی بخاری وسط دره‌ای افتاده‌بود. در آن دره، روی نیمکت سیاهی شبیه به تابوت ، مادر آرتور کلنام درلباس بیوگی به‌نازبالش بزرگ گوشه‌داری تکیه زده ونشسته بود .

تاآنجا که آرتورمی‌توانست بیاد بیاورد پدر ومادرش همیشه در قهرونفاق بسربرده بودند. ساکت وآرام، و درمیان سکوتی عمیق بر صندلی نشستن وبه پدر و مادری که همیشه پشت بهم داشتند با نگاهی وحشتزده وهراسان نگریستن آرام‌ترین سرگرمی دوران کودکی او بوده است. مادرش همچنانکه چهار انگشت سیخ وکشیده‌اش در دستکش بافته پشمی بودبوسه سردی بروی او زد. پس از پایان یافتن این‌بوس وآغوش، کلنام درآنطرف میز کوچکی که نزدیک‌مادرش گذاشته بودند نشست. بخاری آتش داشت، همچنانکه پانزده سال بود که این آتش روز و شب می‌سوخت.

« ـ مادر ، این وضع هیچ شباهتی به دوران فعالیتهای عادی و پیشین شما ندارد.

ـ آرتور ، دنیا برای من تنگ و محدود شده است .

و ضمن اینکه نگاهی به اطراف خویش افکند به گفتهٔ خود افزود :

ـ و این دنیا اکنون محدود به همین اطاق شده است .

من چنین صلاح دیده ام که به دنیا و پوچی و بی ثباتی آن دل نبندم .

ـ مادر ، شما هرگز از این اطاق بیرون نمی‌آئید ؟

ـ من براثر عارضه رماتیسم وضعف اعصابی که ناشی ازآنست توانائی راه رفتن را از دست داده‌ام. هرگز ازاین اطاق بیرون‌نمیروم والان بیش از... سال است که پا از آستانه این در بیرون نگذاشته‌ام.

و بعد ، به کسی که پشت سرش ایستاده بود خطاب کرد و گفت :

ـ تو به او بگو ! الان چند سال است ؟

صدای دورگه‌ای که از میان تاریکی و از پشت نیمکت بگوش رسید درجواب گفت :

ـ این عید نوئل که بیاید دوازده سال است.

آرتور نگاهی به‌آن سمت انداخت و گفت:

ـ آه ، «آفری» (Affery) شما هستید ؟

همان صدای دورگه جواب داد که بلی ، من «آفری» هستم و پیر زنی از میان تاریکی تا آنجا که نور مختصر و مشکوکی وجود داشت پیش‌آمد و با دست بوسه‌ای به‌آرتور حواله کرد وبازدرتاریکی محو شد .

بانو کلنام با حرکت خفیف دست صندلی راحتی قرقره داری را که پشت میز تحریر کاملا بسته‌ای قرار داشت نشان داد و

گفت :

«- من هنوز می‌توانم بکارهای خودبرسم وخدا رااز این موهبت سپاس می‌گزارم. راستی که این خود موهبت گرانبهائی است. ولی در روز خدا بیش از این صحبت ازکارجایز نیست.»

روی میز دو سه جلد کتاب و دستمال خانم و یك عینك دسته فولادی که خانم تازه ازچشمش برداشته بود و یکساعت بزرگ طلائی با قاب مضاعف ، بشکل ساعتهای قدیم ، قرار داشت . نگاه مادر و پسر که در آن واحد به شیئی اخیر دوخته شده بود به هم خیره ماند.

« - مادر ، می‌بینم آن بسته‌ای که در حین وفات پدرم برای شما فرستادم صحیح و سالم بدستتان رسیده است .

- بلی ، همینطور است .

- تا آنجا که بخاطر می‌آورم پدرم هرگز مانند آن وقتی که سفارش اکید درباره ارسال فوری این ساعت برای شما میکرد ازخود نگرانی ودل واپسی نشان نداده بود.

- من این ساعت را بیاد بود پدرت نگاه میدارم.

- پس از مرگ پدرم، من این ساعت را بتصور اینکه یادگاری در آن نهاده شده باشد باز کردم ؛ ولی مادر ، لازم بگفتن نیست که بجزآن حلقه‌ابریشمین مروارید دوزی چیزی درآن‌نیافتم وآنرادوباره سرجای خود یعنی بین دوقاب ساعت که شما حتماً آنرا درهمانجا پیدا کرده‌اید گذاشتم.

بانو کلنام با سراشارهٔ مثبت کرد وسپس افزود :

- درروز خدا بیش از این صحبت ازکارجایز نیست.

وکمی بعد ، باز افزود :

ـ آفری ، ساعت نه است!»

فوراً آفری وپیرمرد شام مختصروسبکی برای اوآوردند ، واو بی آنکه لازم به تعارف باشد شام را بالا کشید وقتی خانم شامش را خورد ظرفها را جمع کردند وباز کتابها و دستمال وعینك را روی‌میز گذاشتند . آنگاه خانم کلنام عینکش را بچشم زد و از روی یکی از کتابها چند قسمت تهدید آمیز را بصدائی خشن و زننده وغضب‌آلود خواندن‌گرفت ، و دعاکرد تا دشمنانش از دم شمشیر بگذرند و زنده زنده در آتش بسوزند و به جذام و طاعون مبتلا شوند و نسلشان پاك ازصفحهٔ روزگار براقتد و استخوانهای ایشان توتیا شود (خانم کلنام با لحن خواندن دعا و با حرکات خود مخصوصاً وانمود می‌کرد که آنان دشمنان شخص او هستند). خانم سپس کتاب رابست و چند دقیقه درحالیکه صورتش را درمیان دو دست مخفی‌کرده بود خودرا جمع وجور کرد. آنگاه آماده خواب شد وگفت :

« ـ شب بخیر ، آرتور ، آفری مراقبت خواهد کردکه چیزی کم وکسر نداشته باشید.»

آرتور بدنبال پیرمرد وزنش که ازپله‌ها پائین می‌رفتند براه‌افتاد همینکه دراطاق ناهارخوری تنها شدآفری از اوپرسید که اگرشام میل دارید بیاورم.

« ـ خیر،آفری ، من شام نمیخورم .

آفری‌گفت :

ـ اگر میخواهید بیاورم . کبکی که خانم باید فردا بخورد در گنجهٔ غذاست . این اول کبکی است که اوامسال می‌خواهد بخورد . لب بجنبانید الان کبابش می‌کنم.

خیر ، کلنام دیر ناهار خورده بود و نمیخواست شب چیزی بخورد. آفری بازگفت :

ـ پس لااقل چیزی بیاشامید . اگر بخواهید یك گیلاس از آن شراب «پرتو»ی خانم (Porto) برای شما می‌آورم. من به «جرمی»[1] خواهم گفت که شما دستور دادید بطری را بیاورم.

ولی کلنام مشروب هم نمی‌خواست بخورد.

پیرزن خم شد تا در بیخ‌گوش کلنام حرف بزند ؛ گفت :

« ـ آرتور ، اینکه نشد ، اینها مرا می‌ترسانند تا شما هم بترسید. آخر نصف ثروت مال شما است مگر اینطور نیست ؟

ـ چرا ، چرا !

ـ بسیار خوب، پس ازچه می‌ترسید؟ شما خیلی شیطان هستید ، آرتور، اینطور نیست ؟

آرتور برای خوشنودی پیرزن با اشاره سرجواب مثبت داد .

ـ بنابراین دست بکار شوید ویقهٔ آنها را بچسبید ! او، بلی «او» بسیار بدجنس است و یکی مثل خودش بدجنس می‌خواهد تا جرأت

۱ـ Jérémie نام پیرمرد ، نوکر بانو وکلنام است که نام خانوادگیش «فلینت رینج» بوده است.

کند یك کلمه از این بابت با او حرف بزند.

این شوهر منهم بسیار بدجنس و ازخودراضی است و هروقت دلش بخواهد خانم راکوك می‌کند. فهمیدید؟

ـ شوهر شما جرأت دارد که...

ـ جرأت؟ اختیار دارید! من هروقت‌گوش می‌دهم که او، آنطور که خودش بلداست، دارد خانم‌راکوك می‌کند سرتاپا برخود میلرزم. شوهرم، «جرمی فلینت‌وینچ» (J. Flintwinch) حتی از عهدهٔ رام کردن مادر شما هم بر می‌آید. حال ببینید که این مرد چقدر بدجنس است!»

صدای پای «جرمی» پیر که روی زمین کشیده می‌شد و بطرف اطاق ناهارخوری پیش میآمد موجب شد که پیرزن تا آن سراطاق‌پس برود. بانو جرمی که همیشه میکوشید زنی رشید و با هیبت و قوی هیکل جلوه کند بمحض نزدیك شدن‌آن پیر مرد خیره چشم خرچنگ صولت تا شد و کز کرد. جرمی به زنش‌گفت:

«ـ ها، آفری، درفکرچه هستی؟ عرضه نداری برای‌آقای‌آرتور چیزی پیدا کنی که زیر دندانش بگذارد؟

آرتور همان‌امتناعی راکه قبلا از قبول هرنوع خوراکی کرده بود تکرار کرد.

پیرمرد دوباره گفت:

ـ بسیار خوب، پس برو جای ایشان رابینداز؛ یا الله، تکان بخور!

سپس رو به‌آرتور کرد وگفت:

ـ شما از فردا با مادرتان برای شندرقاز دعوا و مرافعه خواهید داشت . اوگمان می‌کند که شما با مرگ پدرتان از رسیدگی به کارها چشم پوشیده‌اید. کارکه به تنهائی ازپیش نمی‌رود.

ـ من برای رسیدگی بکارها از همه چیز چشم پوشیده‌بودم ولی حالاوقت‌آنست که ازکارها چشم بپوشم.

جرمی که لابد می‌خواست بگوید «چه بد!» بانگ برآورد :

چه خوب! چه خوب! ولی‌آرتور خیال نکنید که من همانطور که بین پدر و مادر شما سپر نزاع و مرافعه بوده‌ام بین شما ومادرتان نیزخواهم بود. بقول‌مادرتان بیش ازاین صحبت‌دربارهٔ چنین‌موضوعی در روز خدا جایز نیست و همینقدرکافی است... آی آفری ، زن ! تو هنوز نتوانسته‌ای آنچه میخواهی پیداکنی؟»

آفری داشت از میان قفسه‌ای پتو و ملافه بیرون می‌آورد و میخواست با عجله همه‌را دسته‌کند و درجواب بگوید: «چرا ، جرمی پیدا کردم »ولی آرتور کلنام به کشمکش شتافت و خودش بسته را گرفت وبه‌پیرمرد شب بخیرگفت وبدنبال‌آفری تااتاقهای زیرشیروانی رفت .

آرتور پنجرهٔ دراز زیر شیروانی را بازکرد تا جنگلی از لوله بخاریهای سیاه و خراب را تماشاکند . سپس‌کنار پنجره را ترک‌گفت ودرپای تختخواب نشست و به تماشای آفری‌که پتوها را پهن می‌کرد مشغول شد .

پس از سکوتی نسبتاً طولانی به پیرزن گفت:

ـ راستی آفری ، آن دختر جوانی که من در اطاق مادرم دیدم که بود ؟

مادام جرمی به لحنی اندك بلند پرسید :

ـ دختر ؟

ـ بلی ؛ یقیناً دختر جوانی بود که من دیدم پهلوی شما ایستاده است ودرگوشهٔ تاریکی پنهان شده بود.

ـ آها ! . . خوب ، خوب ! دوریت (Dorrit) کوچك را میگوئید؟ ای بابا! اینکه چیزمهمی نیست ، اینهم یکی از هوسهای «او» است... (یکی از خصوصیات عجیب مادام جرمی این بود که هرگز از مادام کلنام به اسم یادنمیکرد.) دردنیا خیلی کس‌ها هستند که ازاین دختر بهترند. شما دوست قدیم خودتان را فراموش کرده‌اید ؟

ـ خیر، من اورا خیلی خوب بیاد دارم.

ـ خوب پس، میخواهم خبر خوشی بشما بدهم . دخترك آزاد است وهنوزشوهرنکرده است. اگرمیخواهید عقدش کنید هیچ مانعی دربین نیست .

ـ شما ازکجا میدانید آفری ؟

ـ دونفرشیطان حقه‌باز که دراینباره صحبت میکردند گفتند .... ای وای جرمی سرپله ایستاده است!..

زنك این بگفت وناپدیدشد.

۳

مادام جرمی خواب می‌بیند

آنشب مادام جرمی فقط چند ساعت پس از آنکه پسر بانوی پیر خود را ترك گفت خوابی بسیار عجیب دید ، خوابیکه از هرجهت چنان واقعی بنظر میرسید که حتی بخواب هم شباهت نداشت.

مادام جرمی پس از آنکه بانوی پیرش را به رختخواب برد و چراغ را روشن کرد و شب بخیر گفت برحسب عادت رفت و خوابید بنظرش آمد که پس از چند ساعت خواب بیدار شده است . سپس از جابرخاسته و بالاپوشی بخود پیچیده و کفشهای راحتی خود راپوشیده وبجستجوی «جرمی» که غیبت اوسخت ناراحتش میکرد ازپله‌ها پائین آمده است .

چون شمع دهلیز خانه تازه خاموش شده بود مادام جرمی از پلکان ، پله به پله ، به کمك نرده‌ها پائین آمد . در یکی ازگوشه‌های دهلیز ، پشت در ورودی، اطاق انتظار کوچکی بود شبیه به دهانهٔچاه، پنجرهٔ باریك و دراز شباهت به روزنه داشت . در این اطاق انتظار که

هرگز از آن استفاده نمیکردند نوری می‌درخشید.

مادام جرمی انتظار داشت که شوهرش رادر خواب یا در اغما پیدا کند ولی‌خیر، او درآنجا آرام وراحت درکنار میزی‌نشسته وکاملا بیدار بود... و حالش هم مثل همیشه خوب بود. لیکن چیزی که‌مادام جرمی را غرق حیرت و وحشت کرد این بود که آقای «فلینت وینچ» بیدارخیره‌خیره آقای «فلینت‌وینچ» خفته راتماشا میکرد. اودرآنطرف میز کوچك نشسته بود و با نگاهی کنجکاو به شبیه خود که در برابر رویش با چانهٔ آویخته برسینه بخواب رفته بود و خورخورهای‌بلندی می‌کشید می‌نگریست «فلینت‌وینچ» بیدار تمام رخ به زنش نشسته بود ولی «فلینت‌وینچ» خفته نیمرخ بود.

اگر مادام جرمی یك لحظه هم ممکن بود در این امر تردید کند که «فلینت وینچ» بیدار همان «جرمی» خودش است بی صبری طبیعی شوهر عزیزش هرگونه شك و تردیدی را در اینباره برطرف میکرد. « فلینت وینچ » در اطراف خود بجستجوی اسلحه‌ای برآمد و قیچی مخصوصی را که با آن نوك شمع می‌چینند برداشت و بیش از آنکه دودهٔ سیاه روی فتیلهٔ شمع رابچیندضربتی برخفته فرودآورد، چنانکه میخواست تن او را بزمین بدوزد.

خفته که ناگهان از خواب پرید فریاد زد:

« ـ کیست‌آنجا ؟ چه خبراست ؟ آه ! . . من هیچ نمی‌دانستم کجا هستم !

جرمی درحالی‌که بساعتش نگاه میکرد زیرلب غرید که:

هیچ میدانید دو ساعت است خوابیده اید؟ شما می‌گفتید که مختصر خوابی برای استراحت کافی است. اکنون ساعت دوونیم صبح است.

بالاپوش شما کجا است؟ جعبه کجا است؟

«جرمی» شمارهٔ ۲ درجواب گفت:

ـ همه آنجا است!

وشال گردنش را بگردن پیچید و بالاپوشش را بتن کرد و یك گیلاس شراب «پرتو» نوشید و جعبه را برداشت. این جعبه صندوق آهنین کوچکی بود به ابعاد دوپای مربع که او میتوانست بآسانی زیر بغل بگیرد.

جرمی شمارهٔ ۱ روی نوك پا بیرون رفت تا در را برای او باز کند. بقیهٔ ماجرا چنان عادی و طبیعی اتفاق افتاد که مادام جرمی توانست باز شدن در را ببیند وهوای خنك شب را احساس کند.

اما درهمین موقع بود که خواب بسیار عجیب شد. مادام جرمی ترسی چنان عظیم از شوهرش داشت که بر سر پلهها ماند و نتوانست برای عقب نشستن وبازگشتن به اطاق خود قدم از قدم بردارد، وناچار بیحرکت برسریکی ازپلهها ایستاد. عاقبت وقتی شمع بدست بطرف اطاق خواب خود بالا رفت درست درهمان حین شوهرش بالای سرش رسید. متعجب بنظرمی آمد ولی یك کلمه حرف نزد. چشمانش رابزنش دوخت وسپس براه خود ادامه داد.

مادام جرمی بتدریج که شوهرش رو بوی پیش میآمد در زیر

نفوذ نگاه اوپس پس می‌رفت . بدینطریق هردو به‌اطاق خودرسیدند. هنوز در بروی خود نبسته بودند که شوهر گلوی زن را چسبید و آنقدر تکانش داد که نزدیك بود خفه‌اش کند . آقای جرمی فلینت وینچ گفت :

« ـ آهای افری ، افری ، زن ! پس تو درخواب راه میروی ؟ من در آن پائین خوابم برده بود و حالا آمده‌ام بالا که بخوابم می‌بینم تو در اطاق لباس کن دستخوش هذیان شده‌ای ودرخواب با خودحرف میزنی اگر یکدفعه دیگر چنین خوابی بینی بر من معلوم می‌شود که محتاج پزشك و دارو هستی...آنوقت بیا وببین.. اینقدر دوا ودرمان بتو خواهم خوراند که ... »

مادام جرمی از او تشکر کرد و به رختخواب خود خزید...

فردای آنروز ، صبح ساعت ۹ مادام کلنام درحالی که درصندلی دسته‌دار قرقره‌ای خود نشسته بود بوسیله «جرمی» بطرف میز تحریر بزرگ هدایت شد . همینکه کلید را درقفل میزچرخاند و آنرا بازکرد جرمی بیرون رفت وآرتور از در درآمد پس از آنکه ازحال مادرش جویا شد درکنار اونشست وگفت:

« ـ مادر ، آیا میتوانم راجع بکارهای خودمان با شما صحبت کنم؟آیا شما حال پرداختن باینکار را دارید؟

ـ چطورآرتور ؟

شما از من می‌پرسید حال پرداختن باین کار را دارم؟ آیا حق این نبود که من این سؤال را ازشما بکنم ؟

اینك یکسال و بلکه بیشتر است که پدر شمافوت کرده است. از آن هنگام تابحال من دراختیارشما بوده‌ام ومنتظرم که ببینم شما چه میخواهید بکنید.

ـ من قبل از آنکه بتوانم از اینجا بروم کارهائی داشتم که میبایستی انجام دهم و بعد از رفتن نیز برای تفریح و سر گرمی اندك زمانی مسافرت کردم. ازطرفی چون شمایگانه وصی وقیم هستید آنقدر کار برای من باقی نمانده و یا اصلاکاری برای من نمانده است وهرچه هست شما باید بدلخواه خود حل وفصل کرده باشید.

مادرش گفت: حسابها کاملا رسیدگی وطرازبندی شده وهمه آنجا حاضراست. اسناد هزینه هم مورد رسیدگی قرار گرفته و امضاء شده است. آرتور شما هروقت میل داشته باشید میتوانید آنها را ببینید، و حتی همین حالا می‌توانید اینکاررا بکنید.

آرتور گفت: مادر. کافی است که بدانم همهٔ حسابها مرتب است ولی مدتی است که کار تجارتخانهٔ ما سال بسال کم می‌شود و روابط تجاری ما بتدریج رو به نقصان گذاشته است. ما هرگز اعتماد زیاد به مردم نکرده وبالنتیجه اعتماد مردم راهم بخود جلب نکرده‌ایم رویه و خط مشی ما هیچگونه مطابقتی با زمان ما ندارد و می‌بینم که بسیار عقب مانده‌ایم.

البته مادر، من احتیاجی به اصرار دراین موضوع ندارم؛ حتماً خود شما هم براین نکته واقفید.

مادر بلحنی سرد ویخ‌زده گفت:

ـ می‌فهمم مقصودتان چیست .

ـ مادر ، حتماً پیش بینی کرده‌اید که من به سهم خود تصمیم گرفته‌ام دیگر دخالتی درامور تجارتخانه نکنم. من ازاین کار صرفنظر کرده‌ام .

ـ همین ؟

ـ مادر ، فقط یك چیز باقی است که من باید دربارهٔ آن با شما صحبت کنم ، چیزی که مدتها است روز و شب مرا بخود مشغول می‌دارد .

البته گفتنش ممکن است . اکنون دیگر تنها صحبت من نیست بلکه صحبت همهٔ ما در میان است.

ـ همهٔ ما ؟ مقصودتان از این کلمات چیست ؟

ـ مقصودم شما ومن و مرحوم پدرم است .

مادام کلنام دستهای خود رااز روی میز تحریر برداشت وصلیب وار روی زانوان خودگذاشت وبطرزی اسرارآمیزهمچون ابوالهولی سالخورده بآتش بخاری خیره شد.

« ـ شما پدر مرا خیلی بهتر از خود من می‌شناختید. نفوذی که شما در او داشتید باعث شدکه او راه چین را درپیش‌گیرد و از آنجا مراقب‌کارهای ما باشد ، در حالی‌که شما از اینجا مراقب او بودید .

این موضوع را نیز خوب می‌دانم‌که من بنا بارادهٔ شما تابیست سالگی نزدشما ماندم وبعد برای ملحق شدن بپدرم به‌چین روانه شدم. البته انشاءالله نخواهید رنجید ازاینکه‌من‌پس‌ازبیست سال این‌خاطرات

را بیاد شما می‌آورم .

ـ منتظـرم ببینم که شما چرا این خاطـرات را به یاد من می‌آورید .

آرتور لحن صدای خود را آهسته تر کرد و با تردیدی آشکار افزود :

ـ مادر ، من میخواهم بدانم آیا شما هرگز در ذهن خودگمان برده‌اید که ...

مادام کلنام بشنیدن کلمهٔ «گمان بردن» چشمان خود را لحظه‌ای بسوی پسرش گرداند و روترش کرد.

گمان برده‌اید که پدر من از یك خاطرهٔ مرموز... ازیك‌سرزنش وجدان در رنج و عذاب بوده باشد ؟

مادرش پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ مقصود شما رااز خاطرهٔ مرموزی که به قول خودتان پدرتان را رنج می‌داده است خوب نمی‌فهمم ، شما چقدر اسرارآمیزصحبت می‌کنید .

ـ مادر ، مگر ممکن نیست کـه پدرم متأسفانه به کسی بـدی کرده باشد و قبل از آن که بتواند در صدد جبران بر آیـد مرده باشد .

مادام کلنام نگاهی پر خشم و غضب بـه پسرش انداخت و در صندلـی خود عقب نشست تا از او دور شود ولی چیزی در جـواب نگفت .

پسرش چنین ادامه داد :

« - بزور و با دستی حریص پول گرفتن از مردم و با معاملات پرسود کردن می‌توان کسی را فریب داد و مغبون و ورشکست کرد. قبل از آنکه من بدنیا بیایم شما در تمام کارهای ما عامل مؤثر بوده‌اید و فکروهوش شما که از آن پدرم صائب‌تر واستوارتر بوده درتمام‌معاملات او اعمال نفوذ کرده است .

من گمان می‌کنم که شما نتوانید باکمك صریح خود در کشف حقیقت تمام بدگمانیهای مرا مرتفع کنید. حال آیا حاضر بدکمك کنید، مادر ؟

و با امید آنکه مادرش باو جواب خواهد داد سکوت اختیار کرد لکن لبهای منقبض مادام کلنام از نوارهائی که بگیسوان خاکستری رنگش بسته بود ساکت‌تر ماند .

ـ مادر ، اگرجبران زیانی لازم است ویا پولی به‌کسی بایدپس داده شود که انجام دادن آن از ما ساخته است بدانیم و انجام دهیم و آیا اگر برای شخص من مقدور باشد اجازه بدهید من بایتکار اقدام کنم. من این نکته را دریافته‌ام که امکان خوشبخت شدن از پول بسیار کم است وتا آنجا که فهمیده‌ام پول در این خانه آرامشی بسیار ناچیز آورده است. پول برای شخص من هرچه بیاورد . اگراحساس کنم که بدنبال آن گمانی از آن سرزنشهای وجدانی است که ساعات آخر عمر پدر مرا تیره و تار کرد جز سرچشمه عذاب درون وبدبختی وفلاکت چیزی نخواهد بود و از نظر شرافت و انسانیت تعلق به من نخواهد

داشت . »

در فاصلهٔ دوپاسه قدمی میزتحریر و در طول تخته‌کوبی دیوار زنگی به ریسمانی آویخته بود . مادام کلنام با یك حرکت سریع و ناگهانی پای خود ، یکدفعه صندلی راحتیش را بعقب غلطاند وباشدت هرچه تمامتر زنگ زد. ضمناً بازوی چپش را بین خود وپسرش طوری حایل کرد که‌گفتی پسرش خواسته است او را کتك بزند و او در صدد دفع ضربه بر آمده است . دختر جوانی هراسان به درون اطاق دوید .

« - بگو جرمی بیاید !»

لحظه‌ای بعد دختر جوان بیرون رفت و پیرمرد درحالی که در آستانهٔ در ایستاده بود ظاهر شد. مادام‌کلنام بازوئی راکه حایل خود کرده بود بسوی او درازکرد وضمن اشاره به موضوع خشم یعنی به آرتور، فریاد زد :

« - بیا و ببین ! هنوز چند ساعتی ازمراجعتش نگذشته است‌که درحضور مادرش‌به خاطرات پدرش توهین میکند! از مادرش‌خواهش می‌کند تا با او در جاسوسی نسبت بدوران‌گذشته حیات مرحوم‌پدرش همکاری‌کند ! از آن می‌ترسد که این مال و منال دنیوی‌که ما باکار و کوشش روز و شب خود وبا تحمل محرومیت‌ها و خستگی‌هابزحمت گرد آورده‌ایم غنیمتی باشدکه بناحق بدست آمده است ، و میخواهد بهرکه باید بعنوان جبران زیان ورد مظالم پس داده شود !»

هر چند خشم و غضب مادام کلنام بحد افراط رسیده بود ،

لیکن به لحنی فسرده و حتی با صدائی خفیف‌تر از معمول حرف می‌زد.

بازگفت:

ـ جبران زیان! صحیح! کسی که تازه از سفر برگشته و معلوم نیست در کدام کشور خارجی به تفریح وگردش مشغول بوده و عمری به خودکامی و هوسرانی گذرانده است بخود حق میدهد که از جبران زیان سخن بگوید! خوب است بمن نگاه کند، بمن که در این گوشه محبوس و مقیدم. من اینهمه مصائب را تحمل می‌کنم و دم نمی‌زنم، زیرا خدا خواسته است که به کفارهٔ گناهانم بچنین حال‌وروز بیفتم. کفاره! گمان می‌کنند که در همین اطاق کفاره ده نیست؟ گمان می‌کنند که ماندن در اینجا در طی این پانزده سال اخیر خودش کفاره نیست؟

جرمی خطاب به بانوی خود گفت:

«ـ اجازه بفرمائید ببینم صحبت برسر چیست؟ مگر شما بآقای آرتور نفرمودید که نباید نسبت به پدرش بد گمان شود؟ نفرمودید که حق ندارد بد گمان شود؟ نفرمودید که سوء ظنش پایه و اساس ندارد؟

ـ حالا به او میگویم.

پیرمرد بازگفت:

ـ آه! بسیار خوب. تا حال به او نگفته بودید ولی حالا می‌گوئید.

بسیار خوب. حال که به اصل موضوع رسیده ایم آیا میتوانم‌ازشما بپرسم که آقای آرتور راجع بتصمیم‌خود درموردکارهای تجارتخانه چیزی بشماگفته است؟

آرتور درجواب گفت:

ـ من ازآن صرفنظرمیکنم.

ـ بگمانم این صرف‌نظر بنفع کسی نباشد.

ـ طبیعی است که بنفع مادرم صرفنظرمیکنم. اوهرچه بخواهد می‌تواند بکند.

مادام کلنام پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ و اما من فکرمیکنم که اکنون اگر دربازگشت‌پسرم، پس‌از انتظاری چنین تلخ وبیهوده، که امیدوار بودم در اوج قدرت شباب باز گردد و نیروئی تازه به تجارتخانه ما ببخشد وآنرا غنی و نیرومند سازد، شادی و لذتی باشد تنها بدست آمدن همین فرصت است که خدمتکاری سالخورده و فداکار را بدرجهٔ بالاتری ارتقا دهم. آری، جرمی، اینك ناخداکشتی خود را رها میکند، لیکن من وشما یاغرق خواهیم شد ویا درلوای پرچم دیرین خودکشتی را بجلو میرانیم.

«جرمی» که چشمانش‌گفتی از دیدن پول برق زد نگاهی سریع به پسر کرد وزبان حال نگاهش این بود که «من درقبال شما هیچ‌وظیفه وتعهدی ندارم. شما کاره‌ای نیستید، «شما»!»

سپس ازقول خود واز قول «آفری» از مادر تشکر کرد وگفت که نه خودش هرگز اورا ترك خواهدگفت ونه‌آفری، زنش. بالاخره

ساعتش را از جیب بیرون کشید و بگفته خود افزود: «ساعت ۱۱ است! حالا وقت آوردن خوراك صدف شما رسیده است!» وبدین ترتیب موضوع مذاکره را عوض کرد بی آنکه تغییری درلحن صحبت و طرز رفتار خود بدهد. سپس زنگ زد.

مادام کلنام که متهم شده بود باینکه نمیداند کفاره چیست تصمیم گرفت علیرغم این تهمت بخود سخت بگذراند، بهمین جهت ازخوردن خوراك صدف که برای او آوردند امتناع ورزید.

این خوراك صدف را «آفری» برای خانم نیاورده بود، بلکه همان دخترك بود که بشنیدن صدای زنگ به اطاق دویده بود، همان که شب گذشته آرتور در حین ورود باین اطاق نیمه تاریك بزحمت دیده بودش. آرتور متوجه شد که اندام باریك و خطوط ظریف چهره و آرایش ساده صورتش اورا جوانتر از آنچه هست نشان میدهد. هرچند محتملا کمتر از بیست ودو سال نداشت ولی اگر درحین عبور از کوچه کسی اورا میدید گمان نمیکرد که نصف این سن وسال راهم داشته باشد؛ واین نه از آن جهت بود که اوصورتی بچگانه داشت، برعکس خطوط چهره اش اززحمت وغم واندوهی حکایت میکرد که معمولا از آدمهای بیست و دو ساله بعید است. مادام کلنام با وجود خشونت عادی خود علاقه وتوجهی باین دخترك داشت.

دوریت کوچك خیاط «روزگار» بود ولی بهتر بگوئیم، درروز چندان کار نمیکرد. پس این دختر کوچك ازساعت هشت شب تا هشت صبح چه میشد؟ این خود رازی بود. یك نکتهٔ اخلاقی دیگری نیز در

این دوریت کوچك بچشم میخورد . در قرارداد روزکاری اوعلاوه‌بر دستمزد قید شده بود که غذای خودرا هم دراین خانه بخورد. ولی او ترتیب کار خودرا طوری داده بود که هیچوقت سرغذا حاضر نمیشد .

آرتور کلنام پس از آنکه شبی رادرآن اطاق شوم زیرشیروانی گذراند فردای آنروز اعلام کرد که میخواهد در همان میهمانخانه‌ایکه چمدانهایش را بجاگذاشته است منزل کند. چون آقای «فلینت وینچ» خوشحال بود از اینکه ازشراو راحت خواهد شد و مادام کلنام هم از این موضوع بدش نمیآمد آرتور توانست بی‌آنکه موجبات ناراحتیها واوقات تلخیهای جدیدی را فراهم کند دست به این نقل مکان بزند .

۴

پدر زندان ثبت

سی‌سال پیش‌ازاین، چند خانه آنطرف‌تراز کلیسای«سنت‌جرج» محبسی برای بدهکاران بناکرده بودندکه آنرا زندان ثبت می‌گفتند. مدتها قبل از زمانی که این داستان آغاز میشود بدهکاری را به این زندان آورده بودندکه باید نقشی در این ماجرا بازی کند. این‌بدهکار نجیب زاده‌ای بود دوکاره که بسیار مهربان و بسیار معصوم بود. امید داشت که بزودی او را از زندان آزاد کنند. مردی بود محجوب و موقر و قیافهٔ نسبتاً خوبی داشت، هر چند حالاتش زنانه و صدایش نازك و موهایش مجعد و انگشتانش پر از انگشتری بود. بخصوص نگران زنش بود و این تشویش را داشت که اگر او فردا به دیدنش به زندان بیاید چه احساسی خواهد داشت. به زندانبان‌گفت:

«ـ آقا، . . . امیدوارم اگر زنم بچه‌ها را نیز با خود بیاورد برخلاف مقررات زندان نباشد.

زندانبان در تکرار حرف او گفت:

ـ بچه‌ها!... مقررات!... ای آقا! اینجا یکمشت بچه پانسیون شده‌اند. بچه‌ها!... این چه فرمایشی‌است: سرتاسر این زندان پر از بچه است. شما چندتا بچه دارید؟

زندانی بدهکار که دوباره داخل زندان خود میشد گفت:

ـ دوتا!

زندانبان در حالیکه او را با نگاه تعقیب می‌کرد در دل گفت:

ـ دو تا بچه! با خود شما می‌شود سه تا و من سر یك اشرفی شرط می‌بندم که زن شما هم مثل خود شما بچه باشد؛ پس این خواهد شد چهارتا!»

فردای آنروز زن، همراه با یك پسربچه کوچك سه ساله و یك دختربچه کوچك دوساله به زندان آمد.

زندانبان از بدهکار پرسید:

ـ شما اطاق هم اجاره کرده‌اید؟

ـ بلی یك اطاق بسیارخوب اجاره کرده‌ام.

ـ چیزمیزی هم دارید که اطاقتان را مبله کنید؟

ـ منتظرم امروز بعد ازظهر چند پارچه مبل بقدراحتیاج بوسیلهٔ بارکشهای شهری برای من بیاورند.

ـ خانم و بچه‌ها با شما سکونت خواهند کرد؟

ـ بلی، فکر کردیم بهتراست برای این‌چند هفته که من درزندان

خواهم بود ازهم جدا نشویم.»

این چند هفته درست به شش ماه نزدیك میشد که زن زندانی دختربچه کوچولوئی بدنیا آورد.

دکتر گفت:

ـ چه دختر کوچولوی قشنگی! کوچولواست ولی خیلی سالم وخوش بنیه است.»

زندانی بتدریج تمام انگشترهای خود را فروخته بود تابتواند خرج نگاهداری خود و خانواده‌اش را تأمین کند ، آنشب وقتی چیزی در دست دکتر گذاشت که صدائی شبیه به صدای فلز کرد دیگرحتی یك انگشتر هم برای او باقی نمانده بود.

زندانی که ابتدا از حبس خود دچار یك نوع رخوت و سستی خاص شده بود پس از اندك مدتی آرامش و تسکین حزن انگیزی پیدا کرد . اطاق او را برویش قفل می کردند ولی قفلی که او را از بیرون آمدن مانع میشد ازورود ناراحتیهای زیادی هم به اطاق او جلوگیری میکرد. اواگر آنقدرقدرت واراده درخود برای مبارزه باآن ناراحتیها احساس میکرد و می‌توانست برآنها فایق‌آید بی‌شك شبکه‌های آهنین در زندانش را هم می‌شکست ، ولو قلبش در این تلاش خورد می‌شد. لیکن چون ذاتاً همان بود که بود در آن سراشیب ، بیحال و بیرمق ، دراز بدراز افتاد ، بی‌آنکه اندك تلاشی برای برخاستن از جای خود ازخود نشان دهد.

وقتی از شر امور پیچیده وآشفتهٔ خود که هیچ چیزقادربروشن

کردن آن نبود فراغت یافت ـ امورنابسامانی که دوازده تن مدعی‌العموم پشت سرهم از ادامهٔ رسیدگی بآن به استناد اینکه سروته ندارد امتناع ورزیدند ـ زندانی کم‌کم متوجه شد که زندان برای او پناهگاهی‌است راحت‌تر و آرامتر از آنچه قبلا فکر کرده بود. دوبچهٔ بزرگترش دایم بحیاط زندان میرفتند و بازی میکردند . تمام ساکنان زندان دختر کوچکی را که در زندان بدنیا آمده بود می‌شناختند و نسبت به این بچه یکنوع حق شفعه با پدرش برای خود قایل بودند.

یك روز زندانبان ـ دوست زندانی ـ باو گفت :

« ـ هیچ می‌دانید که من کم‌کم بوجود شما مباهات می‌کنم ؟ شما در آتیه نزدیکی قدیم ترین ساکن این محل خواهید شد . شما و خانوادهٔ شما اگربخواهید روزی از اینجا بروید وما را ترك کنیدبرای ما ضایعهٔ بزرگی خواهد بود.»

وقتی کوچکترین دختر زندانی بسن هشت سالگی رسید زن او فوت کرد .

شوهر پانزده روز از اطاق بیرون نیامد. بیچاره مرد بیوه وقتی حال عادی‌خود را بازیافت بیشترموهایش خاکستری شده بود (موهای او خیلی زود روبه سفیدی رفت). حال او درطی یکی دوماه بجا آمد و بچه‌ها باز در حیاط ببازی کردن ادامه دادند ؛ فقط همه‌شان عزادار بودند .

زندانبان که براثرگذشت سال و ماه ناتوان و مبتلا بمرض آسم شده بوداز آن پس‌همیشه دریك صندلی دسته‌دار آکنده ازکاه‌لم میداد.

نفسهای سوت مانند او چنان تنگ میشد که گاهی چندین دقیقه طول می‌کشید تا موفق بباز کردن وبازبستن میله‌های آهنین زندان می‌گردید. وقتی این بحرانها و عارضه‌های تنگی نفس زیاد بطول می‌انجامید زندانی ما شخصاً در زندان را بر میداشت و وظایف زندانبان را انجام می‌داد.

یکشب زمستان که برف میبارید جمع کثیری از زندانیان باطاق بسیار گرم زندانی ما کشیده شدند. زندانیان باو گفت: «من و شما هردو از قدیم‌ترین ساکنان این زندان هستیم.

وقتی شما را باینجا آوردند از اقامت من در اینجا هفت سال بیشتر نمیگذشت. من دیگر مدت مدیدی در اینجا نخواهم ماند. وقتی خدای مهربان طومار عمر مرا درهم نوشت شما پدر زندان ثبت خواهید شد.»

از قضا طومار عمر زندانبان درهم نوشته شد و او فردای همان روز از قید زندان این جهان آزاد شد.

همه سخنان اخیر او را بیاد آوردند و تکرار کردند. رسم و سنتی که از نسل به نسل منتقل می‌شد چنین حکم می‌کرد که این پیر معمر بینوا که رفتار و اخلاقی چنین خوب و مؤدب و موهائی چنین سفید داشت پدر زندان ثبت باشد.

او از این عنوان بسیار برخود می‌بالید و حتی متهمش میکردند باینکه او در ذکر سنوات خدمت خود راه اغراق می‌پیماید. تمام تازه واردین باو معرفی میشدند و او شدیداً مقید بود باینکه حتماً این تشریفات

انجام بگیرد .

اغلب اتفاق می‌افتاد که شب هنگام از زیر در اطاق زندانی معمر نامه‌هائی بعنوان پدر زندان ثبت ، گاهی محتوی یك سکهٔ نیم کورونی و گاه نیز ـ هرچند وقت یکبار ـ محتوی یك‌سکهٔ نیم‌گنیه‌ای «همراه با احترامات فائقهٔ یکی از اعضای مجمع زندانیان ، که اینك از خدمت رفقای خود مرخص می‌شد» بدرون می‌انداخت. گیرنده ، این هدیه‌ها رامثل پیشکشی رعایای‌حقشناسی بعنوان ارباب صاحب‌اسم ورسم خود می‌پذیرفت .

سرانجام چون علایم پایان این مکاتبات ظاهرگردید پدرزندان ثبت‌عادت کرد باینکه آزاد شدگانی را که وضع اجتماعی متشخصی داشتند تا در زندان مشایعت‌کند و مراسم تودیع با ایشان را درآستانهٔ در زندان‌بجا بیاورد. آزاد شده‌که مورد عزت و احترام قرارمیگرفت پس از آنکه دستی گرم به پدر زندان می‌داد عادتاً توقف می‌کرد تا چیزی در تکه کاغذی بپیچد ، و بعد ، یکمرتبه رو بسوی پدر زندان برمی‌گشت ومی‌گفت :

«خوب‌آقا ، فرمودیدکه....» وآنگاه پدر زندان نیزبا قیافه‌ای بظاهرمتعجب برمی‌گشت و لبخند زنان می‌پرسید:

«با من بودید ، آقا؟»

و در این قسمت از گفتگو ، همینکه بلهکار آزاد شده به پدر زندان ملحق میشد او به لحنی پدرانه بگفته می‌افزود:

« ـ ها . چیزی فراموش کرده‌اید؟ از من چه خدمتی برمیآید؟»

وطرف تقریباً همیشه درجواب میگفت :

« ـ بلـی ، یادم رفت که این امانت را به پدر زنـدان ثبت بدهم . »

و اوهم میگفت :

«بسیارخوب ، آقای عزیز، پدر زندان بی‌اندازه از شما متشکر است . »

لیکن دست پدر زندان تاآخر در آن جیبی که پول را انداخته بود میماند و خود چند دوری درحیاط زندان میگشت تا حتی‌المقدور این پیشکشی را ازگروه زندانیان مخفی دارد .

بچه‌ای که در زندان بدنیا میآمد بطوری که رسم پدران مشترك اینگونه اطفال بود نسل به نسل به پانسیون زندان سپرده میشد . ایـن بچه نیز در روزهای اول تولد بطرزی ساده‌تر وعملی‌تر که کمتربه رسم و سنت شباهت داشت تحویل پانسیون‌گردید ، چون هریك از اعضای پانسیون باصطلاح خود را مجبور میدید این دخترك را که در زندان بدنیاآمده بود درآغوش بگیرد.

زندانیان ، اول‌بار که کودك راباونشان دادند ، گفت پدرخواندهٔ این بچه من خواهم بود .

وپدرخواندهٔ اوهم شد. این موفقیت ، حقوق جدیدی نسبت به بچه به زندانیان دادکه غیر از حقوق ناشی از وضع رسمی او بود . بنابراین وقتی بچه شروع به راه رفتن وحرف زدن‌کرد زندانیان‌بیش‌از پیش‌باوعلاقمند شد. برای او یك صندلی کوچك دسته‌دارخرید وآنرا

نزدیك جان پناه بزرگی که در جلوبخاری بزرگ اطاق کارگذاشته بود قرار داد . وقتی هم به نگهبانی مشغول بود دوست داشت بچه را در کنار خود ببیند. بچه را به هوای چند تیکه اسباب بازی ارزان بها به اطاق خود میکشید.ببچه‌نیز بنوبهٔ خود باین پدرخوانده نسبتاً علاقمند شد و در هر ساعتی از روزکه دلش میخواست راه پله‌های اطاق‌اورا درپیش میگرفت .

درچه سنی بودکه این دختر کوچولوی زودرس کم‌کم متوجه شدکه همهٔ مردم عادتاً درجای مقفل زندگی نمیکنند؟ این خود نکته‌ای است‌که روشن نمودن‌آن مشکل است . آنچه معلوم است اینستکه او هنوز خیلی کوچك بود وقتی متوجه شدکه همیشه باید در آستانهٔ آن دری که با کلید بزرگ پدر خوانده‌اش باز میشد دست پدرش را رها کند، آغاز نگاههای مهرآمیز وحاکی ازدلسوزی او به‌پدرش‌درهمان اوان‌کودکی بی‌شك یکی ازنتایج این توجه بود.

پدرخوانده و دخترك عادت‌کرده بودندکه هرپانزده روز یکبار از منزل بیرون بروند و با وقار وتبختر تمام بطرف چمن و یا خیابان سبزوخرمی‌که زندانبان درطی‌هفته پس ازجستجوی بسیار نشان‌کرده بود زهسپار شوند .

درآنجا دخترك به چیدن‌گل وگیاه سرگرم میشد و درآن ضمن زندانبان چپقی چاق میکرد. سپس هردو دست در دست هم بمنزل بر - میگشتند، مگر اوقاتیکه دخترك خسته‌ترازمعمول میشدکه درآنصورت روی شانهٔ پدرخوانده‌اش بخواب میرفت .

پس از مرگ مادرش ، آن حال و احساس حمایت‌که همیشه در

حین نگاه کردن به پدرش در چشمان حیرت‌زده‌اش خوانده میشد صورت عمل بخود گرفت و فرزند زندان درقبال پدر زندان ثبت ونیز در قبال برادر و خواهرش نقش تازه‌ای بعهده گرفت. این میل و اشتیاق به او الهام شد که چیزی غیر از آنچه نزدیکان و کسانش هستند از آب درآید، و تبدیل به عنصری جدی و فعال شود، آنهم بعشق خویشانش و به منظور آن که بتواند بداد ایشان برسد و کمکی به آنان بکند. وسیله‌ای پیدا کرد تا درهمان حول و حوش درسی از این و آن بگیرد و در این راه چندان پیشرفت حاصل کرد که برادر و خواهرش نیز تصمیم گرفتند چیزی بیاموزند.

فرزند زندان ثبت سیزده ساله بود که یك وقت یکنفر معلم رقص برای قرضی که داشت بزندان افتاد.

دخترك وقتی دید که خواهر بزرگش استعدادی در رقص دارد، بسراغ معلم رقص رفت واز او خواهش کرد که بخواهرش درس بدهد. معلم رقص از اینکه دختری باین کوچکی قیافهٔ مادر خانواده بخودش گرفته است خوشش آمد وحاضرشد مجاناً درس رقص بدهد، وحتی پس از آزاد شدن اززندان نیز باین تعلیم ادامه داد، تا جائیکه خواهر بزرگتر بعدها توانست بعنوان رقاصه در یکی از تماشاخانه‌ها استخدام شود.

یکروز هم سروکلهٔ یك زن کلاهدوز معمر در زندان ثبت پیدا شد. فوراً دخترك که باصطلاح او را «بچه» میگفتند بسراغش رفت و از او درخواست کرد که کلاهدوزی یادش بدهد.

کلاهدوز بینوا خلق و خوی خوشی نداشت ، بهمین جهت اول سخت استنکاف ورزید.

البته باین بهانه که «بچه» هنوز خیلی کوچك و خیلی ظریف و حساس است وبهزار دلیل دیگر ازهمین قبیل. اما «بچه» بزورمهربانی ونرمش و صبروحوصله براین مقاومت کلاهدوز فایق آمد و به آموختن هنری که تا آنحد مورد عشق وعلاقه‌اش بود پرداخت.

درست مقارن همان ایام، پدر زندان ثبت کم کم داشت بصورت تازه‌ای جلوه‌گر میشد. هرچه رفتار او با زندانیان بیشترصورت پدرانه بخود میگرفت او بسهمی که افراد خانوادهٔ متغیرش بمیل خود برای خرج زندگیش میدادند بیشتر متکی میشد و بیشتر مقید میگردیدباینکه خود را بصورت نجیبزادهٔ ورشکسته‌ای جلوه‌گرسازد. با همان دست که نیم ساعت قبل سکهٔ سه فرانکی پیشکشی یك زندانی را در جیب نهاده بود اشکهائی راکه برگونه‌هایش میریخت پاك میکرد، اشکهائی که بشنیدن اینکه دخترانش مجبورند نان خود را در آورند از دیده فرو میریخت .

این بودکه فرزند زندان علاوه برغمهای روزانهٔ خود این غصه را هم میخورد که مردم خیال میکردند ایشان همه بگدائی روزگار میگذرانند .

باری، خواهر بزرگتررقاصه شد. در خانوادهٔ ایشان یك عموی ورشکسته نیز وجود داشت... که به دست برادرش یعنی پدر زندان ثبت ورشکسته شده بود و مثل خود او نمی‌دانست که چگونه‌وچرا به.

این روزافتاده است، لیکن این سرنوشت رامثل یك‌امرضروری پذیرا شده بود. او بود که حامی و پشتیبان بردارزادهٔ رفاصه‌اش شد. چون مردی ساده ومحجوب بودوقتی باین مصیبت دچارشدبظاهرهیچگونه تأثری از نابودی ثروتش از خود نشان نداد . فقط آنروزکه این خبر حزن‌انگیز را شنید از استحمام چشم پوشید ، و با این صرفه جوئی شروع بحذف تمام اقلام مخارج تجملی از هزینهٔ زندگی خودکرد . درآنزمان‌که روزگار خوشی‌داشت بعنوان «آماتور» اطلاعات ناقصی از موسیقی کسب کرده بود و وقتی با برادرش ورشکست شد ناچار برای‌امرار معاش درگروه نوازندگان تماشاخانهٔ کوچکی به شیپورزنی تن درداد. برادرزاده‌اش فانی نیز در همان تماشاخانه‌بودکه‌شغلی‌برای خود دست و پا کرد . عمو وظیفهٔ همراهی و «همنوازی» با برادرزادهٔ راخواه ناخواه قبول کرد ، همچنانکه بیماری واریته و مهمانی و گرسنگی را قبول میکرد... وفقط تاب شنیدن سرزنش و زخم زبان ازکسی نداشت.

خواهر کوچکتر یعنی « آمی کوچولو » مجبور شد با مهارت تمام نقش خود را در نزد پدرش بازی‌کند تا خواهر بزرگش بتواند پیش عمویش زندگی‌کند وبتواند حقوق هفتگی ناچیزخود رادریافت دارد. پدر همیشه تظاهر میکردباینکه نمیداند دختر بزرگش برای‌امرار معاش در تماشاخانه‌کار میکند وچنین وانمود میکردکه همه از اوغافل شده‌اند تا به‌برادرش بپردازند، وآخرنیزبا بلند همتی تمام باین وضع رضا داد .

«آمی» میبایستی به برادرش تیپ (Tip) نیز بپردازد. تیپ هیجده سال بیش نداشت ولی از هم اکنون چنان بزندگی روز مره و خرج «شاهی شاهی» قانع بود که حاضر بود تا نود سالگی هم بهمین وضع ادامه بدهد.

دخترك به پدرخوانده‌اش متوسل شد و او آنقدر این درو آندر زد تا توانست دست تیپ را در دادگستری بند کند. پس از شش ماه پسرك بخواهرش گفت که دیگر حاضر نیست باداره برگردد و از اینکار خسته شده است. تیپ از هرچیزی زود خسته میشد. خواهرش اورا در یك انبار کالا بکار گماشت. بعد اورا بخدمت یکنفر جالیزبان درآورد، بعد شاگرد رازك فروشش کرد، بعد پیش یکنفر وکیل دعاوی برای او کار پیدا کرد، بعد نزدیك ارزش یابش برد، بعد به آبجو سازیش سپرد، وبالاخره پیش یکنفر صراف بکارش گماشت، ولی تیپ هنوز بکاری وارد نشده خسته میشد وآن کار را ترك میکرد.

با این وصف دخترك با حمیت چنان صمیمانه تصمیم به نجات برادرش گرفته بود که بالاخره بزور کار کردن ومحرومیت کشیدن توانست مختصر پولی پس انداز کند و خرج سفر برادرش را تا کانادا بدهد. اما او تا «لیورپول» بیشتر نرفت و پس از یکماه باز با لباس ژنده وپای برهنهٔ خسته‌تر از پیش بنزد خواهرش بازگشت.

تیپ پس از آنکه مدتی بدنبال پیغام و سفارش زندانیان میرفت سرانجام توانست شخصاً کاری طبق دلخواه خود پیدا کند، یعنی دستیار یکنفر اسب فروش شود.

پس از چندماه بازگزارش بزندان ثبت‌افتاد ولی اینبار نه‌بعنوان صلهٔ ارحام بلکه به علت چهل «گینه» قرضی که بهم زده بود زندانی شد .

« آمی » برای نخستین بار در عمرش ، در زیربار مصائب و بدبختیهای خودبزانو درآمد. هردو دستش رابالای‌سرخود بهم‌پیوست وفریاد برآورد که اگر پدرم این ماجرا را بشنود از غصه دق خواهد کرد ؛ وبا اینحال به‌پای‌آن پسرك رذل افتاد.

این بود زندگی و تاریخچهٔ دوزیت کوچك که درآن لحظه که ما از اوسخن می‌گوئیم در یکی از شبهای غم انگیز ماه سپتامبر بخانهٔ خود برمیگردد و آرتور کلنام از دور او را دنبال کرده است .

* * *

آرتور کلنام در وسط کوچه ایستاد و منتظر برخورد با عابری شد تا از او بپرسد که این محل کجا است.

بالاخره پیرمردی را دید که از همان طرف می‌آمد و می‌رفت تا داخل حیاط روبرو شود . پشتش خمیده بود و با قدمهای سنگین که از اشتغال فکری او حکایت‌میکرد راه میرفت. لباسش کثیف وفقیرانه بود. زیربغلش جعبهٔ شکسم داری محتوی یك آلت موسیقی بود . در دستش قیف کوچکی از کاغذخاکستری رنگ بود که بهای‌یکشاهی‌انفیه در آن ریخته بود و با آن انفیهٔ کم خرج بینی چروکیده و کبود شدهٔ خود رامهمان میکرد. درآن هنگام بودکه چشمان‌آرتورکلنام‌بآن پیرمرد خیره شد و از او پرسید :

«ـ آقا ، ممکن است لطفاً بمن بفرمائید که این محل کجا است ؟»

پیر مرد قیف محتوی انفیه‌اش را که بینی میبرد در نیمهٔ راه نگاهداشت و گفت :

ـ آه ، بلی آقا ، اینجا زندان ثبت است .

سپس رو برگرداند و براه خود رفت .

آرتور بار دیگر اورا نگاهداشت و گفت :

ـ ببخشید آقا، اجازه می‌فرمائید سؤال دیگری هم ازشمابکنم؟ تصور نفرمائید که یك حس کنجکاوی بیشرمانه‌مرا باین‌مزاحمت‌واداشته باشد ؛ برعکس ، من نیت خیری دارم .

آیا شما ممکن است بر حسب تصادف « دوریت » نامی را بشناسید ؟

پیرمرد درجواب گفت :

ـ بلی ، آقا ، اسم خود من «دوریت» است.

از این جواب غیر منتظره، آرتور کلنام کلاه از سر برداشت و گفت :

ـ لطفاً اجازه بفرمائید که من چند کلمه‌ای با شما گفتگو کنم. من از آنچه شما فرمودید بی‌اندازه متعجبم . من تازه پس از یك غیبت طولانی به انگلستان برگشته‌ام . من در خانهٔ مادرم ، مادام کلنام . . . واقع در محلهٔ ستیه . . . دختر کی را دیدم که خیاطی می‌کرد . این دختر را فقط بنام «دوریت» صدا میزدند . من جداً و قلباً باین دختر

علاقمندم و اگر مطالبی دربارهٔ اوبفهمم بسیار خوشوقت خواهم شد. همین یکدقیقه قبل ، پیش پای شما بود که من دیدمش از این کوچه گذشت .

ـ زن جوانی که شما دیدیدش وارد این خیاط شد دختر برادر من « ویلیام دوریت » است . من خودم « فردریك دوریت » هستم .

فرمودید که برادرزادهٔ مرا در خانهٔ مادرتان دیده‌اید (من میدانم که مادر شما ازاو نگاهداری می‌کند) وباو علاقمند شده‌اید ومیخواهید بدانید که او در اینجا چه میکند : بسیار خوب . پس با من بیائید و ببینید .

پیرمرد براه خود ادامه داد و آرتور بدنبال اورفت.

پیرمرد بازگفت :

ـ «برادر من سالها است بعلتی که شرح آن اکنون بیهوده است ساکن اینجا است .

ما بهیچوجه دربارهٔ جریاناتی که بیرون ازاین چهار دیوار میگذرد چیزی باو نمیگوئیم ، حتی راجع بخودمان . شما هم لطفاً از کار خیاطی برادر زاده‌ام چیزی باو نگوئید. حال بیائید وببینید!»

هر دو از پلکان تاریکی تا طبقهٔ دوم بالا رفتند . آقای فردریك دوریت لحظه‌ای قبل از آنکه در اطاقی را باز کند در راهرو توقف کرد. همینکه پیرمرد در را باز کرد چشم مهمان به دوریت کوچك افتادو فوراً فهمید که چرادخترك همیشه اصرار داشت تنها شام بخورد. او تیکه‌گوشتی راکه خود می‌بایستی بخورد همراه‌آورده بود واینك

روی اجاق فرگذاشته بودتا برای پدرش گرم کند. پدرش «رب‌دوشامبر» کهنه وخاکی رنگ وزیر شلواری سیاهی بتن داشت و منتظر شامش بود.

دخترك ازدیدن کلنام یکه خورد واول سرخ شد و سپس رنگش پرید. مهمان با یك حرکت خفیف و از آن بهتر بایك نگاه از دخترك خواهش کرد که آرام بگیرد وازاونترسد.

عمو گفت :

« ـ ویلیام ، من این آقازاده ، این آقای کلنام پسردوست و حامی برادرزادهٔ خود راکه اینك دراینجا ایستاده است درهمین کوچه ملاقات کردم . ایشان مایل بودند که ضمن عبور از اینجا سلامی بتو بکنند ولی مردد بودند که داخل شوند یا دم در بمانند ... شما آقا ، ویلیام برادر مرا ببینید!

پدر زندان با خوشروئی وحسن استقبالی عجیب وبا همان قیافهٔ رسمی پدرانه که زندانیان را بحضور می‌پذیرفت به آرتور خوش‌آمد گفت . ویلیام بدون تکبر و رودربایستی برای آرتور شرح داد که من پدر زندان ثبت هستم و دخترم «آمی» در زندان بدنیا آمده است و... بلی دیگر... و زندانیان بدن مثل پدرشان احترام می‌گذارند... و... بلی دیگر...و...

وقتی باینجای سخن خود رسید آمی آهسته دستش را روی بازوی اوگذاشت تا ساکتش کند ولی دیرشده بود و آرتور کلنام فهمید که پدر زندان ثبت از پیشکشی هم بدش نمی‌آید .

صدای زنگی در فضا پیچید. آنگاه صدای پائی که بطرف در اطاق می‌آمد شنیده شد. دختر زیبائی با قد و بالائی رعناتر و اندامی متناسب‌تر از دوریت کوچك (هرچند وقتی پهلوی‌هم میماندندصورت دوریت کوچك از او جوان‌تر نشان میداد) بمحض دیدن مرد غریب در آستانهٔ در ایستاد. مرد جوانی هم که با او بود ناگزیر توقف کرد.

«ـ فانی، آقای کلنام رابشمامعرفی میکنم، وشما هم آقای کلنام با دختر بزرگم و با پسرم آشنا شوید، این زنگ یکانی که بدیدن من آمده‌اند اخطار میکند که وقت رفتن است و بچه‌های من نیزبسلام من می‌آیند. اما عجله‌ای نیست... دختران من، اگر شما برای جمع وجور کردن منزل ونظافت خانه‌کاری دارید مشغول شوید، آقای کلنام شما را می‌بخشند. ایشان شاید بدانندکه ما در اینجا یك اطاق بیشتردر اختیار نداریم.

فانی گفت:

ـ پدر، من فقط پیراهن سفیدم را از «آمی» میخواستم.

وتیپ گفت: من لباسهایم را میخواستم.

دوریت کوچك کشو میل کهنه‌ای راکه بالای آن «کمد» وپائین آن تختخواب‌بودگشود وازآن دوبقچهٔ کوچك بیرون کشید وبخواهر وبرادرش داد.

در این اثنا زنگ همچنان نواخته میشد و عمو برفتن شتاب می‌کرد.

فانی به پدرش شب بخیر گفت و با قدمی سبك بیرون پرید. تیپ جلوتر از او بیرون رفته بود ودرحین ورود آمدن از پله‌ها سر وصدائی براه انداخته بود.

کلنام قبل از اینکه بدنبال ایشان برود دو کار داشت که بایستی انجام بدهد. یکی این بود که یادگاری به پدر زندان ثبت تقدیم کند بی آنکه دخترك را برنجاند، دیگر آنکه چیزی هم، ولو یك کلمه باشد بخود دخترك بگوید تاعلت ملاقات خود را برای او شرح دهد.

پدر گفت:

«ـ بمن اجازه بدهید تا شما را به بیرون راهنمائی کنم.»

دوریت کوچك از اطاق بیرون رفته بود تا بسایرین بپیوندد، و آندو تنها دراطاق بودند.

مهمان درجواب گفت:

ـ خیر، خیر، من بهیچوجه راضی بزحمت شما نیستم. فقط اجازه بدهید که...

صدای چیزی شبیه به‌بهم خوردن فلز بگوش رسید.

پدر گفت:

ـ آقای کلنام، من از لطف شما عمیقاً... وقلباً...

ولی مخاطب اودست طرف را روی هم فروبست تا باز صدای بهم خوردن فلز بگوش نرسد و بشتاب از پله‌ها پائین رفت. در حین پائین رفتن دوریت کوچك را ندید ودرحیاط نیز باو برنخورد. دوسه نفری که بجا مانده بودند به‌عجله بطرف اطاقهای خود میرفتندو کلنام

بدنبال ایشان روان بود که ناگاه در نزدیکترین خیابان به در حیاط زندان چشمش بخیاط جوان افتاد . کلنام بسرعت بطرف او بر گشت وگفت :

«ـ ببخشید از اینکه در اینجا با شما صحبت میکنم و تقاضا دارم مرا از آمدن باینجا معذور دارید . من امشب بدنبال شما افتادم و علت اینکار فقط این بود که برای شخص شما و خانوادهٔ شما مفید واقع شوم. شما کم وبیش اطلاع دارید که من با مادرم زندگی میکنم و بیشك متعجب نخواهید بود که من هرگز کوشش نکرده ام که در خانهٔ او خود را بشما نزدیك کنم.

البته با آنکه نسبت بشما نیت خیری دارم از آن میترسیدم که مادرم را نسبت بشما بحسادت دچار کنم ویا شاید خشمگینش سازم ویا بحس احترام او نسبت بشما لطمه‌ای وارد آورم . آنچه من دراین فاصلهٔ زمانی بسیار کوتاه دراینجا دیدم برعشق وعلاقهٔ من باینکه خدمتی بشما بکنم بسیار افزود. من اگر امیدی بجلب اعتماد شما داشته باشم بسیاری از نامرادی‌های خود را از یاد خواهم برد.

ـ شما آقای بسیار خوبی هستید و از حرفتان هم پیداست که با نیت هر چه پاکتر صحبت میکنید ولی متأسفم از اینکه بدنبال من افتاده‌اید .

کلنام فهمید که اضطراب و تشویش دخترك ناشی از ترحم و دلسوزی فرزندی او نسبت بپدرش است ، لذا این تشویش را محترم شمرد ولب فروبست .

ـ من به مادام کلنام مدیونم ، چون اگـر او کاری بمن نمی‌داد معلوم نبود چه میبایستی بکنم . می‌ترسم اگر رازی پوشیده از بانوی خود داشته باشم حق ناشناسی نسبت به او تلقی شود . امشب . آقا دیگر بیش از این نمی‌توانم چیزی عرض کنم. من مطمئنم که شما خیر مرا میخواهید. متشکرم. ممنونم !

ـ اجازه بفرمائید قبل از رفتن یك سئوال ازشما بکنم .

آیا خیلی وقت است که مادر مرا می‌شناسید ؟

ـ گمان می‌کنم نزدیك بدوسال باشد ؛ آقا ... صدای زنگ‌هم قطع شد...

ـ چطور با او آشنا شدید؟ آیا اوعقب شما به‌اینجا فرستاد؟

ـ خیر ؛ حتی نمی‌داند که من ساکن‌اینجا هستم . من و پدرم دوستی داریم... که‌کارگرفقیری استاولی ازبهترین دوستان‌ماست... من در روزنامه اعلان کردم‌که حاضرم کار خیاطی بکنم ؛ و نشانی‌منزل او را دادم . بدین وسیله بود که مادام کلنام مرا شناخت و عقب من فرستاد . ببخشید آقا ؛ درزندان بسته خواهد شد.»

کلنام خیلی دیر کرده بود، در داخلی بسته شده واطاق نگهبان خالی بود.

صدائی ازپشت سرگفت:

ـ آه ! خوب توی تله افتادید ! امشب مجبورید‌همینجا بخوابید ...

آه ! آقای کلنام ، شما هستید ؟

این صدای تیپ بود. هردو درحیاط زندان مدتی بهم نگریستند درهماندم باران شروع به باریدن کرد.

آرتور پرسید :

ـ آیا میتوانم پناهگاهی در اینجا پیدا کنم ؟ فعلا کاری از این واجب‌تر ندارم .

تیپ گفت :

ـ اگر پرداختن پول یك تختخواب برای شما مهم نباشدممکن است روی یکی از میزهای کافه زندان جائی برای شما دست وپا کنم. البته این بسته بوضع آنجا است . حال اگر این وضع شایسته شأن شما هست بفرمائید تا شما را معرفی کنم.

آرتور همانطور که از حیاط عبور میکرد سر خود رابطرف پنجرهٔ اطاقی که هم‌اکنون ترك گفته بود بلند کرد و دید که چراغ اطاق هنوز روشن است .

تیپ که نگاه آرتور کلنام را تعقیب کرده بود گفت :

« ـ بلی آقا ، این اطاق آقای مدیر است . «آمی» یکساعت دیگر نیز با او خواهد گذراند تا روزنامه‌های دیروز ویا چیزهائی‌دیگر از این قبیل را برای او بخواند ، سپس همچون فرشته‌ای کوچولو از آنجا بیرون خواهد رفت و بیصدا ناپدید خواهد شد .

آرتور گفت :

ـ من چیزی از حرفهای شما نفهمیدم.

ـ مدیر (یعنی پدرم که بوجود آورندهٔ من است) در این اطاق

میخواید ، ولی «آمی» اطاقی درمنزل زندانبان دارد. اگراومیخواست در داخل شهر اطاق بگیرد میتوانست اطاقی دوباربهتر ازاین به‌نصف قیمت بگیرد ، ولی او نمیخواهد مدیر را ترک کند . طفلك دخترك عزیز ، روز و شب مشغول پرستاری و نگهداری پدرش است !

ضمن این گفتگو به دخمهٔ میکده مانندی درآنسوی حیاط زندان رسیدند که میعادگاه‌معمولی کلوب شبانه زندانیان بود وزندانیان‌داشتند ازآنجا بیرون میرفتند.

* * *

فردای آنروز صبح ، آرتور کلنام به هیچ وجه خوش نداشت تنبلی و تن پروری از خود نشان دهد ودررختخوابش بغلطد ، هرچند رختخوابش را در خلوت‌ترین گوشهٔ زندان انداخته بودند ، یعنی در جائی که کسی برای بیرون ریختن خاکستر بخاری شب قبل و روشن کردن مجددآن جهت‌گرم کردن کتری کلوب زندان ویا برای تلمبه‌زدن جهت پر کردن‌منبع آب ویا برای نظافت وشن‌ریزی کف سالن عمومی ویا برای هزار نوع کار دیگر مزاحم او نمی‌شد . با آنکه درطی‌مدت شب استراحت خوبی نکرده بود از دمیدن سپیده خوشحال شد و همینکه توانست اشیاء اطراف خود را به وضوح تشخیص دهد از جا بر خاست و تا حین باز شدن در زندان دو ساعت تمام در حیاط قدم زد .

فرشتهٔ کوچولوئی که اورابااین زندان کشانده بود ازسوئی‌ظهور نکرد تا یکنواختی این‌گردش صبحانهٔ او را زایل سازد. شاید تا پشت

در اطاق زندان هم رفت ولی بهرحال در آن صبحگاه موفق بدیدن او نشد . برای تیپ این وقت روز هنوز خیلی زود بود . بالاخره در زندان روی پاشنهٔ خود چرخید و کلیددارزندان که درآستانهٔ درایستاده بودوبرای تمدداعصاب مشتی برسینهٔ خود می کوبید حاضرشدبه آرتور راه عبور بدهد .

آرتور با احساس لذت آزادی از در آهنین زندان بـه بیرون پا گذاشت .

از هم اکنون کسانی بردیف از کوچه می‌گذشتند که بآسانی میشد تشخیص داد مأموران و قاصدان و خدمت‌گذاران زندان بودند. یکی از ایشان به کلنام نزدیك شد و عرض خدمت کرد ، و فوراً این فکر بخاطرآرتورکلنام خطورکردکـه قبل از دور شدن از این مکان یکبار دیگر مختصر گفتگوئی با دوریت کوچك بکند . دوریت حتماً اکنون ازآن حجب وحیای لحظهٔ اول بیرون آمـده بود و راحت‌تر می‌توانست با اوصحبت‌کند.

لذا آرتور ازآن عضو خارجـی اتحادیهٔ زندانیان پـرسید که نزدیکترین محلی‌که بتوان درآنجا یك فنجان قهوه نوشیدکجا است؟ مأمور زندانیان جواب تشویق آمیزی بـه او داد و ویرا به میکده‌ای واقـع در همان کوچه که یك سنگ انداز از زندان فاصله داشت راهنمائی کرد.

مشتری جدید از مأمور پرسید :

«ـ شما مادموازل دوریت را می‌شناسید ؟»

مأمور زندان دو مادموازل دوریت می‌شناخت . یکی آنکه در زندان بدنیا آمده بود . . . آیا همین بود؟ بلی ، بلی ، همین بود!... وسالها بود که مأمور او را می‌شناخت . و اما آن مادموازل دوریت دیگر با عمویش در خانه‌ای زندگی می‌کرد که از قضا این مأمور هم ساکن آنخانه بود. خبر اخیر تصمیم مشتری راکه میخواست مأمور زندان را بفرستد تا هروقت مادموازل دوریت کوچك از کوچه عبور کرد بکافه بیاید و باو خبربدهد تغییرداد و بهتر چنین دانست که بوسیلهٔ همین مأمور بدختر پیغام بدهد که مهمانی که دیشب در منزل پدرش با او ملاقات کرده بود میل دارد درخانهٔ عمویش نیز چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

کلنام پس از آنکه بشتاب صبحانه خورد بمنزل موسیقی‌دان پیر شتافت . پیرمرد بی‌چاره خودش آمد و در را به روی او باز کرد ؛ و پس از آنکه مدتی طول کشید تا آرتور را باز شناخت گفت:

«ـ آه آقا ! شما دیشب در زندان گیر کرده بودید ؟

ـ راستش، آقای دوریت، من امروز صبح میخواهم برادرزادهٔ شما را درمنزل شما ملاقات کنم.

پیرمرد درجواب گفت :

ـ آه ! حتماً حضور برادرم موجب مزاحمت شما شده است . حق با شما است ! لطفاً بیائید بالا و قدری منتظرشوید !

ـ متشکرم !»

پیرمرد با تأنی ودرضمن اینکه با خود می‌اندیشید که چه چیزها

خواهدگفت و خواهد شنید از پله‌ها بالا رفت تا راه به کلنام نشان‌دهد خانهٔ خفه‌ای بود و از همه جای آن بوی بداستشمام می‌شد. داخل اطاق زیرشیروانی که مشرف به حیاط بود شدند. اطاقی بود تهوع آور و تختخوابی داشت که ممکن بود به کمد هم تبدیل شود.

پیرمرد پرسید:

«ـ آقا، شما راجع به برادر من چه فکر می‌کنید؟»

آرتور دستپاچه شد زیرا درآن لحظه در فکراین برادر بود که هم‌اکنون داشت با او حرف می‌زد. معهذا گفت:

ـ خیلی خوشحال شدم از اینکه دیدم وضع مزاجیش خوب است وخیلی هم شکسته نشده است.

پیرمرد زیرلب گفت:

ـ بلی، زیاد هم شکسته نشده است: بلی، بلی! خوب آقای کلنام، آمی چطور؟ راجع به او چه فکر می‌کنید؟

ـ راجع به‌او، آقای دوریت، باید عرض کنم که ازآنچه دیدم وازآنچه دربارهٔ او می‌دانم بسیار متأثرم.

پیرمرد جواب داد:

ـ من نمیدانم برادرم بدون آمی چه می‌کرد و ما همه بدون او چه‌می‌شدیم. راستی که این آمی دختر بسیار خوبی است، وکاملا بوظیفهٔ خود رفتار می‌کند.»

عمو فردریك صبحانه ناتمام خود را سرگرفته بود که صدای زنگ درپیچید. گفت این حتماً آمی است و ازپله‌ها پائین رفت تادررا

باز کند .

آمی که بسادگی همیشگی لباس پوشیده ومثل محجوب ومعصوم بود پشت سرعمویش ازپله‌ها بالا رفت.

عمو گفت :

« ـ آمی ، مدتی است که آقای کلنام دربالا نشسته است .»

وقتی وارد شدند که کلنام از دخترك پرسید :

« ـ شما امروز صبح پیش مادر من می‌روید ؟

خیال می‌کنم کـه نروید و یا لااقل قـدری دیرتر از معمول می‌روید .

ـ خیر آقا ، من امروز به آنجا نمی‌روم . امروز احتیاجـی بمن ندارند .

ـ بمن اجازه میدهید بجائی که کار دارید و میخواهید بروید منهم قدری همراه شما بیایم ؟ من آنوقت می‌توانم در راه حرفم را با شما بزنم بدون‌آنکه وقت شما راگرفته باشم وبدون‌آنکه بیش از این ازمهمان نوازی عمویتان سوء استفاده کنم.

دخترك ناراحت شد ولی درجواب گفت:

ـ هرطورمیل شما است!»

همینکه داخل کوچه شدند کلنام بازوبازوی دوریت کوچك داد ودخترك هم قبول کرد.

کلنام پرسید:

« ـ میل دارید ازراه پل معلق برویم؟ آنجا از سروصدای خیابان

درامان خواهیم بود .

دوریت کوچك باز در جواب گفت :

ـ هرطور میل شما است!»

مصاحب کوچولوی کلنام بقدری درنظر او بچه مال مینمود که چندین بار ناگزیر شد مراقب حرفهای خودش باشد تا مبادا با اومثل بچه‌ها صحبت کند .

از آنطرف هم‌شاید خودش درچشم دختری که آنقدر کوچك تصورش می کرد من مینمود .

« ـ راستی آقا ، از اینکه شما مجبور شدید شب را در زندان بسر ببرید من خیلی مکدر و ناراحت شدم . این هیچ کار خوبی نبود .

کلنام گفت :

ـ چیزی نیست ، دخترجان؛ اتفاقاًمن تختخواب خوب‌وراحتی داشتم .

حالا اجازه بدهید بموضوع صحبت دیر و زمان برگردیم من دیروز از شما پرسیدم چگونه با مادر من آشنا شدید .

آیا قبل از آنکه او عقب شما بفرستد هیچ اسم او را شنیده بودید ؟

ـ خیر ، آقا !

ـ فکر میکنید که پدر شما هرگز اسم او را شنیده باشد؟

ـ خیرآقا !»

کلنام درنگاهی که با نگاه او تلاقی کرد.

(چون باید بطور معترضه بگویم که دوریت کوچك وقتی نگاهش با نگاه کلنام تلاقی کرد بقدری ترسید که فوراً چشم از او برگرداند)

چندان آثار تعجب دید که مجبور شد به گفته خود چنین بیفزاید:

ـ البته دلایلی دارم که این سؤال را از شما می‌کنم، هر چند نمی‌توانم اکنون بطور وضوح برای شما شرح بدهم. ولی مبادا یك لحظه هم تصور کنید که این دلایل موجب کمترین رنج و یا ناراحتی شما خواهد بود. برعکس، بنابراین گفتید که شما خیال میکنید پدرتان در هیچ لحظه‌ای از لحظات زندگی خود با نام من و بخصوص با نام کلنام آشنائی نداشته است؟

ـ بلی، آقا، من اینطور خیال میکنم.»

ضمن این صحبت‌ها بود که ایشان بطرف پل معلق پیش میرفتند وقتی از کوچه‌های شلوغ و پرجمعیت بیرون رفتند سرپل بقدری آرام و خلوت بود بنظر میرسید که گفتی وسط صحرا است. و دوریت کوچك نیز در این مکان خلوت کوچکترین و آرام‌ترین وضعیف‌ترین مخلوقات خدای مهربان بنظر میرسید.

دوریت به کلنام گفت:

« ـ دیشب آقا، شما بقدری بمن اظهار التفات کردید و بعداً فهمیدم که نسبت به پدرم بقدری جوانمردی و کرم از خود نشان داده بودید که وقتی پیغام شما رسید نتوانستم رد کنم.

حتی اگر فقط برای عرض تشکر از محبتهای شما هم که بود

خدمت میرسیدم. بخصوص میخواستم بشما بگویم که...

دخترك تردید کرد و لرزید و اشك در چشمانش دوید ولی جاری نشد.

ـ چه میخواستید بمن بگوئید؟

ـ . . . که امیدوارم دربارهٔ طرز رفتار و اخلاق پدرم دچار اشتباه نشده باشید. شما در بارهٔ او مانند کسیکه در خارج از زندان زندگی میکند قضاوت نکنید. او مدتها است که در زندان بسرمی‌برد من هرگز او را در جائی بیرون از زندان ندیده‌ام ولی میدانم که از وقتی که بزندان افتاده از بسیاری جهات تغییر کرده است.

ـ مطمئن باشید که من‌هرگز درنظرندارم راجع باویك قضاوت سخت وظالمانه بکنم.

دخترك با لحنی اندك غرور آمیز باو گفت:

ـ نه تصور کنید که او از کسی خرده بردای داشته باشد. (یکدفعه بذهنش خطور کرد که مبادا با آن طرز صحبت پدرش را لو بدهد) و یا ازچیزی منفعل باشد وباخود من بهیچوجه از داشتن چنین پدری شرمنده باشم.

من فقط‌میخواهم که دریادآوری داستان زندگی اوهمه منصفانه وعادلانه قضاوت کنند. مردم همه او را محترم می‌شمارند. کسانی که تازه وارد زندان می‌شوند از آشنائی با او بسیار خوشنود وخوشوقت می‌شوند. مصاحبت او از مصاحبت تمام زندانیان دیگر مغتنم تر است.»

راستی که چه‌مهروعلاقه‌ای در سخنانش بود! چه عشق ومحبتی در اشکهای پس نشسته‌اش دیده میشد! چه‌وفا وصفائی درروحش‌موج میزد ! چه خلوص نیتی در شور وهیجانش‌بود که میکوشید پیر مرد را درهاله‌ای ازنور بپوشاند! لیکن‌حیف که قدراینهمه لطف وصفا ناشناخته بود .

کلنام گفت :

« ـ باز باید اطلاعی چند از شما کسب کنم: آیا پدرشماطلبکار زیاد دارد؟

ـ آه ، آقا ، خیلی طلبکار دارد.

ـ مقصودم طلبکاران « متعرضی » است که او را در زندان نگاهداشته‌اند .

ـ بلی ، بسیار زیادند .

ـ آیا می‌دانید از میان ایشان کدامیك از همه بیشتر نفوذ دارد ؟

دوریت کوچك پس ازچند لحظه تفکر جواب داد که بیاد دارم سابقاً از شخصی بنام آقای زالو (۱) که مرد بسیار مقتدری است چیزهائی می‌گفتند . این شخص کمیسر عالی دولت ، یا عضو شورا و یامدیر کل ویا چیزی از این قبیل بود. گمان میکنم منزلش هم درچهار

۱ـ زالو ترجمه تقریبی کلمهٔ Tenace ـ Molluspue استکه بمعنی حشرهٔ غیرذی فقار چسبنده و سمج است و دراینجا برسبیل کنایه بکار رفته است .

راه « گروس‌ونر » (.GrosvenorSq) و یا در همان نزدیکی بوده باشد .

آرتور بخود گفت :

« ـ بد نیست دیداری هم از این آقای زالو بکنم ! »

خطور این فکر بذهن آرتور کلنام چندان آنی و سریع نبود که دوریت در همان حین راه رفتن بتواند نظری دربارهٔ آن اظهار کند . وی درجواب بعلامت پأسی که براثر مرور ایام از حدت آن کاسته شده بود سری تکان داد و گفت :

« ـ ای آقا ، بسا اشخاص بموقع خود بفکر بیرون آوردن پدرم از زندان افتاده‌اند ولی شما نمی‌دانید که در اینکارشانس موفقیت چقدر کم است ! و برفرض هم موفق شوند ، آخر پدرم کجا زندگی کند و چطور زندگی کند !

شاید مردمی که بیرون از زندان هستند مثل خود مشتریان شبانه روزی زندان ثبت نظر مساعدی نسبت به پدرم نداشته باشند. شایدهم برای خود او بسیار سخت باشد که به نوع دیگری از زندگی تن در دهد . »

آنگاه برای نخستین بار ، دوریت کوچك نتوانست از ریختن اشکهایش جلوگیری کند ، و دستهای لاغر و ملوس آن طفلك بینوادر آنحال که بهم پیوسته بود می‌لرزیدند .

« ـ اینهم غصه جدیدی برای او خواهد بود اگر بفهمد که من برای شندر غاز پول کار میکنم و خواهرم فانی نیز کار میکند . او با

آنکه دراین زندان محبوس است وامیدی ندارد دایم بفکر ماوسرنوشت ما است .

آه که چه پدر خوبی است!..

چه پدر مهربانی است!..»

آرتور پیش از آنکه چیزی بگوید اندکی صبر کرد تا این هیجان روحی دخترك بگذرد ؛ آنگاه گفت:

ـ شما اگر ببینید که پدرتان آزادی خود را باز یافته است خوشحال خواهید شد ؟

ـ ای آقا! البته که خوشحال خواهم شد ؟

ـ بسیار خوب ، پس باید همیشه امیدوار باشیم که میتوانم کاری برای او بکنیم. مثل اینکه شما دیروز از دوست فقیری با من صحبت کردید که...»

اسم این دوست فقیر پلورینش (Plornish) بود که درحیاط معروف به خونین دلان منزل داشت. شغل او بنائی بود و آخرین خانهٔ واقع در کوچهٔ بن بست حیاط «خونین دلان» رااشغال کرده بود. آرتور این نشانی را یادداشت کرد و نشانی خود را هم داد. او اکنون کارهائی را که امیدوار بود فعلا انجام بدهد صورت داده بود ؛ فقط میخواست قبل از اینکه از دوریت کوچك خدا حافظی کند باو اطمینان بدهد که می تواند بشخص وی اعتماد کند، وهمچنین ازاو قول بگیرد که وعده‌های خود رافراموش نکند.

هردو مجدداً بسوی «های‌ستریت» که زندان ثبت در آنجا واقع

بود برگشته بودند که ناگاه صدائی فریاد زنان می‌گفت:

« ـ مامك ، مامك ، آهای مامك !»

همینکه دوریت کوچك ایستاد و به پشت سر نگاه کرد ، آدم عجیبی شتاب‌زده رسید وهمچنانکه باز فریاد می‌زد : «مامك ، مامك!» خود را به وسط ایشان انداخت. درآن حال خود نیزبمیان گل‌ها افتاد و سیب زمینی‌هائی که در سبدش بود بزمین ریخت . دوریت کوچك گفت :

« ـ وای ، مگجی (Maggy) ! توئی ؟ ای‌ناشی!»

مگجی که طوری نشده بود فوراً از زمین برخاست و شروع بجمع‌آوری سیب زمینی‌ها کرد ، و در این‌کار دوریت کوچك و کلنام نیز او را کمك دادند.

مگجی به جمع‌آوری سیب زمینی‌های ریز چندان موفق نمیشد ولی در عوض مقدار زیادی گل جمع کرد. با این وصف بالاخره همهٔ سیب زمینی‌هایش پیدا شد و همه را در سبدش ریختند .

مگجی صورت گل آلودش را با دستمال سرش پاك کرد ، و سپس وقتی آن قیافه بعنوان مظهری از نظافت در برابرچشم کلنام قرار گرفت کلنام نگاهش کرد و توانست تشخیص بدهد که به چه کسی شباهت دارد.

مگجی در حدود بیست و هشت سالش بود ، با استخوان‌های درشت و خطوط چهرهٔ بسیار مشخص و برجسته و دستهای بزرگ و پاهای درشت وچشمان درشت ، ولی سرش هیچ مو نداشت . چشمان

درشتش شفاف و تقریباً بی‌رنگ بنظر می‌رسیدند و معلوم بود که نور خورشیدتأثیری درآنها ندارد ، زیرا بطرزی غیرعادی ثابت‌وبیحرکت می‌نمودند. درسیمایش نیزآن حالت دقت وانتظار که معمولادرصورت کوران مشهود است خوانده میشد ، ولی او کور نبود و هنوز یك چشمش محفوظ مانده بودکه‌کم و بیش میتوانست‌باآن ببیند. هرچند صورتش بی اندازه زشت نبود ولی از زشتی چیزی هم کم نداشت، وبدون‌آن لبخند پراز شورونشاط (که بخودی خود مطبوع ودلنشین بود ولی‌چون حالت‌مات وثابتی‌داشت وهیچوقت ازچهره‌اش محو نمی‌شد ، چشم را ناراحت می‌کرد) ، نفرت انگیز به نظر می‌رسید .

آرتورکلنام نگاهی استفهام‌آمیز به دوریت‌کوچك انداخت‌که میخواست بگوید:

ـ جرأت‌کنم ازشما بپرسم‌که این خانم‌کیست؟

و دوریت‌کوچك بسؤال‌گنگ اوچنین جواب داد:

ـ مگجی ، آقا !

دختری‌که باین‌نام معرفی شده بود مثل اینکه انعکاسی ازصدای دوریت باشدگفت :

ـ مگجی : آقا !

وآمی بازگفت :

ـ این دختر نوهٔ ...

ومگجی تکرارکرد :

ـ این دختر نوهٔ ...

ـ نوهٔ دایهٔ پیرمن است که مدتها است مرده‌است... مگجی،تو چند سال داری؟

ـ ده سال ، مامك !

دوریت کوچك با مهروعطوفتی بی‌اندازه گفت :

ـ شما نمی‌توانید تصور کنید که او چقدر خوب و مهربان است .

و مگجی باز تکرار کرد:

که‌او چقدرخوب ومهربان است

و مخصوصاً روی ضمیر «او» طوری تکیه کرد که بخود دوریت ویا بقول خودش به «مامك» برگردد.

دوریت کوچك در دنبالهٔ سخنش گفت :

ـ وچقدر زرنگ وهشیار است! هرمأموریتی را بهتر ازهرکسی که تصور کنید انجام می‌دهد. (مگجی شروع بخندیدن کرد). ازبانگ انگیس‌هم‌معتبرتراست (صدای خندهٔ مگجی بیشتر بلند شد) . بی‌آنکه دیناری ازکسی توقع داشته باشد زندگیش را میگذراند.

دوریت سخنان اخیر را با لحنی فاتحانه ولی آهسته ادا کرد و سرانجام گفت :

ـ باور کنید آقا ، جدی عرض میکنم !

کلنام پرسید :

ـ سرگذشت او چگونه است ؟

ـ دوریت کوچك هردو دست درشت وچاق مگجی راگرفت و

بهم کوفت وگفت :

ـ ها، مگجی، تو باید خیلی بخودت بنازی که آقائی ازهزاران فرسخ راه بیاید و از سرگذشت تو جویا شود.

ـ سرگذشت من ، مامك ؟

دوریت سرخ شد و به کلنام گفت که این دخترمرا بنام «مامك» (مادر کوچولو) میخواند ؛ بمن علاقهٔ زیادی دارد. نه‌نه بزرگ پیرش چندان که باید با اوخوب نبوده است ؛ نه ، مگجی اینطورنیست ؟

مگجی با سراشاره منفی کرد و دست بسته‌اش را بصورت‌ظرف آب بدهان برد وگفت : «ژنی سیرور» ؛ سپس شروع بزدن یك طفل خیالی کرد وبگفته خود افزود : «دسته جارو ! انبر!»

دوریت کوچك همچنانکه خیره خیره بچهرهٔ آندخترك بینوا مینگریست بازگفت :

ـ مگجی در ده سالگی مبتلا به تب شدیدی شد و ازآن زمان ببعد دیگربزرگ نشد.

مگجی با اشاره سر که حکایت از تصدیق و تأییدمیکردگفت :

ـ بلی ، دردهسالگی! ولی‌آنجا چه بیمارستان قشنگی بود؛آدم فقط‌آنجا خوش است. وه که چه جای خوبی بود!

دوریت کوچك، مامك مگجی، در دنبالهٔ سخن خودگفت:

ـ باری مگجی تا مدتی مدید ، یعنی آنقدر که توانست درآن بیمارستان‌ماند وبالاخره‌آنروز که دیگرنخواستند نگاهش بدارندناچار شد ازآنجا بیرون برود. آنوقت چون او دیگرهرگزنمی بایستی از ده

سالگی پا فراتر بگذارد ، و چون بسیار هم ضعیف شده بود، یعنی آن قدرضعیف که وقتی بخنده میافتاد و دیگر نمیتوانست جلو خودش را بگیرد... وراستی که حیف!...»

ناگهان مگجی قیافه‌ای جدی بخودگرفت.

« ـ مادر بزرگ دیگر نمیدانست بااوچه کند وتا چند سال نسبت به او بیرحمی وبدجنسی را ازحدگذراند. بالاخره مگجی بمرور ایام دختر حرف شنوی شد بطوری که هرچه باو میگفتند گوش میکرد و سعی کردکه دختری عاقل و دقیق و جدی باشد . کم کم به او اجازه دادندکه هروقت دلش بخواهد ازخانه بیرون برود وبرگردد وتوانست آنقدر پول پیداکندکه خرج خودش را بکشد ، چنانکه امروزبتنهائی میتواندگلیم خودرا ازآب بیرون بکشد.

آرتور کلنام، ولواین که نام مامك را هم نمی‌شنید، ولو اینکه نمی‌دید که مگجی دستهای ظریف و لاغر دوریت کوچك را نوازش میکند ، ولو اینکه نمی‌دیدکه اشك درچشمان درشت وبی‌رنگ وحال مگجی می‌لرزد ، باز به‌آسانی میتوانست حدس بزند که این داستان برای تکمیل شدن چه کم دارد.»

درجلو درزندان ثبت با دوریت کوچك خداحافظی کرد.

۵

متضمن اصول فن حکومت کردن

خانوادهٔ «زالو»ها مدت‌مدیدی‌است که درکاراداره کردن وزارت «اشکالات» کمك می‌کنند. شعبه‌ای از آن خانواده بهریاست «زالوی اعظم» معتقدند که نسبت به‌تمام پست‌های این وزارتخانه حق آب‌وگل پیدا کرده‌اند، وچنانچه ببینند که دستهٔ دیگری ازهمان خانواده هوای استقرار در این پستها را در سر می‌پرورانند سخت برآشفته میشوند. جناب «زالوی‌اعظم» که درزمان مورد بحث مأمور تهیه وجمع‌آوری اطلاعات بود ومرد سیاسی بزرگی بشمار میرفت درآن هنگام دررأس وزرات «اشکالات» قرار گرفته بود. چندان که درعروق او خون اصیل ونجیب جاری بود درجیبش پول پیدا نمیشد. بنابخاصیت زالوئی‌خود مقام ومنصبی عالی وجائی زیبا وخالی ازاغیار اشغال کرده بود. وباز بنابخاصیت زالوئی خود پسرش «زالوی جوان» را بمقام ریاست دفتر برگزیده بود.

یك روز صبح آقای آرتور کلنام بـرای بار پنجم به وزارت «اشکالات» رفت وتقاضای ملاقات با «زالوی‌اعظم» کرد. لیکن این‌بار مانند چهاردفعه قبل به‌او نگفتند که جناب «زالوی اعظم» با نایبهٔ اصیل وزارتخانه که مدیر کل امور است انجمن کرده‌اند، بلکه فقط به‌او گفتند که جناب وزیر تشریف ندارند. بااین وصف به‌اطلاع او رساندند که « زالوی جوان » ، سیارهٔ تابناك این اختر ثابت، درافق پدیدار است: آقای کلنام اظهار تمایل به‌دیدار او کرد، وچون وارد شد وی‌را دید که به‌گرم کردن ساق پای خود درجلو آتش بخاری مشغول است.

زالوی حاضر که هنوز کارت اسم آقای آرتور کلنام‌را دردست داشت بسیار جوان بنظر میرسید و یك ریش عجیب کرکی بصورت «فاوری» کوتاه دردوطرف صورت گذاشته بود که عجیب‌تر از آن کس ندیده بود. یك عینك زیبا ازگردنش آویخته بود، لیکن کاسهٔ چشم آن جناب بقدری پهن وپلکهای ریز چشمش بقدری نرم بود که عینك‌روی چشمش بند نمیشد ودایم باصدای خشکی که عینك‌زن را بستوه آورده بود روی تکمه‌های جلیقه‌اش میافتاد.

«زالوی جوان» گفت:

«ــ ببخشید آقا، شما که میدانید پدرمن تشریف ندارند ودرتمام وقت امروزهم تشریف نخواهند آورد. آیا کاری هست که انجام دادن آن ازمن ساخته باشد؟»

پس از توضیحات و اشکال تراشیهای بسیار بالاخره « زالوی جوان» به‌کلنام اظهار کرد که ازکار «دوریت» نام چیزی نمی‌فهمم، و

برای راهنمائی باو گفت:

«ـها! پس بگوئید که چه‌می‌خواهید! شما فقط یك کار باید بکنید وآن اینکه اگر از طرف خیابان «نوستریت» چهارراه «گروس و نور» شمارهٔ ۲۴ رد میشوید بروید بمنزل ما پدرم بعلت عارضهٔ نقرس درخانه مانده است.»

«زالوی اعظم» لطف فرمود و آقای کلنام را پذیرفت و آقای کلنام زالوی اعظم را دید که پای خود را روی چهارپایه‌ای دراز کرده‌است.

کلنام به‌او گفت:

«ـاول اجازه بفرمائید توضیحاً عرض کنم که من چندین سال در چین بسر برده‌ام. بطوریکه اکنون در کشور خود تقریباً غریب و بیگانه‌ام و بنابراین بدانید مطلبی که اینك می‌خواهم بعرض برسانم متکی به‌نفع شخصی من نیست.»

جناب زالوی اعظم روی میزی که در کنار دستش بود آهسته به ضرب گرفتن پرداخت.

«ـ من در زندان ثبت با یکنفر زندانی بنام «دوریت» ملاقات کردم که سالها است در آن زندان بسر میبرد. حال می‌خواهم اطلاعاتی ازوضع امور او که بنظر من بسیار آشفته وپیچیده است بدست بیاوریم تا ببینم آیا وسیله‌ای برای بهبود وضع او پس از آنهمه حبس واسارت پیدا میشود یانه. بمن گفتند که جناب زالوی اعظم یکی از متنفذترین طلبکاران اواست. آیا این خبر صحت دارد؟

چون رویه وزارت «اشکالات» همیشه این بود که بهرقیمت شده

هیچوقت جواب صریح وقانع‌کننده‌ای به‌ارباب رجوع ندهد این بود که زالوی اعظم درجواب فرمودند:

ـ ممکن است!

ـ بعنوان نمایندهٔ دولت میفرمائید یابعنوان یك‌شخص عادی؟

زالوی اعظم درجواب فرمودند:

ـ بلی آقا! ممکن است وزارت «اشکالات» نظر داده‌باشد که ... البته این ممکن است ومن تأیید نمی‌کنم ... نظر داده باشد که براثر ورشکستگی کمپانی یاشرکتی که این شخص احتمالا جزو سهامداران آن بوده دعوائی‌را که دولت علیه او اقامه‌کرده است تعقیب‌کنند.

ـ آیا میتوانم ازشما بپرسم‌که من ازکجا ممکن است اطلاعات رسمی به‌جریان واقعی این امر بدست بیاورم!

ـ هرفردی ازافراد جامعه مجازاست درخواستی بعنوان وزارت «اشکالات» تنظیم وتقدیم دارد. همه میتوانند بامراجعه بدفترمخصوص وزارتی ازتشریفات ضروری‌که برای این‌کار لازم است آگاه‌شوند.

ـ این‌دفتر مخصوص‌کدام است.

جناب زالوی‌اعظم باکشیدن طناب زنگی جواب دادند:

ـ آقا، در وزارتخانه بشما نشان خواهند داد.»

کلنام برای آنکه در سماجت و پشتکار تمرین کرده باشد به وزارتخانه برگشت‌وکارت دیگری برای زالوی جوان فرستاد. زالوی جوان وی‌را به‌دبیرخانه احاله داد وبه‌پیشخدمت خود گفت:

«ـ جنکینس ، این‌شخص‌را پیش آقای «وبلر» Wobbler هدایت‌کن!»

آقای وبلر به سؤال کلنام چنین پاسخ داد:

«ـ من نمی‌توانم چیزی بشما بگویم، چون چیزی در این باب نشنیده‌ام. این کاربمن نیست. برو ازآقای کلیو (Cleve) بپرس. در دوم دست‌چپ، توی راهرو پهلوئی.»

آقای کلنام برای رسیدن به دردوم دست چپ در راهروپهلوئی چند قدم بیش راه‌رفتن نداشت. درآن دفترچهار نفرکارمند دید. کارمند شمارهٔ یك کار زیادی نداشت، شمارهٔ دو دست روی دست گذاشته بود، شمارهٔ سه ازپشت پنجره به‌بیرون نگاه میکرد وخمیازه میکشید.

کلنام درخواست خودرا بشمارهٔ یك عرضه کردکه اوحواله‌اش به شمارهٔ دو داد. شماره دو نیز اورا بشمارهٔ سه واو بشمارهٔ چهارش حواله داد.

شمارهٔ چهار پسرکی بود بچه‌سال وخوشگل، بسیار سرزنده و باهوش ومهربان ازافراد خانوادهٔ «زالو»ها بود ولی ازافراد باحرارت وجدی این خانوادهٔ نجیب بشمار میرفت. اوباخوشروئی هرچه تمامتر به‌کلنام جواب داد:

«ـ ای‌آقا! باورکنید، بعقیدهٔ من بهتر است‌که شما سرتان را در این‌کار بدرد نیاورید!»

این‌طرز برداشت‌کار بقدری تازگی داشت‌که کلنام نفهمیدنظری را که به‌او داده بودند بچه‌چیز حمل‌کند.

«ـ اگر این تحقیقات برای شما جنبهٔ سرگرمی وتفریح دارد من می‌توانم یك‌هشت اوراق چاپی بشما بدهم که پرکنید. هم‌اکنون اگر

مایلید ده‌دوازده‌تائی ازاین نمونه‌های چاپی بردارید. ولی‌هرگزحوصله نخواهید داشت که این‌کار را تاآخر دنبال کنید.

ـ پس میفرمائید کسب این اطلاعات غیرممکن است؟

شمارهٔ چهار بالبخندی پراز صراحت گفت:

ـ من نمی‌گویم غیرممکن‌است واصلا عقیده‌ای دراین باب‌اظهار نمی‌کنم. من فقط گمان میکنم که شما حوصله نکنید این‌کار را به‌آخر برسانید. من تصور میکنم که شخص مورد نظر شما درمناقصهٔ مربوط به‌خرید جنسی‌پیشنهاد داده ودرضمن‌انجام دادن تعهدات‌خودورشکست شده است ـ همین‌طور است؟

ـ من براستی چیزی ازاین موضوع نمی‌دانم.

ـ خوب! اول‌بروید تحقیق‌کنید وبعدکشف کنید که کدام‌اداره خرید جنسی را بمناقصه گذاشته است، آنوقت جزئیات امر را بشما خواهند گفت.

ـ ببخشید، ولی من اطلاع اول‌را چگونه میتوانم بدست‌بیاورم؟

ـ بعقیدهٔ من آنقدر بپرسید تابشما جواب بدهند. وقتی‌جوابتان را دادند نامه‌ای بعنوان اداره بنویسید (البته مطابق نمونه‌ای‌که باید از این وآن‌بپرسید تایادتان بدهند) وکسب‌اجازه کنید تابتوانیددرخواستی بدبیرخانه بدهید. این اداره نسبت بنامهٔ درخواستی شما اقدام خواهد کرد وآنرا برای ثبت به‌دبیرخانه خواهد فرستاد، ودبیرخانه آن نامه‌را به‌دایرهٔدیگری ارجاع خواهد کرد، وآن دایره پس ازآنکه در حاشیهٔ آن دستوری نوشت برای امضای متصدی مسئول به دایرهٔ دیگری

خواهد فرستاد و آن وقت درخواست شما به‌جریان خواهد افتاد . شما بدنبال درخواست خود خواهید رفت وازجریان آن درهردایره‌ای‌جویا خواهیدشد تاوقتی که بشما جواب بدهند .»

آرتور کلنام نتوانست ازاظهار این مطلب خودداری کند که‌این نحوهٔ اقدام دربارهٔ امور واقعاً عجیب است. این تذکر موجب انبساط خاطر زالوی جوان وزیبا شد، چون او نمی‌توانست پیش خود آدمی به‌این ساده‌لوحی تصور کند که دراین موضوع کمترین شکی در دل داشته باشد.

آرتور کلنام سخت سرگردان شده بود.

ـ بهرحال ازشما متشکرم!

زالوی جوان ومهربان درجواب گفت:

ـ اختیار دارید! حالا بسم‌الله! اگر این‌کار موجب سرگرمی‌شما است بفرمائید شروع کنید، هروقت‌هم خسته شدید هیچ‌چیز نمی‌تواند شما را مانع شود ازاینکه دست از تعقیب آن بردارید . بهتر است یك مشت اوراق چاپی باخود ببرید. ... آهای‌آقا، بیا قدری اوراق چاپی به‌این آقا بده تاپر کند .»

آرتور کلنام‌باحالی متفکرومغموم‌اوراق‌چاپی‌را درجیب‌گذاشت و از وزارت «اشکالات» بیرون آمد.

٦

زنهار که شیطان رها شد!

شبی تاریک و دیروقت از شبهای پائیز بر رودخانه سون (Saone) سایه انداخته بود. مردی که آهسته در جهت شالون (Chalon) پیش میرفت تنها موجود زنده‌ای بود که در آن منظرهٔ حزن‌انگیز دیده می‌شد. با کوله پشتی کهنه‌ای از پوست گوسفند بر پشت، با چماق بزرگی آلوده به گل در دست، با پای خسته و مجروح، با کفش و رو کفشی پاره، با موی سر و ریش ژولیده، با لباسهای خیس از باران و با بالاپوش خیسی که بر دوش انداخته بود آهسته و لنگان به زحمت پیش میرفت. با حالی محزون، لیکن ترسان نگاهی براست و نگاهی بچپ میکرد و گاهی میایستاد و سر بعقب برمی‌گرداند تا به اطراف خود بنگرد. سپس لنگان و غران به سفر محنت‌بار خود ادامه میداد.

بالاخره به خیابان سنگ‌فرش «شالون» رسید، و در آنجا در یکی از کوچه‌های پرت شهر مسافرخانهٔ محقری بنام «سپیده دم» پیدا کرد.

مسافر دستهٔ در را چرخاند و وارد شد. درحین ورود دست بکلاه‌نمدی نرم ورنگ ورورفته خود بردتا به‌تنی چند که درگوشهٔ سالن‌مسافرخانه دورهم‌نشسته بودند سلام بدهد. به‌سمت میزخالی کوچکی که درگوشهٔ سالن پشت بخاری‌بود پیش‌رفت وکوله پشتی وبالا پوشش را برزمین گذاشت. پس‌ازفراغت‌از مقدمات استقرار قدراست کردکه ناگاه‌مدیرهٔ مسافرخانه‌را پهلوی‌دست خوددید.

« ـ خانم ، آیا میتوان شب در اینجا بیتوته کرد؟

مدیرهٔ مسافرخانه به‌صدای بلندوبه‌لحنی دلگرم کننده‌گفت:

ـ البته ، آقا!

ـ خوب، پس‌عصرانه یاشام هم میتوان خورد؟

ـ البته ، آقا!

ـ پس یالله خانم! لطفاً زودباشید بمن‌شام بدهید.

شراب‌هم فوراً برای من‌باورید که دیگر تاب‌خودداری ندارم.

ازپیشخوان مسافرخانه یك‌بطری شراب برای او آوردند. پس از آنکه دوجام شراب پشت‌سرهم پرکرد و خالی کرد و از گرده نان بزرگی که جلو او گذاشته بودند یك تیکه شکست و خالی زیردندان گذاشت پشت‌بدیوارتکیه داد و پاهای خودرا روی نیمکت دراز کرد وبه انتظار حاضر شدن شام شروع بجویدن نان خالی کرد. یکی از مهمانان مسافرخانه که‌دربان کلیسا بود صحبتی راکه با ورود مسافرقطع شده‌بود ادامه داد وگفت:

«ـ حالافهمیدیدچراگفته‌اند شیطان رها شده‌است؟»

مدیرهٔ مسافرخانه پس‌ازصدازدن شوهرش که آشپزی مهمانخانه را برعهده داشت وپس‌ازسفارش‌شام مسافر تازه وارد به‌پشت‌پیشخوان برگشت و درگفتگو داخل‌شد وگفت:

« ـ پناه‌برخدا ! وقتی کشتی‌از «لیون» رسیدوهو بپیچد که شیطان درکوچه‌های «مارسی» ول‌شده‌است‌احمقان ساده لوحی این خبررا‌باور کردند ولی من‌خیر، هرگز !»

دربان کلیسا درجواب گفت:

ـ حق‌با شما است خانم ، وحتماً شما بایستی ازدست این مردك شیطان سخت عصبانی شده‌باشید.

مدیرهٔ مسافرخانه گفت:

ـ البته، آقا، عصبانی که سهل است...

ـ مگر آدم بدی بود؟

مدیره گفت:

ـ جانی‌پست‌فطرتی بود واستحقاق سرنوشتی راکه‌برای‌او‌تعیین کرده بودند داشت ولی‌حیف وصد حیف که بخشش یاری کرد و ازاین سرنوشت رهایی‌یافت.

دربان کلیسا گفت:

ـ ساده‌عرض کنم که‌چون‌قضات‌دادگاه این‌مردراتبرئه‌کرده‌بودند اهالی مارسی فریاد میزدند که شیطان‌را رها کرده‌اند. اینحرف از آنجا درآمده ومقصود نیز همان بوده است، نه‌چیز دیگر.

مدیره پرسید:

ـ اسم این مرد چیست؟ بیرو نیست؟

دربان گفت:

ـ خیرخانم، اسم او دیگو است. »

پس از آنکه سوپ برای مسافر کشیدند پشت سر آن یك خوراك گوشت و یك خوراك سبزی نیز آوردند. او هرچه جلوش گذاشتند خورد و بطری شرابش را خالی کرد و دستور قهوه و مشروب «رم» داد، و سپس ضمن خوردن فنجان کوچك قهوه‌اش سیگاری آتش زد. بتدریج که خستگی خودرا فراموش می‌کرد بیشتر احساس راحت می‌نمود و بیشتر میدان می‌گرفت تا بالاخره با تبختری که از آن بوی بزرگ‌منشی می‌آمد خودرا در گفتگوی بیمعنائی که در جریان بود داخل کرد. گفتی موقعیت اجتماعی او بالاتر از آن بود که از ظاهر لباسش قضاوت می‌شد. عاقبت درخواست کرد که اورا به اطاقش راهنمائی کنند.

مدیرهٔ مسافرخانه در جواب گفت:

« ـ بسیار خوب، آقا! الان شوهرم شما را به اطاقتان خواهد برد... آهای مردمن ، بیا آقا را ببر به اطاقشان... آقا، در اطاق شما مسافر دیگری هم خوابیده است که چون از فرط خستگی از پا درآمده بود زود رفت و خوابید. اطاق شما اطاق بسیار بزرگ دو تختخوابی است که بیست نفر راهم براحتی میتوان در آنجا خواباند.»

صاحب مهمانخانه مسافر را به اطاقش راهنمائی کرد و درهمان حین که مسافر به باز کردن کوله پشتی خود مشغول بود نگاهی چپ‌چپ به قیافه‌اش انداخت و با لحنی خشن گفت: «تختخواب دست راستی!» و

سپس اورا تنهاگذاشت. صاحب مهمانخانه قیافه‌شناس خوبی بود یابد بی تردید تشخیص داده بود که مشتری تازه‌اش قیافه مشکوکی دارد. مشتری نگاهی تحقیرآمیز به ملافه‌های تمیز تختخوابش انداخت زیرا جنس آنها از کرباس بود. سپس روی یك صندلی حصیری نشست و پولش‌را ازجیب‌بیرون کشید وشروع بشمردن آن کرد و زمزمه‌کنان با خود گفت:

« ـ البته باید غذا خورد ولی بر شیطان لعنت که من فردا باید بخرج امثال خود غذا بخورم!»

حس کنجکاوی‌اورا برآن‌داشت تابسافری که‌آرام درتختخواب دوم خوابیده‌بود نگاه کند. یکدفعه‌آهسته‌باخودگفت:

« ـ وای‌خدا مرگم دهد! این‌که کاوالتواست!»

ایطالیائی «کوتوله» که‌شایدخوابش‌باحضوررفیق سابقش‌بطرزی اسرارآمیزآشفته شده‌بود ازکشیدن‌نفسهای منظم بازماند و چشم‌گشود تا چندثانیه هاج‌وواج برفیق‌سابق‌زندانش خیره‌شده و سپس ناگهان با فریادی حاکی‌از تعجب‌ووحشت از تختخواب بزیر جست.

« ـ خفه‌شو! چه خبرت است؟ بتو میگویم آرام بگیر! منم! مگر مرا نمیشناسی؟»

لیکن «ژان‌باتیست» که‌بی‌آنکه نگاه‌کند چشم برهم میزد مشتی کلمات حاکی‌ازدعا والتماس وترس وتعجب برزبان آورد و ترسان و لرزان‌بگوشه‌ای از اطاق‌خزید وشلوارش‌را بپاکرد وآستین های کت بلندش را بدور گردنش بست و بجای آنکه اظهار تمایل به

آشنائی مجدد با او کند قصد فرار آشکار کرد. رفیق سابقش قبل از هر کار عقب‌عقب بطرف در رفت و شانه‌های پهن خودرا حایل آن کرد:

« ـ کاوالتو! بیدارشو پسرم! چشمانت را بمال و مرا نگاه کن دیگر مرا به‌اسمی که سابقاً می‌خواندی صدا مزن! چون دیگر اسم من آن نیست که بود. اسم من اکنون لانیه (Lagnier) است می‌فهمی؟ نام من «لانیه» شده‌است. یالله کاوالتو، دست‌بده! آیا تو لانیه نجیب‌زاده را میشناسی؟ زوددست نجیب‌زاده‌ای مثل مرا بفشار!»

کاوالتو که مثل سابق در برابر تحکم آمرانه «لانیه» رام‌شده‌بود پیش‌رفت و دست‌خودرا دردست اربابش گذاشت و آن را در هوا تکان داد وسپس رها کرد. چون ژان‌باتیست باترس‌واضطراب به‌اطراف‌خود نگاه‌میکرد‌اربابش درراباکلید بست‌وروی‌تختخواب‌خودنشست‌وگفت:

« ـ یالله بنشین‌زمین‌ببینم. بنشین‌بجای‌سابقت!

ژان‌باتیست اطاعت کرد.

نجیب‌زاده «جهان‌وطنی» ازاوپرسید:

ـ توکی اززندان بیرون‌آمده‌ای؟

ـ دوروز پس‌ازشما، ارباب!

ـ چطور به‌اینجا آمدی؟

ـ بمن توصیه کردند که‌در «مارسی»نمانم.

ـ حالا کجا میروی؟

کاوالتو به‌لحنی اکراه‌آمیزگفت:

ـ چه‌میدانم! گاهی‌بسرم میزند که به پاریس بروم وشاید هم به

انگلستان بروم.

ـ کاوالتو، محرمانه بتومی‌گویم که‌من‌هم‌بپاریس‌میروم و شایدهم به‌انگلستان بروم. ماهر دوباهم سفرخواهیم کرد. خواهی‌دید که من‌چه زود حقوق و امتیازات نجیب‌زادگی‌خودرا بازخواهم یافت وتوازآن استفاده خواهی کرد! فعلاتوباید به‌ولینعمت‌و حامی‌خود خدمت کنی. کفشهای مرایك گوشه‌بگذار وبالاپوشم را دم درپهن کن تا خشك‌شود کلاهم را نیز ازاینجابردارا»

کاوالتو هردستوری می‌شنید اطاعت میکرد. نجیب زاده «جهان وطنی» بازگفت:

« ـ بازقضا و قدر مرا به‌مصاحبت‌تو دچارکرد پناه‌برخدااولی خوش‌بحال توکه‌ازآن استفاده‌خواهی کرد. من‌احتیاج به‌یك‌استراحت ممتد دارم. صبح نباید مرا بیدارکنی ! فهمیدی ؟»

لیکن‌فردای‌آنروزکاوالتو پروای‌بیدارکردن رفیق‌خودرانداشت سپیده‌دم قبل‌ازهرکار دربند این بود که تا پا دارد از دست حامی خود بگریزد .

۷

حیاط خونین‌دلان

حیاط خونین‌دلان درخود شهر لندن است، هرچند بر سر جادهٔ فرعی منتهی به‌یکی ازقصبات‌حومه واقع است که پادشاه ونت درعهد شکسپیر درآنجا شکارخانه داشت. خاك اطراف‌حیاط خونین‌دلان‌بقدری بالا آمده بود که برای داخل شدن بحیاط می‌بایستی ازچندین پله‌پائین بروند، وحال آنکه سابق براین احتیاجی به‌پله احساس نمی‌شد. برای خروج از آن حیاط می‌بایستی از زیر طاقی کم ارتفاعی مشرف بچند کوچهٔ مخروبه ومارپیچ بگذرند که پس ازچندین پیچ و واپیچ به‌پلکان مارپیچی میرسیدند تادوباره بسطح کوچه بالا روند. نزدیك به‌این در خروجی حیاط وبالای طاقی یك‌کارگاه ساختمانی بود. این کارگاه از آن شخصی بنام دانیل‌دویس (Daniel Doyce) بود که آقای «میگلس» اخیراً اورا به‌کلنام معرفی کرده بود.

پس ازخروج ازکارگاه دانیل دویس، آقای میگلس وکلنام از

پله‌ها پائین رفتند وبحیاط درآمدند وازبین دو صف درهای باز که در حول وحوش آنها عدهٔ کثیری بچهٔ لاغر ومردنی ولو بودند وکودکان شیرخوار سنگین‌تر ازخود را دربغل تکان میدادند عبور کردند. سپس به‌انتهای دیگر که درخروجی‌حیاط از آنجا بود رسیدند. آنگاه آرتور کلنام ایستاد تا به‌اطراف خود بنگرد، ودر جستجوی منزل «پلورنیش» بنا بود که « دانیل‌دیس » باوجود همسایگی دیوار بدیوار ، برسم و شیوهٔ ساکنان لندن نه‌هرگز خود اورا دیده ونه‌نامی ازاو شنیده‌بود.

کلنام پس ازکسب اجازهٔ مرخصی از رفیق خود بالاخره منزل بنا را پیداکرد. بانو پلورنیش که کودکی دربغل داشت به‌استقبال او آمد. آقای پلورنیش خود درخانه نبود لیکن بانو پلورنیش تأکیدکرد که او بزودی بازخواهد گشت. وازقضا چندان طول نکشیدکه از راه رسید. مردی بود سی‌ساله، باصورتی صاف و سرخ و سفید ، و ریش (فاوری) قرمز رنگ وساقهای بلندکه درزیر زانو قدری لاغرترمینمود. قیافهٔ گرفته‌ای داشت. کت‌تنش ازپارچهٔ پشمی (فلانل) ولباسش آلوده به‌آهك بود. چنین شخصی آقای پلورنیش بود.

کلنام درحالیکه ازجا بلند میشد گفت:

ــ آمده‌ام ازشما تقاضا کنم که لطفاً چند دقیقه افتخار صحبت راجع به‌خانوادهٔ «دوریت» بمن بدهید.

پلورنیش حالتی حاکی از سوء ظن بخود گرفت. ازکلنام بوی یك نفر طلبکار شنید وگفت:

ــ بسیارخوب، بفرمائید، ولی من گمان نمیکنم بتوانم اطلاعی

راجع به‌آن خانواده بشما بدهم. خوب، حالاموضوع چیست؟

کلنام لبخند زنان گفت:

ـ من شما را بیش از آنچه خودتان تصور کنید میشناسم.

پلورنیش بی‌آنکه کمترین لبخندی برلب آورد اظهار داشت که من، ازلذت شناسائی مهمان خود محرومم.

آرتور درجواب گفت:

ـ بلی شما مرا نمیشناسید، لیکن من اگرچه شاهد خدمات نیکوئی که شما به‌خانوادهٔ دوریت کرده‌اید نبوده‌ام ولی اطلاعات خود را ازمنبع موثقی کسب کرده‌ام. این اطلاعات را دوریت کوچك بمن داده‌است... مقصودم مادموازل دوریت است.

ـ آها! پس شما آقای کلنام هستید؟ من‌اسم شما را شنیده‌ام.

آرتور گفت:

ـ منهم اسم شما وهمسر شما را شنیده‌ام ممکن است لطفاً بمن بفرمائید که چطور شد مادموازل دوریت را به‌مادر من معرفی کردید؟

آقای پلورنیش یك تیکه آهك خشکیده ازریش (فاوری) خود کند وبین دولب خود گذاشت وبازبانش زیر و رو کرد وچون خود را از دادن یك توضیح صریح وروشن عاجز دید زنش را مأمور کرد تاجواب آرتور را بدهد. این بودکه زنش را صدا زد وگفت:

«ـ آهای سارا! بیا شرح ماجرا را برای آقا حکایت کن!»

آنوقت سارا گفت:

«ـ یك روز بعداز ظهر، مادموازل دوریت با یك تیکه نوشته

آمد اینجا و گفت می‌خواهد یك کار خیاطی در جائی پیدا کند، واز ما پرسید که اگر اشکالی ندارد نشانی خانهٔ مارا بعنوان نشان خود بدهد. من وپلورنیش به‌او گفتیم: خیر، مادموازل دوریت، هیچ اشکالی ندارد. آنوقت اونشانی منزل مارا روی‌آن تیکه کاغذ نوشت. من‌وپلورنیش به‌او گفتیم: مادموازل دوریت، فکر نکردید که بهتر است این اعلانرا درچند نسخه تهیه کنید تابیشتر بتوانید پخش کنید؟ او گفت: خیر، من فکرش را نکرده بودم ولی این‌کار را خواهم‌کرد. همینطورهم شد، چون پلورنیش یك نسخه‌را پیش آن نجیب‌زاده‌ای که درخدمتش کار می‌کندبرد ویك نسخه‌را هم‌بمالك خیاط خونین‌دلان داد وشخص اخیر بود که مادموازل دوریت را به‌مادام کلنام معرفی کرد.

آرتور پرسید:

ـ اسم مالك خیاط خونین‌دلان چیست؟

پلورنیش گفت:

ـ اسم او کزبی (Casby) است، آقا؛ بلی، کزبی. وشخصی هم بنام پنکس (Pancks) هرروز شنبه کرایه خانه‌های او را جمع می‌کند.

کلنام که بفکر فرو رفته بود گفت:

ـ چطور! کزبی؟ ای‌بابا، اینکه ازآشنایان قدیم من‌است.»

آنوقت آرتور بموضوع اصلی ملاقات خود رسید. موضوع این دیدار استفاده از وساطت آقای پلورنیش برای آزاد کردن «تیپ» از زندان بود تاآن محبوس جوان خوی اعتماد بنفس و حس تکیه به

نیروهای حیاتی خود را، اگر آخرین اثری ازاین حس در وجود او باقی مانده باشد، از دست ندهد. چون پلورنیش علل حبس «تیپ» را از زبان خود طلبکار شنیده بود به‌کلنام اظهار کرد که طلبکار « تیپ » مردی است سوداگر اسب. پلورنیش معتقد بود که باپیشنهاد پرداخت پنجاه درصد ازطلب آن مرد موضوع به‌صلح وسازش خاتمه خواهد یافت. کلنام وواسطهٔ او فوراً سوار درشکه‌ای شدند وپس ازیکساعت کار فیصله یافته بود.

آرتور گفت:

«ـ آقای‌پلورنیش، ازشما انتظار دارم که این راز را نگاه‌دارید. ضمناً خواهشمندم به‌آن جوان خبر بدهیدکه اکنون دیگر آزاد است وشما خود ازطرف کسی‌که مجاز به‌افشای اسم او نیستید مأمورگفتگو وسازش باطلبکار شده‌اید. شما بااین‌کار نه‌تنهامرا قرین امتنان‌خواهید کرد بلکه شاید خدمتی‌هم به «تیپ» جوان وخواهرش میکنید.

ـ بلی‌آقا، هرچه بفرمائید میکنم.

ـ واگر بخواهید بیشتر لطف ومحبت کنید شما که خانوادهٔ دوریت‌را بهتر از من می‌شناسید با من بی‌رودربایستی صحبت‌کنید و بمن بگوئید که من چگونه می‌توانم برای دوشیزه دوریت کوچك بی‌آنکه حیثیت اورا جریحه‌دار کنم واقعاً مفید باشم؟ اگر راهنمائی کنید مرهون شما خواهم بود.

ـ ای‌آقا، ازاین‌موضوع چیزی نگوئید؛ این‌کار درآن‌واحدهم موجب مسرت است ... هم موجب مسرت است... «هم‌یك...»

پلورنیش پس از آنکه دوباره بیهوده کوشید تا جمله‌اش را کامل کند ومطالب را ازاین دست وپا شکستگی بیرون آورد موفق نشد، ناچار مصلحت در آن دید که آنرا بهمان حال باقی گذارد. کارت اسم آقای کلنام را گرفت ویك حق‌الزحمه نقدی‌هم ازاو قبول کرد. عجله داشت که پیغام را برساند و آقای کلنام با این عتاب موافق بود. بنابراین کلنام به‌او پیشنهاد کرد که وی‌را نیزدرجلو در زندان‌بدهکاران فرود آورد. این بود که هردو ازپل بلاك‌فیرمارز(Black firmars) عبور کردند وازآن سمت رفتند.

***

«نام کزبی»جرقه‌ای ازکنجکاوی وعلاقه درخاطر کلنام روشن کرد که مادام «جرمی‌فلینت‌وینچ» درشب اول ورود او اشاره‌ای به‌آن کرده بود. فلوراکزبی (Casby Flora) به‌اصطلاح، محبوب و معشوق دوران جوانی او بود و اگر اراده‌ای قویتر آرتور را محکوم عزیمت بچین نکرده بود فلورا زنش میشد. این فلورا دختر و یگانه فرزند «کریستوف کله‌چوب» بود. (کله‌چوب لقبی بود که بعضی از آدمهای بی‌ادب وبی‌چشم‌ورو به‌آقای کزبی داده‌بودند واین اشخاص کسانی بودند که بااو سروکار داشتند وبه‌اصطلاح کثرت آشنائی و ارتباط نزدیك درایشان ایجاد حس تحقیر کرده‌بود). معروف بود که آقای کزبی ازلحاظ داشتن کرایه نشین‌های هفتگی بسیارثروتمنداست وشهرت داشت به‌اینکه بنا بمثل معروف از سنگ حیاط‌های مخروبه و کوچه‌های تنگی که به‌ظاهرسودی ازآنها عاید نمیشد بیش‌ازآن‌روغن

میگرفت که برای روشن داشتن چراغ عمرش لازم بود.

پس ازچند روز تحقیق واقدام آرتور کلنام اطمینان حاصل کرد که وضع پدر زندان ثبت واقعاً یأس‌آمیز است وناگزیر باکمال‌تأسف ازتعقیب نقشه آزادی او صرف‌نظر کرد. بعلاوه درحال‌حاضر امیدی نداشت بااینکه اخبارخوشی برای دوریت کوچك داشته‌باشد. لیکن بخود نویدداد که باتجدیدآشنائی باآقای کزبی‌شاید بتواند وسیله‌ای پیدا کندکه برای دوست کوچولوی خود مفید واقع شود. این بود که یك روز ازگوشهٔ کوچه‌ای که منزل آقای کزبی درآن واقع بود سربرآورد.

چکش مسی برافی که بشکل چکش‌های قدیم درخانه‌ها بود بصدا درآورد و کلفتی به‌صدای درآمد. وقتی کلنام را به‌اطاق‌پذیرائی راهنمائی کردند فقط یکنفر درآن اطاق درکنار بخاری نشسته بود و کلنام صدای تیك‌تیك ساعت بغلی این‌شخص را بخوبی شنید.

کلفت خانه کلمات «آقای کلنام» را بقدری آهسته ادا کرده بودکه اربابش نشنیده بود. این‌بودکه مهمان درکنار در ورودی اطاق، که پشت سرخود بست، بی‌آنکه دیده شود برسرپا ماند. پیرمرد که گفتی ابروان صاف وخاکستری رنگش باسرکشیدن وفرونشستن‌شعله‌های آتش بخاری درتکان وحرکت است در صندلی دسته‌داری لمیده و روفرشی‌های لبه‌دارش را به پیش بخاری تکیه داده بود و دو شست دستش را آهسته بدورهم می‌گرداند. این شخص کریستوف کزبی پیر بود که بهمان نگاه اول شناخته میشد؛ چون درطی این بیست‌سال‌مانند

مبلهای کهنه ومحکمی که دراطراف او دیده میشد بسیار کم تغییر کرده ومانند گل سرخهای منقش برظروف چینی خود با گذشت سال و ماه چندان رنگ نباخته بود. «شیخ‌قوم» (Patriarche) نیز لقب دیگری بود که بسیاری ازاشخاص بشوخی به‌او داده بودند. جمع کثیری از پیرزنان محله اورا بنام «خاتم‌الشیوخ» می‌خواندند و براستی چه‌نامی شایسته‌تر ازاین ممکن بود برای آقای کزبی، مردی چنین متین وآرام ومحجوب، یافت؟ آرتور چند قدمی پیش رفت تاتوجه میزبان‌رابخود جلب کند وآنگاه آن ابروان خاکستری بسوی او برگشتند.

کلنام گفت:

ـ ببخشید آقا، نکند نام مرا بشما عرض کردند نشنیده‌باشید؟

ـ بلی‌آقا، در واقع نشنیدم. شمامی‌خواهید بامن‌صحبت کنید؟»

کلنام خود را معرفی کرد وآنگاه آندو مرد شروع بیادآوری خاطرات گذشته کردند. شیخ قوم گفت:

«ـ زمانی بود که پدرومادر شما بامن میانهٔ خوشی نداشتند وبین خانوادهٔ ما وشما سوء تفاهمی وجود داشت. شایدهم مادر محترم شما تاحدی به‌وجودپسرش‌میبالید. اینکه میگویم «پسرش» مقصودم‌شماآقای شریف است، شما آقای محترم!...»

صورت صافش طراوت هلوی از درخت نچیده را داشت. با آن چهرهٔ شکوفا وآن سر موفر وآن چشمان آبی‌رنگ، آقای کزبی به‌همهٔ مشاهدات خود جلوهٔ عقل وخردی عمیق وتقوائی بیمانند میداد. خطوط چهره‌اش بظاهر گویای نیکی وخیرخواهی بود. هیچکس

نمی‌توانست بطور حتم مشخص سازد که این عمل وتقوی واین نیکی وخیر اندیشی درکجای او لانه کرده است. لیکن بهرحال این صفات برجسته ازظواهر اومحسوس بود.

آقای کزبی دردنبالهٔ سخن خود گفت:

«ـ لیکن اکنون دیگر آن زمان گذشته است .. گذشته است . من گاه‌گاه باکمال میل بدیدن مادر شما میروم وشجاعت وفراستی را که او درلوای آن توانسته است چنین روزگاران پررنج و محنتی را تحمل کند میستایم ... آری چنین روزگاران پررنج ومحنتی!...

کلنام که فرصت مناسب را ازهوا قاپید گفت :

ـ من شنیده‌ام که شما دریکی ازاین دیدارهای خود در معرفی دوریت کوچك بمادرم محبت ونیکی فرموده‌اید.

ـ دوریت کوچك؟... آه! بلی. مقصود آن دخترك خیاطی‌است که یکی ازمستأجرین‌محقر من صحبتش را بامن کرده بود؟ بلی، بلی، دوریت! بلی، خودش‌است. آه!... بلی‌بلی؛ شمابه‌او «دوریت کوچك» میگوئید؟»

امید کسب هیچگونه اطلاعی‌ازاین طرف نمیرفت. راه‌معکوسی که آرتور درپیش گرفته بود به‌بن‌بست میرسید.

شیخ قوم بازگفت:

«ـ بلی آقای کلنام ، دخترم فلورا بطوریکه حتماً بایستی بشما گفته باشند چندین سال پیش شوهر کرد ولی بدبختانه چند ماه پس‌از عروسی شوهرش را که آقای فین‌چینگ (Finching) نام داشت

ازدست داد واینك بازبخانهٔ من برگشته است. اگر اجازه بفرمائید که من اورا ازآمدن شما باخبر کنم ازدیدار مجدد شما بسیار خوشحال خواهد شد.

کلنام درجواب گفت:

ـ البته ! . حتی اگر خود شما چنین به‌استقبال میل قلبی من نمیرفتید من خود چنین تقاضائی ازشما میکردم.»

بمجرد شنیدن این جواب ، آقای کزبی با همان روفرشی‌های لبه‌دار ازجا بلند شد و با قدمهای سنگین (درست مثل قدمهای فیل) بطرف در رفت. هنوز آقای کزبی پابیرون نگذاشته بود که دستی بسرعت کلیدی درقفل در ورود چرخاند و آنرا گشود و باز بست. لحظه‌ای بعد، مردی ریز وچابك وگندم‌گون وسراسیمه، باچنان‌جهشی خود را بوسط اطاق انداخت که در یك قدمی آرتور فرود آمد. مرد ریز گندم‌گون درحینی که به‌اطراف خود مینگریست پرسید:

«ـ آقای کزبی کجا است؟

ـ اگر آقای کزبی‌را میخواهید تایك لحظهٔ دیگر اینجا خواهد بود.

مرد ریز گندم‌گون درجواب گفت:

ـ من اورا بخواهم؟ اختیار دارید! راستی شما کیستید؟»

سؤال اخیر موجب شد که کلنام توضیحاً چند کلمه‌ای حرف بزند، ومرد ریز گندم‌گون درحالیکه نفس درسینه حبس کرده بود و خیره‌خیره به‌مخاطب‌خود می‌نگریست بسخنان اوگوش فراداد. لباسی

خاکستری برنگ آهن‌زنگ زده درتن داشت. چشمانی‌شبیه به‌کهربای سیاه وچانه‌ای کوچك‌وسیاه ونتراشیده و موهائی سیاه و سیخ سیخ داشت که مثل شاخه‌های چنگال ویاسنجاق سراز کله‌اش راست روئیده بود. رنگ‌رخسارش به‌رنگ کثافت طبیعی یامصنوعی‌می‌مانست‌چنانکه گفتی طبیعت و صنعت دررنگ‌آمیزی صورت او دست‌بهم داده‌بودند. ازاین‌گذشته، دستهائی کثیف وناخنهائی سیاه شده و کبره‌گرفته داشت. مثل قطاری که درحرکت باشد نفس میزد وسوت می‌کشید و پف‌پف میکرد.

پس‌از آنکه آرتور برای او شرح داد که‌کیست ودر آنجا بچه کار آمده است او گفت:

«ـها! بسیارخوب، بسیارخوب! پس‌خواهش‌میکنم‌اگراوسراغ پنکس را ازشماگرفت بفرمائید که‌پنکس هم‌اکنون برگشته‌است.»

پس‌از آن ، درحالیکه‌همچنان نفس میزد وسوت می‌کشید ازدر دیگری بیرون رفت.

آرتور قبل از عزیمت بچین از بسیاری اشخاص شنیده بود که نسبت به‌خوبی وخیرخواهی آقای کزبی اظهارتردید میکردند و او را مردی قلابی وشیخی‌مزور میشناختند ومی‌گفتند آدم کند فهم و در عین حال مکاری‌است و خوب میداند که‌باکم‌حرف زدنو براق کردن‌قسمت بیموی سرخود وبا رها کردن موهای قسمت باقیماندهٔ سربصورت‌موی شیوخ درزندگی موفق خواهدشدواین‌شکل‌وقیافه اثرخودرا دراجتماع خواهد بخشید. آرتور کلنام وقتی این‌زمزمه‌ها را بیادآورد وبا عقیدهٔ

جدیدی که از پنکس گرفته بود توأم کرد در آن لحظه بی آنکه قطع و یقین پیدا کند تقریباً معتقد شد که «خاتم‌الشیوخ» درواقع مردی احمق و بی ابتکار است و هنری جز این ندارد که قسمت بیموی کله‌اش را براق کند، و این شیخ سنگین وزن آلت بی‌اراده ایست در دست آقای پنکس تنگ نفس که اورا بهرجا بخواهد میکشاند.

بازگشت آقای کزبی به‌همراهی دخترش فلورا به‌این افکار خاتمه داد. همینکه نگاه کلنام به نخستین معشوق دوران جوانیش افتاد این عشق همچون آئینه‌ای که برزمین بیفتد شکست و خورد شد و هزارپاره گردید.

فلورا همچنان بلند قامت ولی نسبت بقدش بی‌تناسب چاق‌شده بود؛ لیکن این عیب بازچندان مهم نبود، فلورائی که کلنام او را بسفیدی گل‌یاس بجا گذاشته بود اکنون بسرخی گل ختمی شده بود؛ ولی این عیب نیز چیزی نبود. فلورا که دردوران سابق هرسخن و هر فکرش انبساط‌خاطر آرتور میشد؛ اکنون درنظر او جز دختر کی‌پرحرف وخرف جلوه‌نکرد.

فلورا با خنده‌ای زورکی گفت:

«ـ حقیقت آنکه من جرأت نمیکنم جلوی آقای کلنام سربلند کنم چون سرتا پایم وحشت و افتضاح است. من یقین دارم که در نظر آقای کلنام سخت عوض شده‌ام. حقیقتش را بخواهید من اکنون زن پیری‌هستم. واقعاً که خودنمائی با این شکل و قیافه‌مسخره‌است!»

آرتور تأیید کرد که اورا دروضعی که انتظارداشت بازیافته‌است

واز این گذشته گذشت ایام خود او را نیز از تغییر مصون نگذاشته است.

«شیخ» به کلنام اصرار کرد که برای شام بماند و فلورا اشاره‌ای بخواستگار قدیم خود کرد یعنی که بمان! کلنام پیش خود حساب نکرده بود که شام در آنجا بماند ولی آنقدر متأسف بود از اینکه فلورای دوران جوانی خود را نیافته است که از این دمق شدن خود خجل شد و بحکم نزاکت به ازای سرزنشی که در دل نسبت به آن دختر روا داشته بود و به کفارهٔ گناهان خود تن باین فداکاری داد و دعوت شام «شیخ» و دخترش را پذیرفت.

پنکس نیز با ایشان شام خورد. ساعت شش ربع کم آرتور مجبور شد به کمك «شیخ» که در گردابی از توضیحات و مباحثات بی‌سر و ته راجع به حیاط خونین دلان دست و پا میزد بشتابد. پنکس مطالب ذیل را صریحاً عنوان کرد: حیاط خونین دلان ملکی است که اسباب دردسر بسیار برای «شیخ» شده است زیرا جمع کردن کرایه خانه‌های آن کار بس مشکلی است. مردم می‌گویند که فقیرند ولی از کجا معلوم؟ اگر ایشان فقیرند گناه «شیخ» نیست. او هم اگر کرایه خانه‌های خود را جمع نکند فقیر خواهد شد.

شام که با کمال نظافت کشیده شده و بسیار خوب پخته شده بود با یك آش و یك غذای سفره ماهی سرخ کرده با سیب زمینی و کمپوت کنگر شروع شد. گفتگو دربارهٔ جمع کردن کرایه خانه‌ها همچنان ادامه یافت.

زمانی بود که کلنام وقتی پشت همین میز می‌نشست چشمی جز برای تماشای جمال فلورا نداشت، لیکن آنروز وقتی برحسب اتفاق

متوجه فلورا شد فقط برای مشاهدهٔ این‌امر بود که‌او سخت به«پورتر» آبجو سیاه انگلیسی علاقمنداست وابراز احساساتش با نوشیدن مقدار زیادی شراب اعلای اسپانیا توام ونیزبرای کشف این‌نکته‌بود که‌چاقی فلورا بدلیل پرخوری است. خاتم‌الشیوخ نیز همیشه به‌صفت پرخوری متصف بود و بسادگی روح معصومی که در فکر بخیر کردن عاقبت خویش است غذا بمقدار زیاد می‌بلعید. آقای پنکس که سخت شتاب داشت وگاه وبیگاه به دفترچهٔ کثیفی مراجعه می‌کرد که پهلوی دست خود گذاشته بود ـ و بیشك صورت مسافرینی‌بود که کرایه‌شان عقب افتاده‌بودواو خیال‌داشت که بعنوان «دسر» غذابرای اذیت وآزارایشان بسراغشان‌برود ـ مثل‌قطاری که‌سوختش زغال سنگ باشدبامروصدای زیاد وباناشیگری بسیارزوبا سوتهائی کـه‌گفتی حرکت قطار را اعلام می‌دارد و لقمه ها را فرو می‌داد . آرتور که پیش‌بینی می‌کرد پنکس بزودی فالش را خواهدکند و «شیخ» نیز برای خوابیدن‌به اطاق خود خواهدرفت دیدارمادرش رابهانه کرد وازپنکس پرسید که‌از کدام‌سمت خواهی‌رفت. پنکس درجواب گفت:

ازطرف سیته (Cite) .

آرتورپرسید:

ـ مایلید تاآنجا همراه‌باشیم؟

پنکس گفت:

ـ باکمال میل.

وقتی خنکی هوا پریشان فکری آرتور را زایل کرد او متوجه

شد که پنکس با قدمهای سریع پیش میرود و ریزه‌های غذائی را که در بین ناخنهایش مانده است می‌خورد و نفسهای پرطنینی از دماغ می‌کشد.

آرتور گفت:

ـ امشب هوا قدری سرد است.

پنکس در جواب گفت:

ـ بلی قدری سرد است و شما که خارجی حساب میشوید بیشک باید بیش از من از این هوا ناراحت باشید. باور کنید که من حتی وقت اینکه متوجه سرما و گرما شوم ندارم.

ـ مگر شما خیلی مشغله دارید؟

ـ بلی، همه‌اش باید بدنبال این مستأجر و آن مستأجر بدوم و یا مراقب چیزی باشم.

در اینجا پنکس بر سرعت قدمهای خود افزود و باز گفت:

ـ ولی من از کار خوشم میآید. مگر نه اینست که ما در این دنیا برای کار کردن زنده‌ایم؟

پس از چند لحظه یک دفعه پنکس برفیق راهش گفت:

ـ من دیگر از شما جدا میشوم. کوچه‌ای که مقصد من بود همینجا است. امیدوارم شب خوشی بشما بگذرد.

کلنام گفت:

ـ خداحافظ! شب خوش! »

آندو، خیابان سمیثفیلد (Smithfield) را با هم طی کرده بودند و اینک کلنام خود را در گوشه‌ای از کوچهٔ باربیکان (Barbican)

تنها می‌یافت. بهیچ وجه قصد نداشت آن شب را در اطاق حزن‌انگیز مادرش بگذراند، چه، اگردروسط بیابانی گیرمیکرد تنهاتر و بیکس‌تراز خانهٔمادرش نمیبود . آهسته ازخیابان آلدرس‌گیت‌ستریت پائین آمد ومتفکر و مغموم بطرف کلیسای سن‌پل پیش‌رفت وقصدداشت یکی از خانه‌های پرجمعیت شهربرسد زیرا احتیاج به سروصدا وجنب وجوش داشت ؛ ناگاه جمع کثیری دید که در همان پیاده رو بطرف او پیش می‌آمدند. به‌جرز دکانی تکیه داد تابه آن جمع راه عبور بدهد. وقتی جمعیت‌نزدیك‌تر آمد آرتورمتوجه‌شد که مردم بدورچیزی جمع‌میشدند چیزی که چهار نفر آنرا بدوش‌می‌کشیدند. دید که آن چیز تخت روانی است که آنرا بشتاب ازیك‌لنگه‌در ویا چیزی‌شبیه به آن ساخته‌اند. از وضع مردی که‌در آن‌تخت‌روان دراز کشیده‌بود، ازصحبت‌هائی که‌جسته وگریخته ازدهان مردم می‌شنید، از دیدن بقچهٔ گل‌آلودی که در دست عابری بودواز کلاه‌گل‌آلودی که عابردیگری نگاهداشته بود کلنام‌چنین فهمید که‌تصادفی‌روی داده‌است. ازپیرمردی که نزدیك خود دید پرسید:

«ـ آقا: این‌مرد مجروحی‌است که به‌بیمارستانش میبرند؟

پیرمرد گفت:

ـ بلی ، تقصیر این‌بارکش‌های پستی‌است. بایستی‌آنها راتعقیب و جریمه کرد.

ـ نکنداین مرد کشته‌شده باشد!

ـ نمیدانم. اگرهم کشته‌نشده‌باشدنجاتش بعلت‌حسن نیت‌وترحم این‌بارکش‌های پستی‌نیست. وقتی خود ماانگلیسیها مجبور باشیم‌همیشه

خودمانرا از شر این بارکش‌های پستی محفوظ بداریم تا مفت و مسلم کشته نشویم چطور انتظار دارید که یك غریبهٔ بدبخت از شر آنها در امان بماند؟

کلنام برای آنکه مجروح را بهتر ببیند خم شد و بداخل تخت‌روان نگریست و گفت:

- پس این یارو غریب است؟»

از بین یکمشت جوابهای ضد و نقیض کلنام صدای ضعیفی شنید که بزبان فرانسه و ایطالیائی آب میخواست. آرتور خواهش کرد به او اجازه بدهند تا نزدیکتر برود، و مدعی شد که زبان مجروح را می‌فهمد. فوراً جلوش کوچه دادند تا از وجودش برای مترجمی استفاده کنند. آرتور به کسانی که دورش را گرفته بودند گفت:

ـ اول بشما بگویم که این مرد آب میخواهد.

شش هفت نفر از بچه‌های خوب بدنبال آوردن آب از هر طرف پخش و پلا شدند. کلنام بزبان ایطالیائی از مردی که در تخت روان دراز کشیده بود پرسید:

«ـ دوست من، آیا زخم شما سخت است؟

ـ بلی آقا، بلی. ساق پایم شکسته است. وای ساقم!

ـ شما مسافرید؟... بفرمائید: اینهم آب! بگذارید قدری آب بشما بدهم.

تخت‌روان را روی سنگفرش کنار خیابان گذاشته بودند و آرتور پس از خم شدن بربالین مجروح توانست با دست چپ آهسته سر او را

بلند کند وبادستراست لیوان آبرا به‌لبهای بیمار ببرد. بیمار مردی بود ریزو کوتاه قد، باعضلات پیچیده وچهرهٔ سوخته، با موهای سیاه و دندانهای سفید. قیافه‌ای داشت بظاهر زنده وپرحرارت.

آرتور کلنام سر برگرداندوسپس پابپای تخت‌روان ، مجروح‌را تا بیمارستان سنت بارتولومه (Saint Bartholome) مشایعت کرد. دربیمارستان جزبه آن چهار نفر که حامل تخت روان بودند و به آن مترجم نیکوکار به‌هیچکس اجازهٔ ورودندادند. درضمن راه ایطالیائی به‌کلنام حالی کرد که از «مارسی» می‌آید . جراحان بیمارستان اظهار نظر کردند که شکستگی استخوان ساق بسیار شدید وغامض است‌ولی لازم به بریدن پا نیست. کلنام صبر کرد تاهرکاری که لازم و ممکن بود انجام دهند. غریب بیکس بینوا ازکلنام خواهش کرد که اورا تنها نگذارد. کلنام درکنارتختی که‌مریض را بروی آن‌منتقل کرده‌بودندماند تا مریض بخواب رفت. قبل‌ازرفتن، چندخطی بامداد نوشت و درآن بمرد غریب‌قول‌داد که‌فردا بازبدیدنش‌خواهدآمد.

این‌همه چندان‌بطول انجامید که‌وقتی کلنام ازدر بیمارستان‌بیرون آمد زنگ ساعت ۱۱ را نواخت. آرتور یك‌منزل موقت در نزدیکی کوونت‌گاردن(Covent Garden) گرفته بود و از نزدیکترین راه یعنی ازطریق سنوهیل (Snow Hill) و هلبورن (Helborn) بمنزل بازگشت. درمنزل خود درکنار آتشی تقریباً خاموش‌نشسته‌بود وباحزن واندوه بسیار براه تاریکی که‌دراین سفر زندگی پیموده بود، بی‌آنکه شرنگ ملامت درجام گذشتهٔ کسی‌بریزد ، می‌اندیشید.

آرتور باخود می‌گفت:

« ـ آن نخستین روزهای جوانیم که‌بدبختانه هدرشد، آن‌دوران شبابم که‌درخلوتگاهی حزن‌انگیز و خالی‌از مهر و عطوفت به انزوا گذشت، آن‌عزیمتم بخارج ازکشور وآن‌تبعیددرطی‌سالیان دراز، آن بازگشتنم وآن برخورد سرد مادرم ، و بالاخره این بعداز ظهرم که با فلورای بیچاره‌گذراندم ، آخرمن دراین راه دراز چه طرفی بربستم و چه یافتم ؟»

در اطاقش آهسته بازشد و آرتور ازشنیدن این دوکلمه که‌گفتی درجواب‌سؤال خودشنیده است یکه خورد:

« دوریت کوچك !»

۸

شب نشینی دوریت کوچك

آرتور کلنام بشتاب ازجا برخاست ودوریت کوچك رادر آستانهٔ دردید .

« ـ آه طفلك عزیزم ، شما و اینجا ؟ آنهم در چنین وقتی ! در نیمهٔ شب ؟

ـ بلی آقا ، وبهمین جهت بود که وقتی در را باز کردم بصدای بلند اعلام کردم «دوریت کوچك!» تاشما را برای دیدار خودآماده کنم چون میدانستم که از دیدنم متعجب خواهید شد.

ـ تنها هستید ؟

ـ خیر آقا ، مگجی هم همراه من است.»

مگجی که پیش خود فکر کرد از آن لحظه اسمش را برده‌اند حق ورود دارد دالان خانه را ترك گفت و در حالیکه دهانش با اخمی دوستانه تا بناگوش بازشده بود بدرون آمد. لیکن دیری نگذشت که‌از

آن حال بیرون آمد وقیافهٔ او آن خیرگی وبهت زدگی باشکوه خودرا بازیافت .

کلنام گفت :

« ـ مرا ببین که گذاشته‌ام آتش بخاری خاموش شود! و شما را ببین که آنقدر که... (میخواست بگوید که آنقدر کم لباس پوشیده‌اید ولی از ترس آنکه مبادا این حرف اشاره‌ای به فقر و تنگدستی دختر جوان باشد حرفش‌رابرگرداند وگفت:) و هوا را ببین که آنقدر سرد است ! »

سپس صندلی دسته داری که خود در آن لمیده بود به بخاری نزدیك کرد ومهمان کوچولوی خود را روی آن نشاند ، و پس از آن به عجله زغال و هیزم آورد و دربخاری چید و آتش افروخت .

دوریت کوچك که اکنون در کنار بخاری نشسته ولی رنگش هنوز پریده بود ، در حالیکه چشمانش را بچهره‌ای دوخته بود که با حالات موزون‌شفقت وعلاقه ورحم‌وحمایت خودرازی برداشت‌مافوق وضع‌اجتماعی وهوش وفراست او،پرسید:

«ـ قبل ازآنکه بمطلب دیگری بپردازم آیا میتوانم چیزی بشما بگویم ؟

ـ آری طفل من .

ـ عرضی که داشتم این بود که برادرم آزاد شده است .

آرتور وانمود کرد که ازشنیدن این خبر بسیار خرسند است و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله «تیپ» سربراه خواهد شد.

ـ آنطور که بمن گفته‌اند من هرگز نباید شخصی را که باجوانمردی خود موجب آزادی «تیپ» شده است بشناسم. ولی من اگر او را میشناختم باو میگفتم که هرگز ... هرگز نخواهد توانست پی به میزان حقشناسی من نسبت بخود ببرد. بازباو میگفتم که من ممکن نیست هیچ شبی تا دعای خیر برای او نکنم وازخدا نخواهم که جزای خیرش بدهد سربربالین بگذارم.

کلنام گفت:

ـ خوب، دوریت کوچولوی من، خوب! انگار که شما آن شخص را شناختید و از او تشکر هم کردید حال بگوئید ببینم چرادر این نیمهٔ شب از خانه بیرون مانده‌اید؟ آخرای... (میخواست بگوید «بچه!» ولی حرفش راعوض کرد) ... ای دوریت نازك بدن وضعیف من! چه چیز باعث شده است که به این دیروقتی راهی چنین دراز از خانه تا اینجا پیموده‌اید؟

دوریت گفت:

ـ من ومگجی امشب به‌تأتری رفتیم که خواهرم در آنجا استخدام شده است زیرا من شخصاً از دیدن این که خواهرم درآنجا چه میکند بدم نمی‌آید.

البته همیشه چنین لذتی نصیب من نمی‌شود زیرا وقتی کارنداشته باشم با پدرم هستم و حتی وقتی هم روزها بی‌کار میروم سعی میکنم زودتر پیش او برگردم. اما امشب وانمود کردم که میخواهم بشب‌

نشینی بروم. امیدوارم کار بدی نکرده باشم . من اگر گاه‌گاه قدری تفیه نمیکردم نمیتوانستم چنین مفید واقع شوم.

کلنام آتش بخاری را تیزتر کرد و شراب و شیرینی روی میز گذاشت .

دوریت کوچك بازگفت :

ـ و اما مطلب دومی که میخواستم بشما بگویم این بود که گمان میکنم مادام کلنام براز من پی برده واکنون میداند که من از کجا میآیم وبکجا میروم وخلاصه درکجا منزل دارم.

کلنام بتندی پرسید : راستی !

وپس ازلحظه‌ای تفکر از او پرسید :

ـ این گمان از کجا برای شما پیدا شده است ؟

دوریت کوچك درجواب گفت :

ـ گمان میکنم که آقای «فلینت وینچ» مرا تعقیب کرده باشد من دوبار اورا نزدیك خانه‌مان دیده‌ام وهردوبارهم ظرف غروب یعنی وقتی بود که من بخانه برمیگشتم . البته اوجلونیامد وفقط ازدورسلامی کرد. آیا من دراین‌باره بایدچیزی بمادر شما بگویم ؟... بمن بگوئید که چه‌باید بکنم ؟

کلنام گفت :

دوریت کوچولوی من ، فعلا هیچ کاری نکنید تا من قدری با دوست دیرین خود بانو «آفری فلینت وینچ» صحبت کنم. تنهاکاریکه باید بکنید اینست که با این شراب و شیرینی قدری گلوی خود را

تازه کنید .

دوریت کوچك گفت :

ـ متشکرم. من نه گرسنه‌ام و نه تشنه ؛ ولی گمان میکنم مگجی بدش نباید چیزی بخورد.

کلنام گفت :

ـ می‌بینید که مگجی خوابش برده است . ما اکنون درجیبهای او جا برای گذاشتن این شیرینیها پیدا خواهیم کرد.

ولی قبل از آن که او را بیدار کنیم آیا شما حرف دیگری با من ندارید ؟

ـ چرا ، ولی آیا شما مکدر نخواهید شد ؟

ـ قول بی‌قید وشرط میدهم که خیر.

ـ متشکرم ؛ آیا شما خیال دارید که باز به دیدار پدرم بروید ؟

ـ بلی .

دوریت کوچك دستهای خود را با حالی پرهیجان بهم پیوست و چشمان خود راکه برق تضرعی خاموش در آن میدرخشید به کلنام دوخت وچنین بسخن ادامه داد :

ـ آیا حدس میزنید که میخواهم ازشما تقاضا کنم در آن دیدار از چه کاری خودداری کنید؟

شاید بتوانم حدس بزنم ولی ممکن هم هست که اشتباه کنم .

دوریت کوچك سرش را تکان داد و گفت:

ـ خیر ، اشتباه نمی‌کنید اگر ما چنان احتیاج مبرمی به‌آن‌پیدا کردیم که نتوانستیم از آن بگذریم آنوقت اجازه بدهید که خود من از شما بخواهم .

ـ من بشما قول میدهم ... قول میدهم !

ـ تشویقش نکنید که ازشما بخواهد واگر هم خواست خودتان رابه‌آن نزنید... چیزی باو ندهید و اورا ازتحمل چنین شرم و خفتی معاف بدارید . آنوقت خواهید توانست دربارهٔ او با نظر مساعدتری قضاوت کنید!»

دوریت کوچك وقتی از این بارکشنده سبك شد تازه دلش‌شور زد ونگران دیری وقت شد .

کلنام فریاد برآورد :

«ـ ای وای ! الان دیگر مدتی است که در آهنین زندان بسته شده است .

پس شما کجا خواهید رفت؟

دوریت کوچك گفت:

ـ بخانهٔ مگجی میرویم. آنجاازمن بخوبی‌نگاهداری ومواظبت خواهند کرد.»

دراین اثنا مگجی بااجازهٔ‌آقای کلنام شیرینی‌ها رادرسبدخودکه همچنان دردست نگاهداشته بود جای داد .

دوریت کوچك شاد وخندان گفت:

«ـ یا الله مگجی ! بیا برویم!»

وهردو ازخانه بیرون‌رفتند. آرتور کلنام صبر کرد تاهردودرخم کوچه پیچیدند ، آنوقت سیاهی بسیاهی ایشان رفت تا مطمئن شود که دوریت کوچك صحیح وسالم به محلهٔ معهود خواهد رسید. وقتی‌دید که «مامك» ومگجی داخل کوچهٔ‌زندان ثبت شدند وقبل‌ازورودبکوچهٔ باریکی که‌از آن منشعب میشد قدمها راکند کردند ایستاد واحساس کرد که بیش ازاین حق‌جلورفتن ندارد.

دوریت کوچك درخانهٔ مگجی را یکبار و دوبار زد و چون از هیچکس صدائی نیامدگفت :

« ـ مگجی ، بهتر آنکه صبر کنیم و بانتظار فرا رسیدن صبح بمانیم . »

ودرآنشب سرد ومرطوب ، هردو به انتظار صبح ماندند . گاه راه می‌رفتند وگاه می‌ایستادند وگاه نیزکه در معرض خطر برخورد با عابران مشکوك قرار می‌گرفتند در زیر طاقی درشکه خانه‌ها پنهان می‌شدند .

هنوز سپیدی صبح در آسمان ظاهر نشده بود و با این وصف صبح بود ؛ زیرا سنگفرش‌های خیابان تیره‌تر میشد و ارابه‌ها و گاریها و درشکه‌ها بخط زنجیر راه افتاده بودند . کارگران دسته دسته بـه کارگاههای خود میرفتند . دکانها باز میشد. از بازارها زمزمه برخاسته بود وکناره‌های رود «تیمز» کم‌کم بجنب وجوش در می‌آمد بخوبی معلوم بودکه روز شده است زیرا نورمشعل‌ها روبخاموشی میرفت و هوا سردتر ویخ‌ترمیشد وشب شوم سپری میگشت .

آندو، بطرف در آهنین زندان بازگشتند وقصد داشتند که تا حین بازشدن درمنتظر بمانند . لیکن سرما چنان گزنده شده بود که دوریت مگجی را ، درحالیکه ایستاده بخواب رفته بود، با خود کشیده و راه برد تا حرکت کند وازسرما خشك نشود.

وقتی از جلو کلیسای «سن جرج» گذشتند خادم کلیسا که صبح خیلی زود بانتظار آمدن نقاشان بیدارشده بود ایشان را بانبار کلیسا راه داد. درآنجا آتش خوبی روشن بود.خادم احسان را به آنجا رساند که بالش هم بایشان داد تا دراز بکشندوبه انتظار فرارسیدن ساعت موعود اندکی بخوابند.

باری چنین گذشت «شب نشینی» دوریت کوچك که درپایان آن، در نخستین ظهور مه‌های خاکستری رنگ یك صبح بارانی ، دخترك خسته و فرسوده بخانه بازگشت .

۹

بانو جرمی فلینت و پنج خواب دیگری می‌بیند

عصر یکروز سرد ، نزدیك غروب آفتاب ، بانو جرمی که در تمام روز فکرش مغشوش و ناراحت بود چنین خواب دید:

خواب دید که در آشپزخانه است و آب برای چای گرم میکند . خواب دید که همانطور که نشسته بود از صدای نازکی که پشت سر خود شنید هراسان شد. خواب دید که هفته گذشته هم از چنان صدائی چنین وحشتی به او دست داده بود ، و آن صدا صدای مرموزی بود شبیه به خش خش ، همراه با سه چهار ضربهٔ قدمهای سریع ، واز آن صدا ضربان یا لرزشی به قلبش راه یافته بود ، چنانکه گفتی کف اطاق از آن ضربه‌ها به تکان آمده است.

بانو جرمی خواب دید که از پله‌های آشپزخانه ، بی آنکه متوجه شود که چگونه توانسته است ، چهار تا یکی بالا رفته و تا به‌جائی که آدم هست نزدیك شده ، سپس کفشهای خود را بدست گرفته و آهسته

آهسته تاراهرو جلواطاق مادام کلنام آمده بود. در آن هنگام مادام کلنام با جرمی فلینت‌وینچ صحبت میکرد. صدای آن پیرمرد بگوش میرسید که میگفت:

« ـ دیگر با من از این خل بازیها نکنید ! من تحمل نخواهم کرد .

صدای مادام کلنام که گفتی از ته غار بیرون می‌آمد شنیده شد که پرسید :

ـ آخرای مرد زود رنج، مگرمن چه کرده‌ام ؟

ـ چه کرده‌اید؟ شما بمن تاختید.

ـ اگر مقصودتان از تاختن اینست که شما را ملامت کردم ...

جرمی باعناد ولجاج تمام تکرار کرد که:

ـ بلی ، بمن تاختید .

ـ آوخ که شما چه مرد خیره سری هستید ! آخر، من اگر بشما تاختم برای این بود که امروز صبح چه لزومی داشت شما در صحبت با آرتور تا آنحد دهن لق و بی‌ملاحظه باشید . من حق دارم از شما دلخور باشم این سوء استفاده ازاعتمادی است که من بشما دارم .

ـ آخر ای پیرزن لجوج و خیره سر! میخواهید بدانید که من امروز چرا با آرتور صحبت کردم ؟

برای آنکه شما در جلو چشم آرتور گناه پدرش را نشستید . وحال آنکه می‌بایستی چنین کاری میکردید ؛ زیرا قبل از آنکه بسرتان

بزند که همه‌اش راجع بخودتان ، راجع بخودتان که یك زن...

مادام کلنام به لحنی جدی‌تر فریاد برآورد که :

ـ بس است ، فلینت وینچ ! راستی که دارید از شور بدر می‌کنید !

بنظر آمد که پیرمرد نیز متوجه این موضوع شده است زیرا سکوتی مجدد برقرار شد ، سپس جای خود را عوض کرد و به لحنی ملایم‌تر باز گفت :

ـ داشتم دلیل این امررا بشما میگفتم: زیرا شما قبل از آنکه بدفاع از خود بپردازید میبایستی از پدر آرتور دفاع کنید . او یك موجود ضعیف و بی اراده‌ای بود که شهامتش فقط تا حدود ادامهٔ یك زندگی محقر بود . و هنگامی که او شما را به اینجا آورد ، شما همسری که عمویش برای او انتخاب کرده بود ، من لازم نبود دوبار بچهرهٔ شما نگاه کنم تابفهمم که ازشما دونفر کدامیك بردیگری حاکم ومسلط خواهید بود. (شما در آن هنگام زن زیبائی بودید) . شما همیشه یکه و تنها راه رفته‌اید ونباید بمرده‌ها تکیه کنید.

ـ من بقول شما بمرده‌ها تکیه نمیکنم.

جرمی غرغر کنان گفت:

ـ نمی‌کنید ولی اگر من جلوتان را نگرفته بودم بیمیل نبودید که چنین کاری بکنید و بهمین جهت هم بمن تاختید . البته ممکن است اخلاق من قدری عجیب باشد ولی همینم که هستم ؛ من نمی‌توانم اشخاص را بهوای خودشان بگذارم .

البته همه باید دربرابر ارادهٔ شما سرفرود آورند ولی من شخصاً نمی‌خواهم تسلیم ارادهٔ شما باشم.»

شاید اصل وریشه اتحادی که بین این دوتن وجود داشت همین بود. اگر مادام کلنام در فلینت وپنج چنین نیروی اخلاقی و چنین شخصیتی سراغ نکرده بود هرگز اورا هدست خود نمی‌کرد. باری آخر به‌لحنی مغموم وافسرده گفت:

«ـ دیگر صحبت دراین باره کافی است وخیلی‌هم کافی است!»

سپس‌بانو جرمی خواب دیدکه صاحب وخداوندگارش درطول و عرض اطاق شروع بقدم زدن کرد وپس ازلحظه‌ای چندبار مادام کلنام رشتهٔ سخن را بدست گرفت و به لحنی آشتی‌آمیزتر که گفتی می‌خواهد صحبت را بمجرای طبیعی‌خود بیندازد گفت:

«ـ جرمی، ممکن است شمع‌را روشن کنید؟ الان وقت صرف چائی است. وقت آمدن دوریت کوچك‌هم رسیده است واوممکن‌است مرا در تاریکی ببیند.»

آقای جرمی بعجله شمع‌را روشن‌کرد وهمچنان‌که روی میزش می‌گذاشت گفت:

«ـ آه! این دوریت کوچك دیگر چیست؟ شما این دختره را می‌خواهید چه بکنید؟ مگر او باید همیشه در اینجا کارکند؟ همیشه‌باید اینجا چای بخورد؟ آیا این رفت وآمد او به‌اینجا همیشه‌ادامه خواهد داشت؟

ـ البته! تاوقتیکه دوریت کوچك دختر کی‌عاقل وجدی باشد و

به‌دستمزد ناچیزی که من می‌توانم به او بدهم احتیاج داشته باشد و مستحق این کمک‌هم باشد دلیلی نمی‌بینم که مادام خدا نخواسته است او به‌این رفت و آمد ادامه ندهد (مگر اینکه بمیل خود ازاینجا برود).

جرمی درحینی که چانه‌اش را می‌خاراند گفت:

ـ دیگرچه؟

مادام کلنام بلحنی جدی توأم باتعجب گفت:

ـ دیگر هیچ. مگرمنتظر چیز دیگری هم‌بودید؟ مثلا میخواستید چه باشد!»

وسپس هردو خیره‌خیره بهم‌نگریستند.

«ـ هیچ میدانید که منزل این دختره کجا است؟

جرمی در حین ادای سؤال صدای خود را شکسته و بسخنان خود حالتی داده بود که درعین حال برای‌توجیه این سؤال ساده‌چندان رسا نبود.

ـ خیر.

می‌خواهید بدانید؟

ـخیر.

ـ من میدانم.

مادام کلنام به‌لحنی جدی وبریده گفت:

ـ هرکجا میخواهد باشد. اوخود این راز را ازمن پنهان‌داشته است ومن به‌این راز احترام می‌گذارم.

ـشایدهم‌بنظر شمابهتر بودکه من این راز را ندانم.

ارباب وشریك جرمی به‌لحنی چنان پرحرارت که دوراز انتظار بود وجرمی‌را به‌لرزه درآورد بانگ زد که:

ـ بس کن فلینت‌وینچ، بس کن! مگذار کاسهٔ صبر من‌لبریزشود! اگرراست‌است که بجبران‌این‌انزوای طولانی‌دراین چهار دیوار تنگ و محدود پاداشی برای من هست و آن پاداش هم اینست که ولو این انزوا مرا ازهرلذتی محروم کرده باشد لااقل از دانستن بعضی چیزها که ندانستن آن‌اولیتر معافم داشته است شما باید آخرین کسی باشید که به‌این پاداش ناچیز حسد بورزید.

جرمی گفت:

ـ من بشما حسد نمی‌ورزم.

ـ پس دیگر بیش از این حرفش را نزنید. بگذارید دوریت کوچك راز خود را نگاهدارد و شما هم از آن خود را نگاهدارید. بگذارید که او بی‌حرف وتفسیر وبی‌چون وچرا به‌اینجا بیاید وبرود. بگذارید من‌هم رنج‌بکشم ولی اجازه بدهید تا ازهمهٔ تسلی‌ها وتسکین‌هائی که ممکن است وضع من دربر داشته باشد استفاده کنم.»

آنگاه صدای‌لغزاندن صندلی دسته‌داری برکف اطاق شنیده‌شد ودستی شتاب‌زده زنگ اطاق بانو جرمی‌را بصدا درآورد.

بانو جرمی خودرا به‌آشپزخانه انداخت وجلو آتش نشست و سربزیر پیش‌بند خود نهاد وبیحرکت باقی‌ماند. پس ازچندلحظه‌جرمی بی‌تابانه سررسید تا اورا تشر بزند، و چون بانو جرمی خواست از ماجرای ترس ووحشت واز خواب خود واز صدای خش‌خشی که‌گاه

می‌شنید با او سخن بگوید شوهرش گفت:

«ـ یاالله زن! اگر روزی دوبار چای درست نکنی صدای خش خش چنان وحشتناکی نشانت بدهم که ازاین سر آشپزخانه به آن سر بیفتی!»

درساعت‌صرف چای دوشیزه دوریت کوچك رسید. بانوجرمی دوریت دخترك کوچك را دید که کلاه محقرش را در راهرو از سر برمیداشت. سپس شوهرش را دید که ساکت و خاموش بآن‌دخترك می‌نگریست [illegible] می‌کرد.

زن یقین داشت که این برخورد طوفان سهمناکی درپی خواهد داشت.

پس ازصرف چای بار دیگر چکش درکوچه صداکرد وآمدن آرتور را اعلام داشت. بانو جرمی رفت ودر را باز کرد. آرتور در حین ورود به‌او گفت:

«ـ خیلی خوشحالم که شما آمدید درباز کنید. چیزهائی بود که میخواستم ازشما بپرسم.

بانو جرمی بلافاصله درجواب گفت:

ـ شما را بخدا آرتور، چیزی از من مپرسید! من نیمی از عمر خودرا بخوابیدن ونیم‌دیگر را به‌لرزیدن گذرانده‌ام. من راستش‌را بخواهید بیشتر مرده حساب میشوم نه‌زنده. از من چیزی مپرسید. من هیچ‌چیز نمی‌دانم وهررا ازبر تمیز نمیدهم.»

وهمچنانکه می‌کوشید دیگر به‌آرتور نزدیك نشود بلافاصله پا بفرار گذاشت.

۱۰

در تویکنهام

چون هنگام آن فرا رسیده بود که کلنام باخانوادهٔ میگلس تجدید عهدی بکند این بود که یك روز شنبه بسوی توی کنهام (Twickenham) که آقای میگلس در آنجا یك خانه ییلاقی متعلق بخود داشت عطف عنان کرد. چمدانش را با درشکه فرستاد و خود پای پیاده از طریق فولهام (Fulham) و پوتنی (Potney) عزیمت کرد، تنها برای آنکه خوشش بیآید ازمیان تیغستانها بگذرد.

کلنام هنوز ازمیان تیغستانها نگذشته چشمش به‌پیاده‌ای افتاد که ازچند لحظه قبل درجلو اوراه می‌پیمود. ازنشانیهای مخصوص حالات گرفتن سر و از وضع متفکر او درآن هنگام که باقدمهای شل‌وول پیش میرفت حدس زد که اورا شناخته است وقتی به‌او رسید گفت:

«ـ سلام، آقای دویس (Doyce) ، حال شما چطور است؟»

«دویس» که در اندیشه ساخت و پاخت‌های خود بود یکدفعه

بخود آمد ودستی بسوی او دراز کرد وگفت:

ـ آه! سلام آقای کلنام؛ اززیارت شما خوشحالم!

آرتور بازگفت:

ـ امیدوارم، آقای دویس، که ماهردو بسوی یك مقصد رهسپار باشیم!

دانیل دویس جواب داد:

ـ بسوی‌تویکنهام؟ نه؟ چه‌خوب!»

هردو بزودی بسیار صمیمی شدند وبا صحبتهای مختلف راه‌را کوتاه کردند . آقای دویس مردی بسیار متواضع وبسیار فهمیده بود وباهمهٔ سادگی عادت داشت به‌اینکه بکرترین ومشکل‌ترین نقشه‌ها را بطرزی دقیق وصبورانه اجراکند وبااین وصف درنظر همگان‌همچنان مردی عادی ومعمولی باشد. ابتدا بحرف‌آوردن او برای کلنام بسیار مشکل بود واو هربار به‌سؤالات همسر خود سرسری جواب میداد؛ بی‌آنکه بخود ببالد وفخر ومباهات کند اقرار میکرد که درواقع‌فلان کار را اوکرده وفلان چیز را او ساخته وفلان چیز ازکارگاه او بیرون آمده وفلان ابتکار از اواست، لیکن به‌گفته می‌افزود که این چیزمهمی نیست، چون کار او همین است،.. ملتفتید؟.. کارش همین است؟

کلنام برای آنکه صحبت همچنان ادامه داشته باشد از آقای دویس پرسید:

«ـ آیا شریکی دارید که لااقل قسمتی از زحمت ورنج کارهارا از دوش شما بردارد؟

او جواب داد:

ـ فعلا خیر، ولی چون کارم ازسابق بیشتر شده است در فکر آنم که یك مرد کاری پیدا کنم واورا شریك خود سازم. گمان میکنم شریك آیندهٔ من دفاتر مرا درهم وآشفته نخواهد دید، ولی باید دید که او خود چه خواهد گفت. من نباید ازخودم تعریف کنم.

ـ پس شما هنوز شریکی انتخاب نکرده‌اید؟

ـ خیر آقا، خیر، فقط بتازگی تصمیم گرفته‌ام شریکی بگیرم. بیان واقع آنکه امروز کارها خیلی زیادتر ازسابق شده‌است و اکنون که من پا بسن گذاشته‌ام نظارت برعملیات کارگاه کافی است که تمام وقت مرا بگیرد؟ ازاین گذشته حسابداری و ارسال مراسلات و سپس مسافرتهای بخارجه نیز هست که حضور یك نفر رئیس را ایجاب می‌نماید ومن بتنهائی نمیتوانم بهمهٔ این کارها برسم.»

سپس آندو از هردری سخن گفتند تا عمر سفرشان بسررسید.

همینکه زنگ در آهنین حیاط را نواختند آقای میگلس خود باستقبال ایشان شتافت. هنوزآقای میگلس نیامده بانو میگلس‌هم‌ظاهر شد. بانو میگلس نیامده «شری»هم‌آفتابی شد. شری نرسیده سروکلهٔ «تاتی‌کرام» هم پیدا شد. هرگز از هیچ مهمانی چنین خوب استقبال نشده بود.

آقای میگلس اول، خانه‌اش را بمهمانان نشان داد. وسعت خانه بقدر احتیاج بود و زوایدی نداشت. داخل آن بزیبائی بیرون بود.

خانه‌ای بود بسیار مرتب وازهرحیث راحت. آثاری از عادات سفری‌خانواده درداخل اطاقها دیده میشد، ازجمله قاب‌عکس‌هاپوشیده از تور نازك ومبلها پوشیده به‌رومبلی بود وپرده‌ها را بالا زده بودند؛ لیکن به‌آسانی تمیز داده میشدکه آقای میگلس اصلا ذوق نگاهداری خانه‌را در دوران مسافرت‌نیزبحد افراط دارد، بنحوی‌که گفتی‌خانواده بایستی روز بعد ازحرکت ازسفر بازگردد. اشیاء مختلف که درسفر-های متعدد جمع‌آوری‌شده بود بقدری زیاد بودکه منزل آقای‌میگلس گفتی موزهٔ یك عتیقه‌چی «کرسی»[1] است.

کلنام دراطاق خود درحینیکه لباس‌می‌پوشید فکر میکرد. برای او مسئله‌ای مطرح بودکه اززمانی خیلی پیش از اقامتش در ایستگاه قرنطینه «مارسی» بوجود آمده بود واینك باز بخاطرش خطور میکرد واحتیاج به‌یك راه حل فوری داشت. مسئله این بودکه: «آیا میتواند یکروز امیدوار به‌ازدواج باشری باشد یانه؟»

سن او دوبرابر سن شری بود (دراینجا کلنام وضع قرارگرفتن یك ساقش را که روی ساق دیگرش انداخته بود عوض‌کرد تامحاسبهٔ خود را ازسر شروع کند ولی حاصل جمع همان شدکه بود) بنابراین سن او دوبرابر سن شری بود. خوب، باشد! درعوض جوان مانده‌بود ازنظر جسمی وبهداشتی هردو جوان بود ودلش نیز جوان مانده بود. مسلماً مرد درسن چهل پیر نیست. چه بسا کسان‌که تا به‌این‌سن ترسند آمادگی برای ازدواج‌ندارند. بنابراین مسئله ازنظر اوحل است؛ فقط

---

۱ ــ اهل جزیرهٔ کرس.

شری میماند، چون تنها عقیدهٔ خود او کافی نیست، باید دید که عقیدهٔ آن‌دختر چیست؟

آرتور عقیده داشت که آقای میگلس جداً باو احترام میگذارد چنانکه خود اوهم برای آقای میگلس وبرای زن مهربانش احترامی صمیمانه قایل بود. او پیش‌بینی می‌کرد که فداکاری این دختر جوان وزیبا، که یگانه فرزند دلبند پدر ومادر بود وایشان تابه‌آن‌حددوستش میداشتند درحق شوهری که برای او انتخاب میشد آزمایشی چنان دردناك برای عشق دوهمسر بود که ایشان هنوز جرأت اندیشیدن باین مسئله را نیافته بودند. لیکن هرچند دختر ایشان زیباتر وجذاب‌تر و مقبول‌تر میشد زمان این آزمایش ضروری نزدیك‌تر میگردید . خوب، حال چرا این امتحان بنفع دیگری انجام شود وبنفع او نشود؟ وقتی آرتور باین نقطه از استدلال خود رسید بیادش آمد که مسئله در این نیست که آقا وبانو میگلس دراین‌باره چه می‌اندیشند بلکه دراینست که خود «شری» چه عقیده‌ای دارد.

آرتور کلنام مردی فروتن بود وخود بخوبی میدانست که چه کم دارد ودر اندیشهٔ خویش بقدری در ستایش محسنات مینی (ویا بعبارت دیگر شری) غلو کرد وچندان از قدر صفات خود کاست که وقتی دل بحل این مسئله داد امیدش رو به‌نقصان گذاشت. بالاخره وقتی برای‌رفتن‌بسرمیزشام لباس‌می‌پوشیدتصمیم قطعی گرفت که دل به‌شری نسپارد و از امید اینکه شاید یکروز با او ازدواج کند چشم بپوشد .

بدورمیز گردی که برای شام چیده بودند بیش از پنج تن میهمان نبود این پنج تن در آنجا بقدری با هم آشنائی یافته بودند که اگر در خارج بیست بار هم بیکدیگر برخورده بودند بهتر از این یکدیگر را نمی‌شناختند.

شب هنگام بیك بازی سه نفری با ورق پرداختند. شری در سالن میرفت و می‌آمد، گاهی اوقات ببازی پدرش نگاه میکرد و یا هر وقت عشقش میکشید برای سرگرمی پشت پیانو می‌نشست و آواز میخواند. شری بچهٔ لوس و نازپرورده‌ای بود، و مگر غیر از این هم ممکن بود باشد؟ چه کسی میتوانست با موجودی چنین محبوب و چنین زیبا بسر برد و در برابر هوسهای ملایم و کوچك او سر فرود نیاورد؟ که میتوانست یکشب در آنخانه بگذراند و شری را بخاطر لطف و ملاحتی که از سر تا پای وجودش میریخت دوست نداشته باشد؟ و این بود افکاری که کلنام میکرد، با آنکه در حین پوشیدن لباس تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر دربارهٔ شری نیندیشد، لیکن او با این اندیشه از تصمیم خود عدول کرد، تا باز بر سر فرصت تصمیم بگیرد.

در آن هنگام که همه می‌خواستند برای خوابیدن باطاقهای خود بروند آرتور شنید که دانیل دویس از میزبان خود برای فردا صبح قبل از صبحانه نیم ساعت وقت مذاکره خواست. فهمید که دانیل میخواهد با آقای میگلس راجع به انتخاب یکنفر شریك مشورت کند. آرتور عقب ماند تا بعد از دویس یك کلمه هم او بگوید وقتی تنها شدند به آقای میگلس گفت:

ـ آقا، من به نصایحی که شما بمن دادید عمل کرده‌ام و چون از

شغلی که بدلایل بسیار برای من اسباب زحمت و دردسر بود راحت شده‌ام اکنون میخواهم بقیهٔ نیرو و ثروتم را در کار دیگر صرف کنم.

آقای میگلس درجواب گفت:

- حق با شما است! میبایستی زودتر از اینها به این فکر افتاده باشید.

- امروز وقتی به اینجا می‌آمدم فهمیدم که دوست شما آقای دویس درپی شریکی میگردد که اورا در ادارهٔ کارگاه ساختمانی خود کمک کند. البته او مقید نیست به اینکه شریکش دارای همان اطلاعات فنی خودش باشد، لیکن باید کسی باشد که به بهترین نحو ممکن بتواند کارهای اداری اورا انجام دهد.

آقای میگلس گفت:

- کاملا همینطور است.

- در بین راه آقای دویس ضمن صحبت بمن گفت که خدمت شما خواهد رسید تا دربارهٔ انتخاب یکنفر شریك واجد شرایط از رأی و نظر صائب شما استفاده کند. چنانکه فکر می‌کنید که نظرات و عقیده و وسایل کار ما باهم جور خواهد بود لطفاً ممکن است مبلغی را که من می‌توانم بعنوان سهم‌الشرکهٔ خود بگذارم به اطلاع برسانید.

البته من این مطلب را با اقرار بجهل کامل خود نسبت بجزئیات امر عرض می‌کنم و بعید هم نیست که از هیچ طرف توافقی حاصل نشود.

آقای میگلس با احتیاط تمام گفت:

- بیشك، بیشك.

- ولی این موضوع کار حساب و عدد است.

ـ کاملا ، کاملا!

ـ ومن خوشحال خواهم شد که مذاکرات را شروع کنم بشرط آنکه آقای دویس راضی شود وشماهم مانعی دراین کارنبینید. بنابراین اگرفعلا اجازه بفرمائید که من اختیار این کاررا بدست شما بسپارم ازلطف شما بسیارممنون خواهم شد.

آقای میگلس گفت:

ـ کلنام ، من باکمال میل این مأموریت را قبول میکنم و ضمناً با آنکه دربدو امرمشکلاتی راکه شما خود بنابخاصیت وارد بودنتان به امورپیش بینی کرده اید انکارنمی کنم اجازه میخواهم بگویم که پیشنهاد شما ممکن است قرین موفقیت گردد. بهرحال شما باید ازیك جهت کاملا خاطرجمع باشید وآن اینکه آقای دانیل دویس مرد بسیارشرافتمندی است.

فردای آنروزآرتور قبل از صرف صبحانه به تماشای آن حوالی رفت. چون هوا بسیار خوب بود ویك ساعت هم وقت داشت سوار بر زورقی شد واز رودخانه گذشت ودرخیابان باریك ومشجری که ازمیان چمنها می گذشت بگردش پرداخت، وقتی برگشت زورق را درآنطرف رودخانه دید و چشمش بمرد بظاهر محترمی هم افتاد که رانندهٔ زورق صدا میزند تا اورا از رودخانه عبور دهد. از قیافهٔ مرد معلوم بود که هنوز پا بسن نگذاشته است. لباسش مرتب وقیافه اش جدی و بشاش و قدش متناسب وچهره اش گندم گون بود .

کلنام بزودی بااین بیگانه آشنائی یافت، زیراوقتی پس ازگردش

بخانهٔ ییلاقی آقای میگلس بازمی‌گشت با کمال تعجب آن مرد را دید که دریك لحظه با او بدرخانه رسیده است. آنگاه فهمید که نام آن بیگانه هنری گووان (Henry Gowan) است. مردی است نقاش و از آشنایان آقای میگلس و آنروز را در خانهٔ ییلاقی آقای میگلس بسر خواهد برد.

آقای «گووان» ضمن صرف صبحانه اظهار کرد:

«ـ من امروز باجازهٔ شما آقایان یکنفر مهمان به ناهار خانواده افزوده‌ام و امیدوارم که این امر موجب ناراحتی شما نشود البته من چاره‌ای نداشتم. این مرد جوان خودش نامه‌ای بمن نوشته و درخواست کرده بود که او را معرفی کنم، و چون از خانوادهٔ محترم و سرشناسی است من فکر کردم که اگر او را هم به اینجا دعوت کنم شما بدتان نخواهد آمد.

آقای میگلس با حالی حاکی از رضا و خرسندی آشکار پرسید:

ـ این جوان کیست؟

ـ از خانوادهٔ «زالوها» است و پسر «زالوی اعظم» است. اسمش کلارانس (Clarence) و رئیس دفتر پدرش است. البته من تضمین می‌کنم که او آدم باهوش و ناقلائی نباشد. پدرش چنانکه شما قاعدةً باید بدانید برادرزادهٔ «لرد دسیموس مولوسك» یعنی زالوی کبیر است.

بشنیدن این سخن آقای میگلس چشمانش را بست تا هیچ مانعی او را از سعادت استشمام عطر دلاویز این شجرهٔ نسبت والاتبار بازندارد، و درحالیکه زبانش به لکنت افتاده بود با اشتیاق تمام تکرار کرد:

ـ برادر .. زادهٔ ... جناب لرد ... دسیموس! به‌به! ما واقعاً از

زیارت ایشان مشعوف خواهیم‌شد.

گووان گفت:

ـ از لطف شما بسیار ممنونم! کلارنس درواقع خری پالان‌دار ولی‌از بهترین بچه‌هائی است که من‌میشناسم!»

کمی‌بعد ، کلنام اززبان دانیل دویس فهمید که گووان خودیکی از اقوام بسیار دور و خانوادهٔ زالوهاست. پدرگووان که‌ابتدا وابسته سفارت بریتانیادریکی ازکشورها بود بعنوان کمیسر کم‌اهمیتی‌دریکی ازشهرها ازحقوق بازنشستگی استفاده می‌کرد. درهمان‌شهر درحالیکه حوالهٔ حقوق سه‌ماههٔ آخر خدمت‌خودرا دردست داشت جان‌سپردوتا آخرین نفس‌شجاعانه ازحقوق‌خوددفاع کرد. بپاس این‌خدمت‌درخشان که اوبوطن وکشور خود کرد ، «زالوی اعظم» که در آن هنگام نیز مظهر قدرت بود به‌دربار توصیه‌کرد تا مواجبی‌معادل دویست یاسیصد لیرهٔ استرلینگ درحق بیوهٔ این‌کارمند باشهامت برقرار کنند. پسر او «هنری‌گووان» که‌ازآقای گووان‌کمیسر شهر درآمد ناچیزی به ارث برده‌بود چندان مایه‌ای‌نداشت تابتواند دست خودرا بیك‌شغل‌دولتی‌بند کند. این‌بود که‌عاقبت اعلام کردمیخواهد نقاش‌بشود.

لیکن مردم چندان اهمیتی‌برای کار نقاشی آقای هانری‌گووان قایل نبودند و پرده‌های نقاشی او فروش نمی‌رفت. اشخاص لجوجی دراین عقیده‌پافشاری‌میکردند که‌برای موفق شدن درهرشغلی(بامستثنای کارمندی‌دولت) آدم ابتدا باید از بام تاشام با دل وجان وبا تمام نیرو کارکند. این بود که آقای‌گووان بعنوان‌یك نجیب‌زاده « غیر حرفه‌ای

آماتور » بکارنقاشی پرداخت.

با درنظر گرفتن اینکه دوشیزه میگلس زیباوظریف آقای میگلس ثروتمند بود آقای «هنری گووان» چشم‌طمع به‌شری دوخته‌بود. ازقضا شری هم ازاوبدش‌نمی‌آمد، بااین‌وصف شری هیچ‌گونه تعهدی برای ازدواج با او نکرده‌بود. آقا و خانم میگلس چندان نظرخوشی‌نسبت به این نقاش آماتور نداشتند ، معهذا آقای میگلس به او اجازه داده بود که هفته‌ای یکبار بدیدن ایشان به‌تویکنهام بیاید. فعلا کار تاهمینجا رسیده بود.

آقای «زالو» بایکساعت تأخیر رسید وعینك‌دستی خود را نیز همراه داشت. ازدیدن آرتورکلنام در آنجا سخت‌متعجب و ناراحت شد ومحرمانه بدوستش گووان گفت که‌این‌مرد یکی از دموکرات‌های دوآتشه است ویك روز صبح بر اثر هوسی‌ناشی از بدجنسی نظم و آرامش کامل وزارت «اشکالات»را بهم زده است.

آقای میگلس که با شورواشتیاق تمام ازحال «لرددسیموس» و همسر اوبانوی‌عظما، «لدی‌ذره‌شاس»می‌پرسید از «زالو»ی جوان‌تقاضا کردکه برای رفتن بسرمیز ناهار بازوبازوی بانو میگلس بدهد. وقتی زالوی جوان درطرف‌راست بانومیگلس نشست آقای میگلس بقدری ازاین امر خرسند و خوشحال بود که‌گفتی خانوادهٔ زالوی اعظم‌یك پارچه دروجود این‌جوان متمرکز شده وبخانهٔ او افتخار داده است. (آه ازتوای نفس‌بشری!)

۱۱

آقای مردل

آقای مردل(Merdle) مردی‌بود بی‌اندازه ثروتمندودرتجارت جسارتی فوق‌العاده داشت . صرفنظر از دوگوشش یك میداس (۱)

۱ــ میداس (Midas) پادشاه فریژیه‌که ازباکوس خدای شراب بدعا خواست تا موهبتی باوعطاکندکه بهرچه دست بزند طلا شود همینکه دعای او اجابت‌شددچار مشکل بزرگی گردیدزیراطعامی نیزکه اوبدان دست می‌آزید بدل به طلا میشد. دست تضرع بدرگاه باکوس برداشت تا این موهبت شومرا از اوبازستاند. باکوس به اوفرمان دادکه دررود «پاکتول» واقع درلیدیه‌آب تنی‌کند. ازآن هنگام ببعد درآب این نهرپولك‌های طلا باآب جریان یافت. ومیگویند ثروت‌بیکران «کرسوز» پادشاه لیدی ازآن‌منبع‌است. ونیزآورده‌اند که چون میداس نی‌لبك «پان» را برچنگ «آپولون» ترجیح داد آپولون بر آشفت وبه‌او دوگوش خرداد. میداس این عیب را ازهمه پنهان میکرد تاآخر دلاك او به این رازپی برد وچون نمیتوانست دردل نگاهدارد باکندن گودالی راز را بزمین گفت وگودال را پوشاند. ازجای آن‌گودال نی‌هائی سبزشدکه براندك وزش‌نسیم‌زمزمه‌کنان می‌گفتند: «سلطان میداس، سلطان درازگوش!»

واقعی بود که بهرچه دست میزد طلامیشد. بهمهٔ کارهای خوب ، ازامور بانکی گرفته تاکارهای ساختمانی دست‌میزد. بدیهی است که مقراصلیش درپارلمان بود ولی دفاتر کارش در «سنیه» قرار داشت. دراین شرکت رئیس و در آن شرکت مدیر عامل و در شرکت دیگر عضو هیئت مدیره بود.

آقای مردل در اجتماعات زیادآفتابی نمیشد چون چندان‌حرفی نداشت که باکسی بزند. مردی بود تودار وملاحظه‌کار. سری بزرگ و خمیده به پیش و دوراندیش داشت و گونه‌هایش برافروخته بود ولی سرخی‌آن بیشترحکایت از داغ شدن میکرد نه از طراوت وشادابی . با همان‌مختصر حرفی که میزد به مردی مقبول و ساده شهرت یافته بود، شوخی‌نمی‌کرد . درموضوع احترامی هم که هر فردی موظف است نسبت به اجتماع داشته باشد حساس بود با این‌وصف در همین اجتماعات که به مهمانی بخانهٔ او می‌آمدند ویا در ضیافتها و کنسرتهای زنش بانو مردل شرکت می‌جستند خود هرگز بنظرنمی‌آمد که حظ و لذتی ببرد ، چنانکه اغلب اوقات یا تنها بدیوارها تکیه میداد و یا پشت درها میایستاد .

آقای مردل بابیوه‌ای ازدواج کرده بود ، زیرا او احتیاج‌بزنی داشت که سرتا پایش را غرق جواهر کند . این ازدواج نیز مانند همهٔ معاملات تجاری‌آقای مردل برای او آمد داشت زیرا بانو مردل وقتی به اجتماعات راه یافت وبا جواهرات خود جلوه‌گر شد نظرتحسین و احترام عمومی را بخود جلب کرد.

شوهر اول بانو مردل سرهنگی بود بنام سپارکلر (Sparkler) خانم از آن سرهنگ پسری داشت. پسرك کله‌ای بی‌مغز داشت که بردو شانهٔ قوز کردهٔ او سنگینی میکرد. بیك عروسك بادکرده بیشتر شباهت داشت تا بیك جوان آراسته در حرکاتش چندان آثار عقل و خرد ضعیف و قلیل بود که دوستانش شایع کرده بودند مغز این سپارکلر جوان در سرمای سی‌درجه «سنت‌جون» در «نیوبرونسویك» در روز تولد یخ بسته وازآن هنگام ببعد دیگر یخ مغزش آب نشده است. بنا بشوخی دیگری که با او می‌کردند می‌گفتند درایام کودکی ازبالای بام خانه‌ای بروی‌سنگفرش خیابان افتاده وشهود عادل معتمدی‌هم‌گواهی داده‌اند که صدای ترکیدن جمجمه‌اش را شنیده‌اند.

ممکن است این دوحکایت با توجه بجنون عجیبی اختراع شده باشد که سپارکلر داشت و آن این بود که بهر دختری میرسید تقاضای ازدواج میکرد ، از جمله مثلا بفانی خواهر «آمی دوریت» نیزپیشنهاد ازدواج کرده‌بود. فانی پیشنهاد اورا ردکرده بود زیرا اولا خواستگار مردی بودکامل ویا تقریباً احمق و ثانیاً از خود دیناری نداشت . بانو مردل بپاداش این امتناع فانی رقاصه از ازدواج با پسرش هدایائی به او داده بود که فانی آنرا برای خود افتخاری می‌دانست وسخت‌ازآن برخود می‌بالید ، در صورتی که « آمی » از این واقعه اظهار تحقیر و تنفر میکرد. هرکس شرافت را بنحوی تعبیر می‌کند .

پسر خوانده‌ای چنین بیشعور ممکن بود برای هر مرد دیگری غیر از آقای مردل اسباب زحمت و ناراحتی باشد ولی آقای مردل

شخصاً احتیاجی‌به پسرخوانده نداشت واگرهم پسرخوانده‌ای درخانهٔ خودپذیرفته بود صرفاً بدین منظور بود که جامعه از این‌کار اوخوشش بیاید . چون سرهنگ سپارکلر عادت داشت که در همهٔ مسابقات اسب دوانی و درهمهٔ‌گردش‌ها و درتمام مجالس رقص و مهمانی حضورپیدا کند وبالنتیجه بسیار مشهور بود اجتماع بسیار خوشوقت شد ازاینکه پسرزیبای او پسرخواندهٔ‌آقای مردل شده است.

آقا و خانم مردل درآنروز ضیافت بزرگی بشام در خانهٔ خود واقع در «هارلی متریت» (Harley Street) میدادند. تمام درباریان عالیقدر و ثروتمندان بزرگ بورس و نمایندگان متنفذ مجلس شورا و نمایندگان اشراف منش مجلس لردها و قضات عالی‌رتبه ووکلای‌طراز اول دادگستری و گلهای منتخب کلیسا و صاحب منصبان عالی رتبهٔ وزارت‌دارائی‌وافسران ارشد ارتش ونیروی‌دریائی وبالاخره‌نمونه‌های برجستهٔ اعیان و اشراف و متنفذین کشورکه در این دنیای فانی لااقل اگر ما را نلغزانند راهمان می‌برند درآن مهمانی حضور داشتند. تمام این گلهای سرسبد جامعهٔ اشرافی بجز موفقیت اخیری که آقای مردل در یك معاملهٔ کلان بورس بدست آورده بود موضوعی برای صحبت وگفتگو نداشتند .

خودآقای مردل همانطورکه شایسته یك مرد سرگرم بمعاملات بزرگ تجاری است خیلی دیرباین مهمانی ها می‌آمد ، نه مثل دیگران که کار محقر و ناچیز خود را ازعصرتا فردا صبح رها میکنند. آنشب نیزآقای مردل آخرین‌کسی بودکه از راه رسید و بازو ببازوی کنتی

داده بود که در چین و شکن های پیراهن بلند و با شکوهی گم شده بود .

بانو مردل در میان جمع میدرخشید . خوانسالار آقای مردل پشت‌سربانوی‌خانه قرارگرفته بود و این خود جالبترین صحنهٔ آنروز بود. خوانسالار باشکوه‌ترین مردآن مجلس بود. خودش کاری‌نمیکرد ولی بحرکات و اطوار دیگران با چنان جلال وجبروتی مینگریست که ازکمترکسی انتظار میرفت.

درآن لحظه که عادات و رسوم اجتماع ایجاب میکرد یعنی در هنگام صرف «دسر» کنتس خرامیدن آغاز کرد وپیراهن بلند و باشکوه خود را تا طبقهٔ اول کشید. بانو مردل آخرین کسی بود که دراین رژهٔ زیبائی شرکت جست. آقایان همین که تنها شدند بگفتگو پرداختند . آقای مردل ساکت مانده بود وبسفره مینگریست . وقتی از سر سفره بلند شدند جمعی چنان کثیر ازبزرگان قوم میخواستند بطور خصوصی باآقای مردل صحبت کنند که اومجبور شد در نزدیکی «برفه» جلسات کوچکی تشکیل دهد.

او بعد از دیگران بسالن رفت و وقتی با فوج جمعیتی که از پله‌های بزرگ سالن صعود میکردند مخلوط شدگفتی تشخص واهمیت خود را ازدست داد . در زمرهٔ اشخاص مهم آن شب نشینی با شکوه طبیب مشهوری بود که همه رامیشناخت وهمه نیزاورامیشناختند. وقتی وارد سالن شد چشمش بآقای مردل افتادکه درگوشه‌ای ایستاده بود و چای می‌نوشید. طبیب دست روی بازوی‌میزبان گذاشت. آقای مردل

یکه‌ای خورد و گفت:

«اوه : دکتر!.. شما هستید .

ـ امروز حالتان بهتر است، نه ؟

آقای مردل درجواب گفت :

ـ خیر ، حالم بهتر نیست .

ـ حیف که امروز صبح شما را پیدا نکردم . بنابر این یا شما فردا بدیدن من بیائید و یا اجازه بدهید که من خدمت شما برسم .

ـ بسیار خوب صبح وقتی میخواهم بدفتر کار خود بروم سری بشما میزنم .

چند نفری که در این مذاکره حضور داشتند سؤالاتی از طبیب کردند و از داروهائی نام بردند که در مورد خود ایشان برای معالجهٔ کسالت ضعف ناشی از افراط درکار مفید واقع شده است . طبیب گفت :

« بلی ، حق باشما است ولی من بشما میگویم که گمان نمیکنم آقای مردل کسالتی داشته باشد. ماشاءالله درقوت عین کرگدن ودرهضم غذا عین شتر مرغ است ، راجع به اعصاب هم باید بگویم که آقای مردل مزاجی سرد دارد وبه آسانی عصبی نمیشود .

بنابراین بدرون شك تعجب خواهید کرد ازاین که شخصی چنین سالم و نیرومند در خود احساس کسالت کند.

بیان واقع آن که من از کسالت او سردر نمی‌آورم. شایدمرضی

ناشناخته و غیر قابل تشخیص دارد.

من هیچ نمیدانم .

فقط تأیید می‌کنم که تا به حال نتوانسته ام بیماری او را کشف کنم .»

۱۲

معما

آقای کلنام به نسبت تعداد ملاقاتهائی که با پدر زندان ثبت می‌کردبرقرب و منزلتش درچشم او افزوده نمیشد، آن تأنی‌ومسامحه ای‌که درکشف قضیهٔ «گواهی‌ها» بکار می‌برد نمیتوانست حس تحسین وتمجید شدید «حاکم» رانسبت‌بخود برانگیزاند: برعکس، پیرمردی راکه تا آن اندازه نسبت به مطالب مربوط به‌حیثیت وشرافت خود حساس‌بود آزرده‌خاطر میساخت ودراو این عقیده را رسوخ میداد که کلنام برای «آزاده‌مرد» شدن هنوز چیزی‌کم دارد. کم‌کم دلسردی و خوردگی مخصوصی خاطر آن پدر پیررا کدر می‌کرد، زیرا آقای کلنام که از ابتدا آنهمه ملاطفت وحساسیت از خودنشان داده وکاررا به این خوبی‌شروع کرده بود چرا ادامه نمی‌داد؟ حتی کاربجائی‌رسید که حاکم در میان افراد خانوادهٔ خود بزبان آورد که گمان نمی‌کنم این آقای کلنام طبعی‌بلند داشته باشد.

اکنون آقای کلنام از پیش پدر زندان ثبت برمی‌گشت بی‌آنکه تأثیری دردل آنمرد بجا گذاشته باشد. چون مردم درخیابان به او تنه میزدند ازعبور ازپل لندن احتراز کرد وبطرف پل‌معلق که آرام‌تروکم جمعیت‌تر بود رفت. هنوز پا برآن پل‌نگذاشته دوریت کوچك را در جلو خوددیدکه راه میرود. قدم تندکرد ولی پیش‌از آنکه به‌او برسد دوریت خود سر برگرداند. آرتور پرسید:

« ها ، شمارا ترساندم ؟

دوریت‌با تردیدگفت:

ـصدای پابنظرم آشنا آمد.

ـ عجب ! دوریت‌کوچولوی من، شماصدای پای مراشناختید حتماً انتظار برخورد با مرا نداشتید !

ـ انتظار برخورد با هیچکس را نداشتم ، فقط وقتی شنیدم که کسی‌پشت سرمن راه میرود بنظرم آمدکه صدای پایش شبیه به صدای پای شما است.

ـ راه دوری میروید؟

« ـ خیرآقا ، فقط آمده‌ام کمی هوابخورم!»

هردو مدت مدیدی باهم گردش کردند ودختر جوان بار دیگر آن آرامش و اعتماد خودرا بدست آورد.

ناگهان کلنام‌گفت:

« ـ عجب ! مگجی هم دارد میآید !»

دوریت‌کوچك با تعجب سربالاگرفت وهردو خودرا با مگجی

روبرو دیدند. مگجی یکدفعه توقف کرد و بایشان خیره‌شد. او درراه دوید بود وبقدری خاطرش مشغول وگرفتار بود که تا آندو راه را بروی سدنکردند ایشان رانشناخته بود. لیکن پس‌ازآنکه متوجه‌ایشان شد چنان‌یکه‌ای خوردکه اثرآن درسیدش منعکس شد. دوریت‌گفت:

« ـ مگجی، مگرتو بمن قول‌ندادی‌که پهلوی پدرم بمانی؟

ـ چرا . مامك ، من پیش او میماندم ولی او خودش‌نخواست. وقتی او مرا بدنبال پیغامی‌بفرستد من ناچارم‌بروم.

وقتی او بمن‌بگوید: « مگجی ، این‌نامه را بفلان‌جا ببر و زود برگرد»، واگرجواب خوبی‌برای‌من‌بیاوری شش‌پنس بتو خواهم‌داد.» البته من باید نامهٔ اورا ببرم. واگر آقای «تیپ» هم که درست درحین خارج شدن من بخانه برمیگردد بمن‌بگوید «مگجی، بکجا میروی ؟» و منهم بگویم: «بفلان‌جا و بفلان‌کار میروم» و اوهم بمن بگوید «چه خوب ! بگذارمن هم ازاین موقعیت استفاده‌کنم !» و فوراً بکافه‌ای در آن نزدیکی‌برود و نامه‌ای‌بنویسد وآن نامه را بدست من‌بدهدوبگوید « این نامه را هم به همان محل برسان و اگر جواب خوبی برای من آوردی ده‌پنس بتو خواهم داد. دیگر من چه‌تقصیردارم ؟

آرتور از اینکه دید دوریت کوچك چشم بزیر انداخت حدس زدکه این نامه‌ها بعنوان چه‌کسی نوشته شده است.

مگجی بازگفت:

« ـ من‌بایدبجائی‌بروم ، فهمیدید؟ بجائی بایدبروم، وبشمامامك عزیزم هیچ ارتباطی ندارد... سپس خطاب به آرتور بسخن ادامه داد

ولی بشما مربوط است ، فهمیدید ؟ لطفاً شما تنها بجائی بروید تامن بتوانم امانت‌هائی‌را که همراه‌دارم بشما بسپارم.

کلنام آهسته گفت:

ـ بین احباب این آداب و تشریفات لازم نیست. آنچه دارید همینجا بمن بدهید.

مگجی بصدائی بلند ولی مرموز گفت:

ـ پس ، ازاینطرف بیائید. مامك نمی‌بایستی چیزی ازاین‌ماجرا بداند. و اگرشما حاضر می‌شدید با من بجای دیگری بیائید او از این موضوع آگاه نمی‌شد. این‌دیگر تقصیر من نیست. بمن هرچه بگویند بایدبکنم .»

کلنام فوراً بهردو نامه بامداد و با استفاده ازکیف دستی خود جواب نوشت . برای پدرزندان ثبت چیزی راکه خواسته بود فرستاد ولی از «تیپ» مؤدبانه معذرت خواست ، آنگاه مگجی را مأمور کرد که جوابها رابرساند ویلکشیلینگ هم بخودش داد تا جبران‌محرومیتی راکه ازبابت پیغام دوم گریبانگیر او می‌شد کرده‌باشد.

وقتی کلنام به دوریت کوچك ملحق‌شد وهردو باز بگردش‌خود ادامه‌دادند دوریت ناگهان به‌اوگفت:

« ـ خیال‌می‌کنم بهتر است که من بخانه برگردم . میترسم از اینکه ایشانرا تنها گذاشته‌ام . میترسم هردو را تنها بگذارم . می‌بینید که‌من هنوزپابیرون نگذاشته ایشان بی‌آنکه تعمدی داشته‌باشند کارشان حتی بفاسدکردن مگجی هم رسیده است.

ـ این دختر بیچاره باکمال معصومیت قبول این پیغام را کرده است. حتی می‌بینید که ازشما هم پنهان‌نکرد؛ حتماً از آنجهت که شما را ازنگرانی باز دارد.

ـ بلی امیدوارم چنین‌باشد، امیدوارم ... ولی بهتر است که به خانه‌برگردم. همین دوروز پیش‌بود که‌خواهرم بمن می‌گفت: توبقدری به‌زندان عادت کرده‌ای که حتی لحن صدا و حرکات و رفتارت هم مثل زندانیان شده است. بایدهم اینطور باشد. وقتی اینجور چیزها را می‌بینم یقین پیدا می‌کنم که این حرف حقیقت دارد. جای من آنجا است. من باید درآنجا بمانم . وقتی یك‌کار خوب ولو بسیار کوچك وناچیز درآنجا از دست‌من ساخته است این کمال خود خواهی است که در اینجا بمانم . خدا حافظ ! بهتر همان بود که در خانه میماندم .

شور و اضطراب دوریت در حین ادای این کلمات که گفتی از اعماق دل تنگش بیرون می‌آمد کلنام را چنان منقلب کرد که وقتی به دوریت می‌نگریست وبسخنان او گوش میداد تقریباً اشك‌ازچشمانش سرازیر شد.

« ـ دخترم ، چرا به زندان نام «خانه» میدهید؟ واقعاً دردناك است وقتی میشنوم که شما بزندان چنین‌نامی میدهید.

ـ با این وصف زندان خانهٔ من است . مگر من منزل دیگری دارم چرا باید این‌حقیقت را ولو یك‌لحظه فراموش کنم؟

ـ البته دوریت عزیزم ، وقتی موضوع خدمت بخلق در میان

است هرگز زندان را فراموش نمی‌کنید.

ـ امیدوارم که چنین باشد. آه! امیدوارم!... ولی بهتر آنکه من در اینجا نمانم. خواهش می‌کنم همراه من نیائید و بگذارید من تنها بروم. خداحافظ! خداوند بشما جزای خیر بدهد! متشکرم، متشکرم!...

کلنام احساس کرد که بهتر است خواهش دوریت کوچك را بپذیرد؛ لذا وقتی آن دخترك لاغر نازك‌اندام بسرعت دورشد او از سر جای خود تکان نخورد؛ همینکه دوریت از نظر ناپدید گردید کلنام به طرف رودخانه سر برگرداند و در رؤیا فرورفت.

۱۳

ماشین در حرکت

نظر به اقدام آقای میگلس اینك کلنام شریك دویس شده بود بهمین جهت بر بالای درکارگاه این عبارت خوانده می‌شد: «دویس و کلنام» . اطاق کوچکی که بدفتر کار کلنام اختصاص داشت شیشه بند بود و در انتهای کارگاه دراز و کم ارتفاعی پر از نیمکت و گیره و اسباب و افزار و تسمه و چرخ های زنگ زده از بخار قرار داشت .

در این دفتر کوچك بود که یکروز فلورا و پدرش « شیخ » به دیدن او آمدند . فلورا به انواع ادا و ناز او را بباد ملامت گرفت که‌چرا دوستانش را فراموش کرده و حتی با ارسال یك کارت کوچك هم به ایشان خبر نداده که در کار « آهن آلات » وارد شده است . برعکس او، دوستانش با وجود این حق ناشناسی وی هم و غمی جز این ندارد که موجبات مسرت و انبساط خاطر او را فراهم آورند .

فلورا برای اثبات این‌مدعا به آرتور خبر داد که درصدد است کاری به «دوریت کوچك» بدهد ، زیرا به‌دوریت علاقمند است . لیکن«شیخ» بهمین بس کرد که بگوید (آنهم با چه آب و تابی !):

« ـ خوب ، آقـای کلنام ، بالاخره باز بکاری مشغول شدید ؟ من صمیمانه آرزوی توفیق و کامیابی شما را دارم . امیدوارم موفق باشید !»

چند لحظه پس‌از رفتن پدر و دختر سایه‌ای بر روی کاغذ های جلو آرتور افتاد و آرتور سربرداشت . آقای پنکس بود که سایه‌اش ازپشت شیشه‌ها به اطاق افتاده‌بود.

پنکـس با حـرکت خفیف سر سیاه خود از کلنام پرسید که میتواند داخل شود یا خیر . کلنام با اشارهٔ سر جواب مثبت داد . پنکـس صفیر زنان واردشد ، یکـر بطرف میز کلنام پیش رفت، آرنج های خود را بمیز تکیه داد و نفس زنان و خورخور کنان بدینگونه آغاز گفتگو کرد:

« ـ آقای کلنام ، من احتیاج به پاره‌ای اطلاعات دارم .

ـ راجع به ذوب فلزات ؟

ـ خیر .

ـ پس راجع به چه، آقای پنکـس؟

پنکس پس‌از آنکه دفترچه‌اش را ورق زدگفت:

ـ راجع به دوریت .

ـ چطور ، آقای پنکس ؟ مقصود شما را نمی‌فهمم .

ـ اطلاعاتی که من میخواهم دربارهٔ همین اسم است.

ـ چه اطلاعاتی میخواستید ؟

ـ هر اطلاعی که بتوانید بمن بدهید . البته موضوع کار درمیان است . میدانید که من کارم ، و اصلا دراین دنیا بجز اشتغال بکار چه کاری دارم ... و برای آنکه این کلمه «کار» بشوخی تلقی نشود آقای پنکس در دنباله سخن خود گفت:

ـ اول باید بگویم که آقای «کزبی» در این صحنه هیچ نقشی ندارد، من مانع فرضیات شمانمیشوم : مثلا اگردلتان خواستمیتوانید فرض کنید که من در خانهٔ ارباب خود شنیدم از اسمی صحبت میکنند... اسم دخترکی که آقای کلنام میخواهد به او خدمتی بکند؛ فرض کنید که این اسم را «پلورنیش» به ارباب من گفته باشد ؛ فرض کنید که من پیش پلورنیش رفته وبه او گفته باشم که کاری دربین است؛ فرض کنید که پلورنیش با آنکه اجارهٔ شش هفته اش عقب افتاده و به ارباب من بدهکار است حاضر نشده است در این باره اطلاعاتی بمن بدهد؛ فرض کنید که مادام پلورنیش هم از دادن اطلاعات خودداری کرده است؛ فرض کنید که ایشان مرا به آقای کلنام حواله داده باشند، فرض کنید که من آمده ام آقای کلنام را پیدا کنم ؛ وبالاخره فرض کنید که هم اکنون درحضور آقای کلنام هستم.

کلنام بی آنکه بخواهد داخل در کنه این مطلب مرموز بشود گفت :

ـ آقای پنکس ، من تا آنجا که ممکن باشد صریح خواهم بود

فقط اجازه بدهید دو سؤال از شما بکنم : اول آنکه بگوئید انگیزهٔ شما در این کار چیست ؟

ـ انگیزهٔ من نیت خیر است وهیچ هم به ارباب مربوط نیست . منظور خدمت کردن بدختر کی است بنام دوریت.

ـ ثانیاً و آخراً چه اطلاعاتی راجع به او میخواهید؟

ـ من کلیه اطلاعات مکملی را که تحصیل آن امکان داشته باشد لازم دارم.

کلنام صریحاً به او گفت که از شجره نامهٔ خانوادهٔ دوریت و از محل‌هائی که سابقاً ممکن است اقامت کرده باشند خبر ندارد، وتنها اطلاعی که میتواند به او بدهد اینست که آن خانواده اکنون بیش از پنج نفر نیستند، یعنی مرکبند از دو برادر که یکی از ایشان مجرد است و دیگری زن مرده، و سه فرزند دارد. کلنام تا آنجا که میتوانست سن هر یك از فرزندان دوریت را به آقای پنکس گفت و بالاخره وضع پدر زندان ثبت و نیز دورهٔ وزندانی اوضاع واحوالی را که باعث این حبس شده است برای او شرح داد. سپس به گفته افزود:

ـ اکنون آقای پنکس ، شما نیز بنوبهٔ خود بمن قول بدهید که هر اطلاعی راجع بخانوادهٔ دوریت بدست آوردید بمن بگوئید .

پنکس در جواب گفت:

ـ باشد آقا ، من این معامله را قبول می کنم و خواهید دید که از این قول وقرار تخطی نخواهم کرد . اکنون از شما خداحافظی می کنم زیرا امروز باید بروم کرایه خانه‌های حیاط خونین دلان را جمع کنم .

آه !.. راستی خوب‌شد بادم آمد ... آن بیگانهٔ لنگ که با چوب‌راه میرود میخواهد یك اطاق زیر شیروانی در حیاط خونین دلان از من اجاره کند. آیا پول پرداخت اجاره را دارد؟

کلنام گفت:

- من دارم ، وضمانت اورا می کنم.

- خوب ، پس‌کافی‌است . آن بیگانه لنگ با آن چوب‌دستش بمن‌گفت که شما او را فرستاده‌اید. ولی اگرهم می‌گفت‌که خان‌مغول اورافرستاده‌است‌اکنون که‌شماضامنش میشویدمن‌خاطرم‌جمع است .»

در بقیهٔ آنروزحیاط خونین دلان دستخوش بهت‌و حیرت‌گردید زیرا پنکس عبوس در پی جمع آوری کرایه خانه‌ها بهر سوی آن حمله‌وربود . همه‌پنکس را نفرین میکردند وتأسف میخوردند براینکه چرا خود آقای کزبی شخصاً برای‌گرفتن کرایه‌خانه‌ها نمی‌آید .

درهمان ساعت و همان‌دقیقه که ساکنان بینوای حیاط خونین دلان پس‌از رفتن پنکس به‌او نفرین میفرستادند «شیخ» که صبح‌هنگام همچون سایهٔ رحمت بدین منظور از حیاط خونین دلان عبور کرده‌بود تا اعتمادی راکه با موهای ابریشمین خود جلب کرده است محفوظ نگاهدارد، اکنون در حینیکه انگشتان شست خودرا بدورهم میگرداند به پنکس چنین می‌گفت :

« ـ آه ، ای پنکس. چه روز بدی بود ! چه روز بدی ! بنظر من : (و این موضوعی است که جداً باید روی آن تکیه کنم) بنظر من شما میبایستی بهتر از این کار کنید و بیش از این پول بیاورید !

آری ، خیلی بیش‌ازاین پول‌بیاوریدا»

***

همان شب پلورنیش رفت و به دوریت کوچك خبرداد که بانوفینچینگ ، دوست بزرگ آقای کلنام علاقمند است کاری به‌او بدهد و اگر دوریت آزاد باشد خانم فردا صبح منتظر او خواهدبود. فردای آنروز ، صبح مادام فینچینگ‌به پیروی از توصیهٔ نامزدسابقش، دوریت کوچك را مانند یك‌دوست درخانهٔ خود پذیرفت، ولی چندان اجازهٔ کارکردن به‌اونداد وبیشتر وقت‌اورا به‌نقل داستان دوران‌جوانی خود گرفت. فلورا به‌تفصیل شرح داد که چگونه اووکلنام ازفراق‌هم نزدیك بوده است ازغصه بمیرند، وچگونه او با آقای فینچینگ نامی ازدواج کرده و چگونه آقای فینچینگ مرده و چگونه پس از مدتها آرتور از سفر باز گشته و ... (میخواست بگوید که : باز همان عشق اول را نسبت‌به‌او داشته ، ولی‌صراحت لهجهٔ ذاتی او مانع شدازاینکه تاآنجا پیش برود .)

وقت ناهار، فلورابازوی‌حمایت‌شدهٔ خود را زیربازوی خویش گرفت واورابه‌طبقهٔ پائین عمارت برد و به‌پدرش «شیخ» و آقای‌پنکس معرفی کرد: «شیخ» عبارت : (ازدیدن شما خوشحالم) را طوری‌بیان کرد که‌گفتی منت بزرگی سر دخترك دارد. آقای پنکس با خورخور بسیار دوستانهٔ خود به‌دوریت سلام داد.

دوریت کوچك در میان یکمده بیگانه ناگزیر میبایستی بسیار محجوب و خجول باشد ولی ناراحتی او از حرکات و اطوار آقای

پنکس بمراتب بیشتر شد. رفتار آن مرد در دوریت این توهم را به وجود آورد که نکند یار و صورتگر باشد؛ زیرا پنکس ضمن اینکه پی‌درپی و با کمال دقت چهرهٔ دوریت را ورانداز میکرد بدفترچه‌ای هم که در کنار دستش بود می‌نگریست. بالاخره دوریت چون دید که آن مرد تصویری نمی‌کشد و فقط راجع به کار های اربابش صحبت می‌کند کم کم شك برش داشت که‌نکند این مرد یکی ازطلبکاران‌پدرش باشد ودرآن دفترچه هم اقلام بدهی پدرش نوشته‌شده.

لیکن این‌بار نیز خود آقای‌پنکس بـا رفتار بسیار غیر عادی و خارق‌العاده‌اش باعث شد که دوریت از اشتباه بیرون آید. نیم‌ساعتی بود که دوریت میز ناهار خوری را ترك‌گفته و تنها بکار کردن مشغول بود. فلورا به اطـاق مجاور رفته‌بود که لحظه‌ای چند استراحت کند. «شیخ» نیز که دهان بشر دوستش کاملا باز مانده و سرش را با پارچهٔ حریر زردرنگی پیچیده بود در اطاق ناهارخوری بخواب عمیقی فرو رفته بود. باری پنکس ازاین لحظهٔ خلوت و آرام برای معرفی خود به دوشیزه دوریت استفاده کرد و آهسته جلو آمد و سلامی مؤدبانه به او داد و به لحنی آهسته و آرام‌پرسید:

« ــ خوب؛ مادموازل دوریت، مثل‌اینکه بنظرشما وقت کمی دیرمیگذرد، اینطور نیست؟

ــ خیر آقا؛ متشکرم.

در اینجا، پنکس از اطاق ناهارخوری آهسته خودرابه اطاقی که دوریت درآن نشسته بود لغزاند و ضمن‌اینـکه هربار یك انگشت

بیشتر به‌او نزدیك میشد باز گفت:

ـ مثل اینکه خیلی کار دارید مادموازل ، آن‌چیست که دردستتان است؟

ـ دستمال است .

پنکس بدون آنکه اصلا به دستمالها نگاه کند وبرعکس همچنان بصورت دوریت خیره بود گفت:

ـ دستمال ؟ من هرگز فکر نمی‌کردم اینها دستمال باشد. راستی ممکن است شماتوی‌دل خودتان فکر کنید که من که هستم . میخواهید بدانید من که هستم ؟ من کف‌بینم . »

آنوقت دوریت کم‌کم حدس زد که ممکن است این یارو دیوانه‌باشد .

بازپنکس بسخن ادامه داد:

« ـ بدم نمی‌آید که کف دست شما راببینم. اجازه بدهیدنگاهی بدستتان بیندازم . باور کنید اذیتتان نخواهم کرد.

دوریت دستمالهائی را که در دست داشت روی زانوی خود گذاشت و دست راستش را بی‌آنکه انگشتانه از انگشت بیرون‌بیاورد بطرف پنکس‌دراز کرد .

پنکس درحالیکه با انگشت سبابهٔ خشن وبدریخت خود دست لطیف و نازك دوریت را لمس می‌کرد آهسته گفت:

« ـ می‌بینم که سالیان دراز باید کار کنید . عجب! عجب!...

(درحالیکه در خطوط دست دوریت خیره مانده بود) این میله‌ها که

می‌بینم چیست ؟ ها ! میله‌های زندان است . خوب ، این که با «رب دوشامبر» خاکستری و عرقچین مخمل سیاه در آنجا است چه کسی است؟ این یك نفر پدر است. آن دیگر که شیپور زیربغل دارد کیست؟ این یك نفر عمو است. این یك که کفشهای پارچه‌ای از حریر سفید بپادارد کیست؟ این یك خواهر است. این یك که می‌بینم شل وول راه میرود کیست؟ آنهم که یك نفر برادر است و این یك که دارد خودش را برای آن عده می‌کشد و شب و روز زحمت می‌کشد کیست؟ آه ، مادموازل دوریت ، این دیگر خود شما هستید.

چشمان حیرت زدهٔ دختر جوان که بطرف مخاطب خود برگشته بود با چشمان آن تلاقی کرد . دوریت تشخیص داد که پنکس باوجود آن نگاههای دریده پاکدل‌تر و با صفاتر از آنست که پشت میز ناهارخوری بنظر نیامده بود . لیکن دوریت مجال اینرا نیافت که این موضوع را تأیید و یا اشتباه احساس خود را اصلاح کند زیرا پنکس دوباره بمطالعهٔ کف دست او پرداخته بود.

پنکس در حالیکه با انگشت درشت خود خط روشنی را در دست دوریت نشان میداد باز گفت:

ـ آه که چه عجیب است ! خدا مرا بدار مجازات بیاویزد اگر دروغ بگویم . آن کس که در آن گوشه ایستاده است من هستم . ولی آخر من آنجا چه می‌کنم ؟ آن کیست که پشت سر من ایستاده است ؟

پنکس آهسته انگشت خود را تا مچ دست دوریت پیش برد و

سپس بدور میز گرداند و چنین وانمود کرد که پشت دست میگردد تا ببیند آنکس که در پشت سر خودش ایستاده است کیست.

دوریت لبخند زنان پرسید:

« ـ چطور، چیز بدی‌می‌بینید؟

پنکس گفت :

ـ بهیچ وجه ! بهیچ وجه مادموازل دوریت ! خواهش می‌کنم آنچه من میگویم بخاطر بسپارید. نمردیم خواهیم دید!

دوریت نتوانست از اظهارتعجب درباره اینکه پنکس از وضع او و بستگان او به‌این خوبی آگاه است خودداری کند وبه‌اونگریست تا راجع به‌سخنانش توضیح بخواهد.

پنکس بی‌اختیار وضعی کاملا جدی و قیافه‌ای متفکر و خشن‌به خود گرفت‌و گفت:

ـ خیر ! خیر ! مادموازل ، در این خصوص معذورم بدارید . خواهش می‌کنم مرا در هرجا و بهرصورت دیدید هرگز چیزی ازمن میرسید . شتر دیدی ندیدی ! هرگز در هیچ جا با من حرف نزنید و اصلا خودتان را به آن راه نزنید که مرا می‌شناسید . ها ، مادموازل دوریت ، قول میدهید که چنین‌کنید ؟

دوریت که در این لحظهٔ آخر بی نهایت متعجب شده بود گفت :

ـ من نمیدانم چه جوابی بشما بدهم . چرا شما چنین تکلیفی بمن می‌کنید ؟

ـ برای آنکه من کف بینم ؛ من پنکس کولی هستم . من هنوز دربارهٔ آنچه پشت این دست ظریف شما دیدم چیزی بشما نگفته‌ام . عرض کردم ، نمردیم خواهیم دید! حال ، قول دادید مادموازل دوریت ؟

ـ قول بدهم که چه ؟ که من ...

ـ که شما هر وقت در خارج از این خانه مرا دیدید وانمود نکنید که مرا میشناسید ، مگر آنکه خودم آشنائی بدهم . قول بدهید که متوجه رفت و آمد های من نخواهید بود . اینکه کار آسانی‌است فقط کافی است که هر وقت و در هرجا مرا دیدید در دل خودفکر کنید « اینهم پنکس کولی که کارش کف بینی است ! » بالاخره یك روز فال مرا خواهد گفت . نمردیم خواهیم دید . خوب مادموازل دوریت ، قول دادید ؟ دوریت کوچك که سخت منقلب شده بود زمزمه‌کنان گفت :

ـ بلی قول دادم . البته بشرط اینکه شما با من بدجنسی نکنید.

ـ بسیار خوب !

در اینجا پنکس نگاهی بدیوار اطاق مجاورکرد و سپس سربه طرف دخترك پیش برد وگفت :

« ـ این خانم زن بسیار خوب و خوش قلبی است و صفات خوب زیاد دارد ولی خیلی سبکسر و پرچانه است ! »

هرچند دوریت کوچك از طرف رفتار این دوست جدیدش واز تعهدی که در چنین معامله‌ای در قبال او کرده بود سخت مشوش و

هراسان بود ولی اوضاع و احوال متعاقب آن صحنه هم طوری نبود که از اضطراب و ناراحتی او کم کند . آقای پنکس نه تنها وقتی به منزل آقای کزبی میآمد با نگاهها و خورخور های پرمعنائی به‌او خیره میشد بلکه کم‌کم طوری شد که بر زندگی روزمرهٔ آندختر معصوم به اصطلاح سایه انداخت ، بطوریکه دوریت در کوی وبرزن دایماً به‌او برمیخورد . هـروقت دوریت بخـانهٔ مـادام کلنام میرفت پنکس نیز بهانه‌ای برای رفتن به‌آنجا پیدامیکرد. الغرض پنکس یك لحظه‌دوریت را از نظر دور نمی‌داشت . هنوز یك هفته از این ماجرا نگذشته بود که یکشب دوریت با کمال تعجب پنکس را در منزل خود در زندان ثبت دید که با نگهبان زندان بصحبت مشغول است و عجب‌تر آنکه بـرخوردش با زندانبان هم بسیار صمیمانه بود . تعجب دوریت وقتی به حد اعلای خود رسید که روز بعد باز پنکس را آرام و بی‌خیال در داخل محوطهٔ زندان یـافت وحتی فهمید کـه او نیز روز یکشنبهٔ گذشته جزو کسانی بوده که از «حاکم» دیدن کرده است و اینك در داخل زندان بازو ببازوی‌یك‌نفر زندانی داده بود وگردش میکرد.

جمع‌آوری خورده نخها و تیکه پارچه‌ها مشغول بود . وقتی از آن کار آسوده‌شد دور صندلی راحتی قرقره‌دار مادام کلنام گشت وسرخم کرد تا شب بخیری باو بگوید ، مادر آرتور دست پیش آورد و بر بازوی دختر جوان گذاشت.

دوریت کوچك که از این حرکت غیرمترقبهٔ بانوی خود منقلب و هراسان شده بود اندکی برخود لرزید وبیحرکت ماند. مادام کلنام گفت :

ـ بگوئید ببینم ، دوریت ، آیا شما دوست و آشنا زیاد دارید ؟

ـ خیرخانم ؛ من دوست بسیارکم دارم ، غیر از شما ومادام فینچینگ ویك بانوی دیگرهیچ دوستی ندارم.

مادام کلنام باقیافه‌ای تقریباً خندان گفت :

ـ باشد: این بمن مربوط نیست. من این‌سؤال را فقط از آنجهت کردم که بشخص شما علاقمندم و تصور میکنم قبل از آنکه دوست دیگری دراین‌دنیا پیدا کرده باشید من‌یگانه‌دوست شما بوده‌ام. اینطور نیست ؟

ـ چراخانم ، واقعاًهمینطور است.

من در آن ایام بخانهٔ شما پا گذاشتم که بدون وجود شما و بدون کاری که شما بمن محول کردید امروز ما دارای هیچ چیز نمی‌بودیم .

مادام کلنام بساعتی که یکروز متعلق بشوهرش بود و اکنون

همچنان برروی میزش قرارداشت نگاهی کرد و گفت :

ـ «ما» ؟ مگرشما چند نفرهستید ؟

ـ بغیرازمن وپدرم کسی ازما باقی نمانده است؛ یعنی میخواهم عرض کنم با این پولی که میگیریم بطور مرتب فقط ازخودم وازپدرم نگاهداری می کنم .

مادام کلنام همچنان که مغموم و متفکرساعت خودرا زیر و رو میکرد بلحنی قاطع‌تر وبارزتر پرسید :

ـ آیا شما و پدرشما وسایراعضای خانوادهٔ شما هرکه هستند ، محرومیت خیلی کشیده‌اید ؟

دوزیت کوچك بصدای نرم وبیمارگونهٔ خود جواب داد :

ـ بعضی وقتها ما بسیار بزحمت توانسته‌ایم زندگی کنیم ، ولی این چندان مهم نیست ، زیرا بی‌شك کسان دیگری وجود دارند که وضعشان بمراتب از ما اسفناك‌تراست.

مادام کلنام به تندی گفت :

ـ احسنت دخترم ! چه‌گل گفتی!

کاملا حق با شما است و اگر اشتباه نکنم شما دختری هستید بسیار خوب و سرشار از احساسات پاك و عالی ، و بسیار هم حقشناس .

دوزیت درجواب گفت :

ـ این یك امر کاملا طبیعی است و من اگر حقشناس هم باشم منتی بکس ندارم .

مادام گلنام‌صورت خیاط جوان‌را (بالطف خاصی که مادام‌جرمی خواب‌آلود در رؤیائی‌ترین خوابهای خود نیز هرگز دیدن چنین‌حالی را به او گمان نمی‌برد) بسوی خود کشید و یك بوسه برپیشانی او زد وگفت :

ـ آفرین دخترم، طفل بینوایم ، زود بروید وگرنه دیرخواهید کرد ! »

مادام‌جرمی دوریت کوچك را با خود برد تا درپائین را برویش باز کند . جیران وسرآسیمه از آنچه دیده وشنیده بود، درشبی که‌باران می‌بارید و باد میوزید ورعد و برق میزد دم در کوچه ایستاد . ناگهان وزش باد شدیدی در را به هم زد و بست و او در کوچه پشت در ماند .

مادام جرمی دراین آخرین خواب پریشان که آشفته‌تر ازخوابهای پیشش بود دست برهم زد وفریاد زنان گفت :

«ای وای چکنم ! چه خاکی بسرم کنم! این زن تنها در خانه ماند و مثل مرده‌ها هرگز قادر نخواهد بود که بیاید و در به روی من باز کند.»

ناگهان فریادی گنگ و خفه از گلو برکشید ، چون حس کرد که چیزی روی شانه اش قرار گرفت . آن چیز دستی بود : دست مردی .

مرد لباس سفردر تن وکلاهی پوستی برسر و یك پالتوی گشاد وسنگین دربرداشت .

بنظر بیگانه می‌آمد.

موهای سروسبیلش به سیاهی شبق بود ، بجز نوك موهایش که به سرخی میزد، بینی‌بزرگ وعقابی داشت. ازدیدن وحشت واضطراب مادام‌جرمی بخنده درآمد ووقتی میخندید سبیلش روبه بینی بالامیپرید وبینیش روبه سبیل می‌افتاد .

مردبه انگلیسی فصیح گفت :

ـ چه خبراست ، ازچه میترسی ؟

مادام جرمی به لحن بریده‌ای گفت :

ـ ازشما میترسم .

ـ ازمن ، خانم ؟

ـ بلی ، ازشما و از طوفان ... و ازهمه چیز ، هم اکنون باد دررا پشت سرمن بست و من دیگر نمیتوانم داخل خانه شوم .

ناشناس که موضوع را بخونسردی تلقی کردگفت :

ـ به ! راستی ؟ خوب ، این که عیبی ندارد . آیا شما در این حوالی کسی را بنام کلنام میشناسید ؟

بانوجرمی که بشنیدن این سؤال دستخوش عارضهٔ تازه‌ای از یأس وناامیدی شدگفت :

ـ اختیار دارید ؛ من نشناسم ؟ البته که میشناسم.

ـ کجا است ؟

مادام جرمی از سوراخ قفل بداخل خانه نگاه کرد وگفت:

ـ کجا ؟ میخواهید کجا باشد ؟ همین‌جا است ، ودراطاق خود

تنها هم هست .

هردوپایش افلیج است و به تنهائی نمی‌تواند ازجانکان بخورد ومرا از این سرگردانی نجات بخشد .

دراین اثنا مادام جرمی‌براثر افکاربریشانی که درسرش جمع‌شده بود برقص دیوانه‌واری پرداخت وباز گفت :

ـ آن بدجنس دیگرهم که ازخانه بیرون رفته است ... خدابمن رحم کند !

بیگانه با لبخندمخصوصی که‌گفتی میخواهد مادام جرمی‌حساس را افسون کندگفت :

ـ آیا میتوانم ازشما بپرسم‌آن بانوئی که پاهایش فلج شده‌است اکنون درکجا است ؟

مادام جرمی‌گفت :

ـ آن بالا، پشت‌آن دوپنجره !

ـ بسیار خوب . قدمن نسبتاً بلند است ولی بی کمك نردبان هرگز نخواهم توانست افتخار شرفیابی به‌آن اطاق‌را پیداکنم. خوب خانم ، صریحاً بشما عرض‌کنم ـ چون صراحت لهجه یکی از خصال من است .

آیا مایلید من این دررا بروی شما باز کنم ؟

مادام جرمی فریاد برآورد :

ـ البته‌که مایلم. خداخیرت دهد! چه‌آدم خوبی‌هستید!خواهش می‌کنم فوراً در را باز کنید ! الآن ممکن است خدای ناکرده خانم

پیراهن خود را آتش زده باشد . دراین لحظات که من دراین‌جا سر از پا نمی‌شناسم کنی چه میداند که برسراو چه‌آمده است!

ـ یك لحظه صبر کنید خانم عزیز ! گمان می‌کنم ساعت کار تجارتخانه گذشته باشد ، نه ؟

مادام جرمی گفت :

ـ بلی ، بلی ، بلی ! ساعت کار خیلی وقت است گذشته است !

ـ دراین صورت اجازه بدهید یك پیشنهاد صادقانه بشما بکنم. صداقت نیزیکی از خصال من است ـ بلی خانم ، من امروز عصر از کشتی بخار پیاده شدم وباد و باران‌نگذاشت که زودتر باین‌جابیایم... لعنت براین بادوباران!

بهرحال خانم ، من یك‌کار بسیار فوری دارم ، (بسیار فوری از آن جهت که موضوع گرفتن پول درمیان است) که اگر هوا خوب‌بود تا بحال انجام داده بودم . باری شما باید بمن قول بدهید درهمین نزدیکی‌ها کسی را پیداکنید که لیاقت انجام دادن این‌کار را داشته باشد من هم بنوبهٔ خود متعهد میشوم که دررا بروی شما باز کنم.

مادام جرمی خوشحال ازاین که می‌تواند به این مفتی وارزانی ازمخمصه رهائی‌یابد فوراً پیشنهاد ناشناس‌راقبول کرد. ناشناس‌بی‌تعارف از او خواهش کرد که لطفاً بالاپوشش را نگاه دارد . سپس چند قدم عقب رفت وخیزبرداشت‌وبطرف پنجره‌پرید وازجرز زیرپنجره‌آویزان شد ولحظه‌ای‌بعد چهارچوب زیرین پنجره را بلندکرد. نگاه او درآن

هنگام که بداخل خانه پرید وبـرگشت تـا به مادام جرمی سلام بدهـد چنان حالی شوم داشت که زن بینوا فکر کرد (این فکر سراپای او را لرزاند) هم‌اکنون ازپلکان طبقه اول بالاخواهد رفت وبانوی عاجز و علیل او را خواهد کشت و حال آن‌که او خـود دم در مانـده است و نمی‌تواند از این‌کار جلوگیری کند. خوشبختانه ناشناس هـرگز چنین فکری به سر نداشت زیرا طولی نکشید کـه در آستانهٔ در کـوچه ظاهر شد.

مرددرحالیکه دوباره بالاپوش خودرامی‌پوشیدگفت:

ـ اکنون بانوی عزیزم،گمان می‌کنم چند لحظهٔ قبل‌شما راجع به شخص باکفایتی با من صحبت‌کردیدکه‌کار مرا روبراه خواهدکرد ممکن است لطفاً مرا با این نابغهٔ دوران روبروکنید؟

مادام جرمی‌گفت:

ـ ولی مبادا شما بگوئید که من پشت درمانده‌ام!

ـ خیر، یك‌کلمه دراین باب حرف نخواهم زد.

ـ وتامن سرکوچه میروم و برمی‌گردم باید از جای خود تکان بخورید.

(اگرخانم هم صداکرد جواب ندهید).

ـ خیرخانم، مثل سنگ همین‌جا خشکم خواهد زد.»

مادام جرمی تا سر کوچهٔ مجاور دوید و آنجا آقـای جرمی فلینت و پنـج پیغام دادکه بیرون بیاید، و شوهرش فـوراً ازمیخانه خارج شد.

هردوبناخت بطرف منزل برگشتند. زن از جلو وشوهر ازعقبش میدوید وامیدوار بود که قبل‌ازآنکه بدرخانه برسند موضوع رابفهمد وقتی رسیدند ناشناس را دیدند که همچنان درجای خود ایستاده بود، وصدای خشن مادام کلنام را شنیدند که از آن بالاداد میزد:

«کیست آنجا، کیست؟ چرا جواب نمی‌دهید؟ کیست آنجا؟»

وقتی زن وشوهر، نفس زنان، جلودرخانه‌توقف کردندناشناس یکه‌ای خورد ویك قدم پس رفت:

«ـ وای! خدا مرگم دهد! این شما هستید شیطان! شما اینجا چه می‌کنید؟».

فلینت وپنج که سخت متعجب شده بود رو بزنش کرد تا شرح این معما را از اوبخواهد ولی چون جوابی نشنید یقهٔ زنش را گرفت وچنان بشدت تکانش داد که شب کلاه از سرمادام جرمی پرید.

ناشناس با ادب ونزاکتی عاشقانه کلاه خانم‌را از زمین برداشت وخود را بوسط ایشان انداخت و درحالیکه دست روی شانهٔ جرمی گذاشت گفت:

«ـ اجازه بدهید آقا! لطفاً گوش کنید. آیا میتوانم جسارت ورزم ویادآور شوم که کسی درآن بالا از تاریکی بستوه‌آمده و سخت کنجکاو است که بداند دراین پائین چه خبراست؟».

آقای جرمی که قربانی خودرا رهاکرده بود داخل دهلیز خانه شد وازپای پلهها داد زد:

«ـ آرام باشید خانم، من اینجا هستم. الآن آقری برای

شما چراغ می‌آورد!»

سپس روبزنش که داشت دوباره شبکلاهش را بسر می‌گذاشت کرد و گفت :

«ـ زودباش . برو بالا!»

آنگاه روبسوی ناشناس برگرداند واز او پرسید :

« ـ خوب ، آقا ، شما چه فرمایشی داشتید ؟

بیگانه گفت :

ـ اسم من بلاندوا (Blandois) است .

ـ بلاندوا ؟ من چنین اسمی نمی‌شناسم .

ـ عجب! من گمان می‌کردم که تابحال اطلاعیه‌ای از کارگزارتان ازپاریس بشما رسیده است.

ـ خیر، ما هیچگونه اطلاعیه‌ای راجع بشخصی بنام بلاندوا از پاریس دریافت نکرده‌ایم.»

هردو داخل اطاق کار جرمی شدند ، آقای بلاندوا که همچنان لبخند برلب داشت لا بلای پوشش را پس زد و دست در جیب بغل خود برد؛ سپس لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه گفت :

«ـ واقعاً عجیب است! شما چقدر بیکی از دوستان من شباهت دارید ! اما این شباهت درچند لحظهٔ قبل که در هوای نیمه تاریك دم‌در با شما برخورد کردم بسیار محسوس‌تر بود ، چنان‌که من شما را به جای او گرفتم... بهرحال مهم نیست . شما واقعاً شباهت عجیبی به او دارید .

فلینت وینچ با کج خلقی محسوس گفت:

ـ راستی ؟.. باشد ، ولی من عرض کردم که هیچ اطلاعیه‌ای از پاریس راجع بشخصی بنام بلاندوا دریافت نکرده‌ام.»

آقای بلاندوا بی آنکه ناراحت شود کیف بغلی خود را از جیب درآورد و نامه‌ای از آن بیرون کشید و به آقای فلینت‌وینچ داد .

آقای فلینت وینچ خط‌نامه را شناخت و با دقت هرچه تمامتر نامه را خواند . این نامه گشایندهٔ اعتباری بمبلغ هزار و پانصد فرانك بنام آقای بلاندوا بود که به تجارتخانهٔ مادام کلنام حواله شده بود.

فلینت‌وینچ گفت:

« ـ بسیار خوب آقا ، بفرمائید بنشینید . ما هرچه از دستمان برآید برخدمت کوتاهی نخواهیم کرد. از تاریخ نامه معلوم میشود که وصول اطلاعیه هنوز دیر نشده است . شاید شما با همان پستی آمده‌اید که حامل اطلاعیه است .

بلاندوا گفت :

ـ در واقع من همین حالا از راه رسیده‌ام و هنوز لباس سفر بتن دارم.

آقای فلینت‌وینچ چانه‌اش را خاراند و گفت:

ـ اکنون که وقت اداری گذشته است چه کاری میتوانم برای آقا بکنم ؟

نجیب‌زاده گفت:

ـ فعلا فقط میخواهم سروصورتی صفا بدهم و لباسی عوض کنم

و غذائی بخورم و اطاقی برای استراحت داشته باشم هرچه‌مهمانخانه به اینجا نزدیکتر باشد برای من بهتر است، حتی اگر ممکن شود در همین دوقدمی باشد . من زیاد مقید نخواهم بود.

فلینت وینچ گفت:

ـ در اینصورت درهمین‌نزدیکی میخانه‌ای‌هست که‌من می‌توانم شما را توصیه کنم .

ـ خواهش می‌کنم مرا به آنجا ببرید ومعرفیم کنید (اگرزیاد جسارت نباشد). از لطف شما بسیار متشکر خواهم بود »

آنگاه آقای فلینت وینچ رفت که کلاهش را بردارد، و چراغ پیش پای مسافر نگاهداشت‌تا او راازدهلیز خانه‌بکوچه راهنمائی کند. قبل از بیرون رفتن از خانه بفکرش رسید که از پلکان بالا رود و به بانوی بیمار خود بگوید که تا پنج دقیقهٔ دیگر مراجعت خواهدکرد . در آن هنگام مهمان گفت :

« ـ حال که به نزد بانوی خود می‌روید لطفاً کارت اسم مرا هم به ایشان بدهید و عرض کنید که بسیار خوشحال خواهم شد اگر اجازه فرمایند برای تقدیم احترامات فایقهٔ خود و معذرت از مزاحمتی که دراین خانهٔ آرام و خلوت ایجاد کرده‌ام خدمتشان برسم . ایشان اگر دیدار بیگانه‌ای را برای چند دقیقه تحمل فرمایند این‌بیگانهٔ باران خورده بمحض تعویض لباس و تجدید قوا حضورشان شرفیاب خواهد شد.»

مادام کلنام پیغام دادکه بیگانه را باکمال میل می‌پذیرد و آقای

فلینت‌وینچ او را به میخانه راهنمائی کرد . چون سر و وضع اعیان منش نه‌ای داشت یك اطاق بزرگ خانوادگی در اختیارش گذاشتند . آنجا پس از تعویض لباس و پوشیدن یك پیراهن سفید عطر زده ، با موهای روغن زده و براق ، با انگشتری درشتی در هریك از انگشتان کوچك دست ، بایك زنجیر ضخیم طلا که از ساعتش آویخته بود و سخت بچشم میخورد ، آقای بلاندوا همچنانکه روی صندلی راحتی نشسته و زانوان بالاگرفته بود انتظار شام خود را می‌کشید، و در آن حال صرف‌نظراز سرووضع ثروتمندانه‌اش شباهت بسیاربه قیافهٔ شوم و حزن‌انگیز مردی‌بنام«ریگو»داشت که چندی‌پیش‌به انتظار نابارخود در یکی از زندانهای کثیف «مارسی» درکنار پنجرهٔ سلول خودنشسته و دست بسیله‌های زندان‌قلاب کرده بود.

وقتی آقای بلاندوا شام سیری خورد وته‌بطری مشروبش را بالا آورد وسیگارش‌راکشیدقدری استراحت کرد، سپس‌ازجابرخاست و بسوی اقامتگاه « کلنام و شرکاء » بازگشت . آقای فلینت و ینچ نجیب‌زاده را که به تجارتخانهٔ «کلنام‌وشرکاء سفارش شده بود معرفی کرد . مادام کلنام که معرفی نامه را جلو چشم خود گذاشته بود به آقای بلاندوا تعارف نشستن کرد میزبان و مهمان با کمال دقت و با کنجکاوی خاصی که طبیعی ایشان بود یکدیگر را برانداز کردند . آقای بلاندوا با تبختر وتشخص بسیار اظهار کردکه‌میترسد با حضور خود درساعتی چنین بیوقت اسباب زحمت مادام کلنام شده باشد . ضمناً گفت که من قبلا مراتب عذر خواهی خود را حضور

آقای ... که متأسفانه افتخار ندارم نامشان را بخاطر بیاورم ... تقدیم کرده‌ام .

مادام کلنام گفت :

« آقای جرمی فلینت‌وینچ که چندین سال است وابسته باین تجارتخانه هستید . وقتی‌شوهرم مرد پسرم ترجیح داد که شغل‌دیگری در پیش‌بگیرد واینك‌تجارتخانهٔ کهنسال ما نمایندهٔ عاملی بجز آقای فلینت‌وینچ ندارد. لیکن من نمیدانم چرا از مطالبی صحبت می‌کنم که اصلا برای شما جالب نیست . ببخشید آقا ، شما انگلیسی‌هستید؟

آقای بلاندوا پاهای خود را دراز کرد و بی‌محابا بر ران خود کوبید گفت :

ـ خیرخانم ، من‌نه در انگلستان‌متولد شده‌ام ونه در آنجابزرگ شده‌ام . حقیقتش را بخواهید من اهل هیچ‌کجا نیستم ، ودر عین‌حال به‌شش هفت کشور بستگی دارم .

ـ شما باید خیلی دنیا دیده باشید، نه؟

ـ بلی خانم ، قسم بخدا که من به خیلی جاها رفته‌ام.

ـ لابد علاقه‌ای ندارید که در خانهٔ خود بمانید. شما متأهل نیستید؟

بلاندوا بطرز مرموزی ابرو درهم‌کشید و گفت:

ـ خیر خانم ، متأهل نیستم و هیچوقت هم زن‌نگرفته‌ام.»

بانو جرمی که درکنار میز نزدیك به مهمان نشسته بود چای می‌ریخت . ازقضا درآن وقت که بیگانه چنین جوابی به مادام کلنام

میداد او بنا بحالت خواب آلودگی دایمی خود چنین تصور کرد که در نگاه آنمرد نیروی‌افسونگری هست‌که مجبورش می‌کندخیره‌خیره در وی بنگرد.

مادام کلنام که اول بار سکوت را شکست به آفری‌گفت:

«ـ آهای زن ! توچرا اینطورخیره به آقا نگاه می‌کنی؟.

مـادام فلینت وینچ یك دستش را که آزاد بود بسوی مهمان دراز کرد وگفت:

ـ چه عرض‌کنم ! تقصیر ازمن نیست، ازاواست !.

آقای بلاندوا رنگش پرید و سرخ شد و سپس با خشمی که با سخنان نرم و معقول تا آن لحظه‌اش مغایر بود آهسته ازجا برخاست وگفت:

ـ این زن چه میگوید ؟ من ازطرز رفتار او چیزی نمی‌فهمم .

آقای فلینت‌وینچ قوری را از دست زنش گـرفت و او را بـه آشپزخانه فرستاد و در حالیکه خود برای مهمان چای میریخت به او گفت:

ـ آقای بلاندوا ، خواهش می‌کنم زن مـرا ببخشید . گاه‌گاه بسرش میزند و مثل روز های اول بچه میشود ... کـما اینکه الان هم بچه شده است !.. شما میل‌دارید چای خودرا شیرین کنید؟

ـ متشکرم ! من چای نمی‌خورم . امیدوارم این بی پروائی را برمن ببخشید!.. ولی راستی این ساعت چه‌ساعت عجیبی‌است!».

میزی که روی آن‌برای مهمان چای‌گذاشتند نزدیك نیمکت‌بود

و بدین طریق بین این نیمکت و میز در مادام کلنام یک فضای خالی بوجود آمده بود . آقای بلاندوای چرب زبان از جا برخاسته بود تا چای را جلو مادام کلنام بگذراد و در آن هنگام که فنجان چای را دم دست آن بانوی بیمار می‌گذاشت ساعت کذائی خانم که همیشه روی میزش بود نظر اورا جلب کرد.

ناگهان مادام کلنام چشم بمرد بیگانه دوخت . بلاندوا گفت:

« ـ اجازه میفرمائید ؟ متشکرم ! چه‌ساعت زیبائی ! گویا خیلی هم قدیمی باشد!

سپس ضمن اینکه ساعت را بدست گرفته بود بازگفت:

ـ قدری سنگین است ولی ساعت قرص‌و درستی‌است . ساعت مردانه است و برسم قدیمیان دوقابه هم هست اجازه دارم بازش کنم ؟ متشکرم! عجب! جلدش هم که ابریشم مروارید دوزی شده‌است ! من پیش پیرمردان هلندی و بلژیکی از این ساعتها زیاد دیده‌ام . راستی که عجب رسمی است

بلی، بخصوص که این رسم قدیمی‌ها است!

ـ البته خیلی قدیمی است ولی آیا این جلد از خود ساعت قدیم‌تر نیست؟

ـ گمان نمی‌کنم :

بلاندوا چشم بصورت مادام کلنام دوخت و با لبخندی که‌خاص او بود گفت:

ـ واقعاً عجیب است که‌اجداد ما با درهم ریختن‌اعداد وحروف بطرزی که در این ساعت می‌بینیم تفریحی داشته‌اند:

آیا این حروف که روی ساعت دیده میشود «ف ـ ش ـ م» نیست؟ آیا این حروف مستعار اسم شخصی است ؟ آیا شعار مخصوصی است ؟

مادام کلنام گفت:

ـ این حروف اختصاری یک جمله است که اگر اشتباه نکنم اینست : «فراموش مکن !»

بلاندوا درحالیکه ساعت را دوباره روی میز می‌گذاشت بسر جای خود برگشت و گفت:

ـ و حتماً شما هم فراموش نخواهید کرد!

ـ خیر آقا ، من فراموش نمی‌کنم. با این زندگی یکنواختی که سالها است در کنج خلوت این خانه دارم چگونه میتوانم فراموش کنم؟ بلی ، با این قواصی که دراینجا پس میدهم چگونه میتوانم فراموش کنم ؟

خانم ساعت را برداشت و درست درجائی که اول روی میز بود گذاشت ، سپس بی آنکه دست از روی آن بردارد چند لحظه با حالی مبارزه جویانه ، ساکت وبیحرکت ، بساعت خیره‌شد.

هنگامی که مهمان ازجا برمیخاست تا با مادام کلنام خداحافظی کند و با وقار و تفرعن تمام بطرف او پیش میرفت (چون این مرد مانند همهٔ کسانی که ازقماش او هستند همیشه در هر کار راه اغراق می‌پیمود ، هرچند اغلب اوقات ، حرکات او حتی بقدر موئی هم موجب رنجش کسی نمی‌شد) جرمی بطرزی مبهم احساس کرد که آقای

بلاندوا نبایستی چنان کسی باشد که چندان سربتنش بیرزد. وقتی از اطاق مادام کلنام بیرون آمدند جرمی از رفتاری که آقای بلاندوا با وی کرد درعقیدهٔ خودنسبت به اوراسخ‌تر شد. بلاندوا به بهانهٔ اینکه خانهٔ مادام کلنام بطرز عجیبی ساخته شده است اظهار تمایل کرد که تمام اطاقهای ساختمان را بازدید کند؛ لیکن جرمی متوجه شد که او بجای آنکه به اطاقها نگاه کند همیشه و بطرزی مخصوص نگران او است، و عجیب‌تر آنکه با فلینت وینچ رفتاری بسیار خودمانی داشت، بدین معنی که دایم او را «پسرم» و «مردك عزیزم» و غیره خطاب می‌کرد و مرتب روی شانهٔ او می‌زد.

در پایان بازدید بازو ببازوی فلینت وینچ داد و او را بعنوان یك دوست کهنه کار و ناقلا دعوت کرد که یك بطری شراب با هم بنوشند. آقای فلینت و ینچ این دعوت را بدون تردید پذیرفت. هردودرمیکده به‌اطاق آقای بلاندوارفتند، و آقای بلاندواسعی کرد که آقای فلینت وینچ را با شراب «پرتو» مست کند، لیکن بزودی متوجه شد که آن حریف غدار از او بسیار قوی‌تر است و خود او است که کم‌کم تعادل ازدست میدهد تا آخر کارش به‌سخنان بی سر و ته و بلاف و گزافهای بیمعنی رسید.

وقتی سومین بطری شراب اعلای «پرتو» خالی شد هردو از جا برخاستند. آقای فلینت وینچ با همان قیافهٔ جدی مرد کار از او اجازهٔ مرخصی خواست و پرسید:

«ـ خوب آقا، شما فردا حواله‌تان را از ما وصول می‌کنید؟

طرف که هر دو دستش را روی شانه‌های فلینت‌وینچ گذاشته بود گفت:

ـ آری ، کلم پیچ عزیزم (۱) ، آسوده باشید که من فردا حواله‌ام را وصول خواهم کرد. فعلا خداحافظ ! (و برسم جنوبیان فلینت وینچ را بغل کرد و هردو گونهٔ اورا بوسید) .

البته ، قول شرف میدهم ! فردا خدمت خواهم رسید !»

لیکن فردا صبح با آنکه اعلامیه به تجارتخانهٔ «کلنام و شرکاء» واصل شد آقای بلاندوا حضور پیدانکرد. وقتی فلینت‌وینچ طرفهای عصر بسراغ وی رفت تا خبری از او بگیرد با کمال تعجب شنید که بارو حسابش‌را پرداخته و همانروز صبح به «کاله» عزیمت کرده‌است.

---

(۱) عبارتی‌است که‌بنشانهٔ ابراز‌محبت‌ونزدیکی گفته میشود.

۱۶

«آرتور کلنام» بامیددیدار «دوریت» کوچك، که مدتها بود اورا ندیده‌بود، بملاقات «حاکم» آمده‌بود. دوریت کوچك باتفاق «ملك‌جی» دراطاق پدرش کارمیکرد. حاکم که ازطرف‌هیئتی برای‌ادارهٔ یك‌مجلس موسیقی‌دعوت‌شده‌بود، گرفتاری‌خودرا بهانه کرد، ازمهمان‌عذرخواست وبرای رفتن‌به‌کافه ازپله‌ها پائین‌رفت. «ملك‌جی»نزدیك پنجره‌کارمیکرد شب کلاه سفید بزرگی بر سر نهاده بودکه مانند کندوی زنبور عسل سوراخهای متعدد‌داشت و نیمرخ اورا می‌پوشانید. دخترك‌تنهاچشمی‌را که‌داشت بکارخود دوخته بود. دوریت کوچك بی‌آنکه دست ازکار جدی‌خود بکشد، با «کلنام» صحبت میکرد.

«کلنام» ملامتش میکرد که دیگرآن لطف و محبت سابق را باو ندارد ودخترك باشور وهیجان از خود دفاع میکرد. دراین اثنا پلکان اطاق که‌هر وقت کسی از آن بالا یا پائین میرفت صدا میکرد،

درزیر پاهای‌شتاب‌زده‌ای‌جرق جرق بصدا درآمد. سپس‌صدای‌دیگری شبیه‌به‌صدای ماشین بخاری که بجوش‌آمده باشد، بگوش رسید. صدا بطرف اطاق میآمد. بتدریج که نزدیک‌میشد (معلوم بود کسی باقدمهای سریع بالا می‌آید) فشرده‌تر و شتاب‌زده‌تر میشد، صدای درزدن کسی بگوش‌رسید. گفتی که‌صدای‌ماشین فروکش‌میکرد وبخارآن ازسوراخ قفل‌بدرون میآمد.

قبل‌ازآنکه «ملک‌جی» دررابازکند، آقای «پنکس» خود فشاری بدرداد وباسری برهنه وژولیده درحالیکه‌به «کلنام» و دوشیزه دوریت می‌نگریست، درآستانهٔ آن‌ظاهرشد. دردستش سیگارروشنی‌بود وازاو بوی‌آبجو وتوتون بمشام میرسید. نفس‌زنان گفت:

ـ منم پنکس کولی ، پنکس کولی که کف می‌بینم و فال میگیرم .

ساکت وبیحرکت ایستاد ودرحالیکه بیش ازمعمول خورخور میکرد، ونفس‌میزد نگاهی تلخ به‌هردوافکند وبوضعی عجیب سروپای هردورا ورانداز کرد. گفتی بجای آنکه فقط تحصیلدار کرایه خانه‌های ارباب‌محترم خودباشد، اینک‌خودمالک‌تمام زندان ثبت وصاحب‌اختیار کلیه‌زندانیان وزندانبانان‌شده‌است. درآنحال‌رضا وخشنودی سیگارش رابلب برد (بخوبی معلوم بود که «پنکس» اصلاسیگارکش نیست)پس ازآنکه چشم‌راستش رامحکم بست‌تا انقباض بیشتری به‌عضلات چهرهٔ خودبدهد، دودغلیظی ازدهان بیرون‌داد وصورتش را بارتعاش درآورد

چنانکه گفتی نزدیك است خفه شود. لیکن در همان حال خفقان جملهٔ مقدماتی خود را بزحمت تکرار کرد و گفت:

ـ منم پنك .. من.. کو..لی.. که کف می‌بینم!

سپس وقتی که اندك اندك بحال طبیعی خود بازگشت چنین ادامه داد:

ـ من شب را با زندانیان بسر بردم و برایشان آواز خواندم و در آهنگی که اسمش را فراموش کرده‌ام، قطعه‌ای اجرا کردم. شما که میدانید من اهل موسیقی نیستم و آوازخوانی کار من نیست ولی خوب چه فرق میکند، من بسهم خود هرچه بخواهند میخوانم. موسیقی دانستن شرط نیست، همینقدر کافی است که آدم صدایش رسا باشد.

دربرخورد اول «کلنام» گمان کرد «پنکس» کولی زیاد مشروب خورده است ولی طولی نکشید که فهمید مستی «پنکس» از آبجو است و از کارخانهٔ عرق کشی سرچشمه نگرفته است.

«پنکس»، گفت:

ـ مادموازل دوریت، حال شما چطور است؟ پیش خود فکر کردم که اگر لحظه‌ای از پلکان اطاق شما بالا بیایم و از احوالتان جویا شوم، مکدر نخواهید شد ضمناً از آقای «دوریت» شنیدم که آقای «کلنام» هم اینجا تشریف دارند. حال شما چطور است آقا؟

ـ متشکرم، حال من بسیار خوب است و از دیدن شما با این شادی و شنگولی بسیار خوشوقتم، آقای پنکس.

ـ شاد وشنگول؟ یعنی‌شادتراز کلاغ زاغی ؟.. ببخشید من‌بیش ازیکدقیقه وقت ندارم که درخدمت شما باشم وگرنه دیگران از غیبت من‌آگاه خواهند شد والبته نبایدایشان ازغیبت من‌باخبر شوند. اینطور نیست، مادموازل دوریت ؟

گفتی‌ازاینکه هربار مادموازل دوریت رابشهادت بطلبد و سرتا پای اورا ورانداز کند، لذت‌فوق العاده‌ای می‌برد. «پنکس» در آنحال موهای‌سرش سیخ‌شده وحالت‌طوطی هندی بخودگرفته بود که عزادار باشد .

ـ نیم‌ساعت نیست که اینجاهستم. هم‌اکنون باخبرشدم که‌آقای دوریت برمسندریاست زندان تکیه زده است.باخودگفتم: «خوب‌است بروم کمکش کنم!» من‌دراین ساعت می‌بایستی درحیاط «خونین دلان» به‌جمع کردن کرایه‌های اربابم‌مشغول باشم... ولی مهم نیست... فردا هم‌میتوانم اینکار را بکنم... اینطور نیست مادموازل دوریت؟

چشمان کوچك وسیاهش مانند چراغ برق میدرخشید. گفتی از موهای‌ژولیده‌پریشانش نیزجرقه می‌پریدچنان‌سرشارازنیروی‌مغناطیسی بود که اگریك‌جسم هادی‌را بهرجای پوست بدنش وصل‌میکردندجرقه میزد. پنکس بازگفت :

ـ معلوم میشود دراینجا گروهی از محترمین انجمن کرده‌اند: اینطور نیست مادموازل دوریت؟

دوریت کوچك تقریباًاز«پنکس» میترسید ونمیدانست چه‌جوابی

بدهد. «پنکس» بنای خنده را گذاشت و باسر اشاره‌ای به «کلنام کرد و گفت :

ـ باو توجه نکنید، مادموازل دوریت، زحمت بیهوده است. من وشما باهم قرار گذاشتیم که شمادر جلوی مردم تظاهر به آشنائی من نکنید. ضمناً دفاع ازشما به آقای «کلنام» هم ربطی ندارد و زحمت او بیهوده است. اینطور نیست آقای «کلنام»؟... اینطور نیست مادموازل دوریت؟

هیجان این آدم عجیب بسرعت در «کلنام» اثر میکرد. دوریت کوچك با تعجب متوجه این امر شد و مشاهده کرد که هردو نگاههای سریع باهم رد و بدل کردند. «پنکس» به گفته افزود:

ـ من داشتم چیزی بشما می‌گفتم ولی دیرچه فکر میکنم، بیاد نمی‌آورم که چه‌می‌خواستم بگویم... آه! فهمیدم .. داشتم میگفتم این منم که همهٔ عالم را مهمان میکنم ... اینطور نیست مادموازل دوریت؟ مادموازل دوریت باز متوجه شد که آندو نگاهی زیرکانه بهم رد و بدل کردند ودرجواب گفت:

ـ البته آقاشما مردبسیار کریم الطبعی هستید.

ـ بهیچوجه اینطور نیست خانم، ولازم هم نیست که دراین باره صحبت کنیم. حقیقت آنکه من عنقریب بمال ودارائی خود خواهم رسید ودر آنصورت میتوانم بخوداجازه بدهم که کریم الطبع باشم. دلم میخواهد یك مهمانی شاهانه مانند مهمانی «بالتازار» بهمه زندانیان بدهم، میزهارا درحیاط خواهید چید، نان خرمن خرمن ومشروب چلیك چلیك خواهم داد: یك گاری توتون خواهم آورد و گوشت سرخ کردهٔ گاو وگوساله

ومرغ بی‌حد وحصر خواهم‌بخشید. بهرنفریك بطری شراب‌عالی«پرتو» خواهم‌داد و یك خمره شراب معمولی هم برای کسانیکه مایل باشند، خواهم گذاشت مشروط براینکه مقامات صلاحیتدار اجازه بدهند ... اینطور نیست مادموازل دوریت ؟

دوشیزه دوریت بقدری ازاین تظاهرات «پنکس» منقلب بودویا بعبارت دیگر ازاینکه میدید «کلنام» حرفهای اورابهترمی‌فهمید بقدری متعجب‌بودکه فقط‌توانست لب‌بجواب بجنباند بی‌آنکه موفق به‌ادای کلمه‌ای شود . «پنکس» بصدای بلندگفت:

ـ ضمناً بیادداریدکه من‌بشما وعده‌کرده بودم‌کف دستتان‌راهم بخوانم وآنچه درآنجا می‌بینم، بشما بگویم !.

آری، ملوس من، شما بالاخره از این رازآگاه خواهید شد، اینطورنیست مادموازل دوریت؟ بلی آقای «کلنام» من و شما معامله‌ای باهم‌داریم،من‌بشماگفتم که‌درانجام تعهدات خودکوتاهی نخواهم‌کرد. خواهید دیدکه من‌میتوانم بعهدخود وفاکنم بشرط اینکه لطفاً یك‌دقیقه بامن‌بیرون بیائید. خوب، مادموازل دوریت، شب‌بخیر، آرزوی‌خوشی وسعادت شما را دارم.

وپس از آنکه دو دست محکم و سریع به دختران جوان داد، درحالیکه بیش از همیشه فین فین میکرد، ازپلکان پائین رفت «آرتور» چنان بشتاب دنبال او رفت‌که نزدیك بود درسر پلهٔ آخر «پنکس» را واژگون کند واورابا‌سر بمیان‌گل ولای‌بیندازد. وقتی هردوبیرون‌آمدند

«کلنام» پرسید:

چه‌خبراست پنکس؟ ترابخدا بگوببینم چه‌خبراست؟

ـ کمی صبر کنید اینك میخواهم دوست خود آقای «راگ» را بشما معرفی کنم.

وبلافاصله شخصی رابه «کلنام» معرفی کرد که کلاه بسر نداشت واو نیزمانندخود «پنکس» سیگاری بلب داشت وبوی آبجو وتوتون‌از اومتصاعد بود. «پنکس» گفت:

ـ آقای «کلنام» آقای «راگ»! حال‌قدری صبر کنید وبامن‌بزیر جایگاه تلمبه بیائید!

هرسه‌بطرف تلمبه‌رفتند. «پنکس» بلافاصله سرش رازیرشیرتلمبه گرفت واز آقای «راگ» خواهش کرد که محکم‌تلمبه بزند، آقای «راگ» بی‌آنکه تردید کند امراو رااطاعت کرد وبه‌تلمبه‌زدن پرداخت «پنکس» فین‌فین‌کنان و نفس زنان (ولی این بار بی‌جهت نبود) سربلند کرد وبا دستمال سروصورتش‌راخشك کرد وسپس روبه «کلنام» که باتعجب‌باو نگاه می‌کرد، گفت:

ـ آقا! چه‌خنك شدم؛ آب‌سرد فکرآدم راباز میکند. ولی‌بشرفم قسم‌اگر آنچه مامیدانیم مردم هم بدانند و بفهمند که مادموازل دوریت درچه اطاق محقری زندگی میکند، و چه پیراهن فقیرانه‌ای دربردارد، چه‌عرض کنم که چه خواهد شد... آهای، آقای راگ، پشتت را بگیر ببینم... لطفاً قدری بلندتر نگاهدارید! آهان، رفتم‌بالا!

دراین اثنادرحیاط‌زندان ودرتاریکی‌غروب که هردم روبافزایش

بود، آقای «پنکس» از بالای سر آقای «راگ»(چه کسی ممکن بود انتظار چنین وضعی را ازاو داشته باشد؟) ساکن نپتون ویل و کارگزار ودفتردار و غیره جستی کرد و بزمین پرید و سوراخ تکمهٔ کت آقای «کلنام» راگرفت واورا به پشت تلمبه برد وازجیب خود یك بسته کاغذ واسناد بیرون آورد و آقای «راگ» نیز از جیب خود یك بسته کاغذ بیرون کشید.

«کلنام» بصدای خفیف گفت:

ـ صبر کنید ببینم، شما چیزی پیدا کرده اید؟

ـ آقای «پنکس» باحرکتی که نگفتنش بهتراست. گفت:

ـ بلی آقا.

ـ آیااین کشف شماموجب گیرانداختن کسی هم میشود ؟

ـ چطور آقا؟ مقصودتان چیست ؟

ـ مثلاقاچاق ویا ظلم و ستم کسی رابرملا می کند؟

ـ خیر آقا . بهیچوجه .

«کلنام» بصدای بلندبا خود گفت:

ـ خدارا شکر! حالا توضیح بدهید !

«پنکس» که بادستی لرزان کاغذها راباز میکرد، گفت:

ـ شماهم آگاه خواهید شد. آقا... خوب آقای «راگ»، سند شمارهٔ ۴ کجاست؟ آقا بسیار خوب! حالامیتوانیم راه بروبم! حال خواهید دانست که امروز کار ما بالقوه روبراه است ولی بالفعل و بطور قانونی یك یا دوروز دیگر خواهدشد، حال فرض کنیم که حداکثر یك هفتهٔ دیگر طول خواهد کشید. مدتهاست که ما شب و روز برای حل این مشکل کار

میکنیم. آقای کلنام، هروقت مابشما اجازه دادیم شما این‌خبرخوش را به مادموازل دوربت خواهید داد. خوب آقای «راگ» جمع تقریبی ارقام کجاست؟ بسیار خوب، بخوانید، بلی اینست خبری که شما باید یواش یواش به‌مادموازل دوربت بدهید ... اینست مبلغی که عاید پدر زندان‌ثبت خواهد شد!

۱۷

خانم «گوون» (بقول خودش) پس از آنکه مدتی در برابر قوانین سخت و تحمل ناپذیر سرنوشت مقاومت کرده بود عاقبت به اکراه سر تسلیم فرود آورد و بر خلاف میل قلبی خود ، وجود «میگلس» ها را تحمل کرد . محتمل است صرفنظر از محبت‌مادرانه، اجباراً تحت نفوذ سه ملاحظهٔ سیاسی واقع شده باشد: اول آنکه پسرش دربارهٔ کوچکترین مقاصد و تصمیمات خود ، هرگز رضایت خاطر مادرش را نمی‌پرسید دوم آنکه هانری بمحض آنکه با دختر محبوب و منحصر بفرد مرد نسبتاً پولداری ازدواج میکرد، طبیعتاً با جهانی که تا بحال از عوائد پانسیون خانم «گوون» برمیداشت ، قطع میشد؛ سوم آنکه شایع بودبدهکاریهای «هانری» درموقع‌ازدواج بوسیلهٔ‌پدرزنش‌پرداخت خواهد شد ، هرگاه‌باین سه دلیل‌سیاستمدارانه و مآل اندیشانه این نکته را نیز اضافه کنیم که خانم «گوون» بمحض

اطلاع از موافقت آقای«میگلس» بی‌درنگ رضایت خودرا اعلام‌داشت و اینکه همیشه تنها مخالفت آقای «میگلس» سدراه این ازدواج بود ، تقریباً مسلم میشود که بیوهٔ کمیسر «برگ چفندر» چطور از تمام این استدلال های عاقلانه دردل خود غافل نماند.

با این وصف «خانم گوون» توانست مقام خود را در صف زالوها و میان اقوام و آشنایان حفظ کند در حالیکه لاینقطع همه جا میگفت که این ازدواج باعث بدبختی بوده و از آن رنج بسیار کشیده است و «میگلس»ها هاتری را بسوی خودکشید و او را دور کرده‌اند تا این عروسی سرگیرد . طبیعتاً خانم «گوون» تمام رنجها و ناراحتی های خود را برای خانم «مردل» درد دل کرده بود و طبعاً «موسیته» و جامعهٔ زالوها خانم گوون را دلداری داده و او را تسلیت گفته بود که خود میدانست کاملا بیهوده است.

جلسهٔ مذاکرات این دو خانم بین ساعت چهار وپنج بعدازظهر تشکیل شده بود ، درحالیکه صدای چرخ کالسکه‌ها و دق الباب تازه واردین در سراسر منطقهٔ «هارلی‌استریت» شنیده میشد . خانم «مردل» در این لحظه که موقع دید و بازدید بود. تازه از اشتغالات روزانه فراغت یافته بود.

مرد بزرگ و معتبری چون آقای « مردل » وضع عادی مردم دیگر را نداشت ، یا بهتر بگوئیم شایع بود که درجریان معاملات و فعالیتهای وسیع تجارتی خود ، مغزش را با افکار پستی معاوضه کرده بود و افکار بازاری در آن جا داده بود . آنروز درحین گردش

ملال‌انگیزی که در اطراف قصر میکرد.

لحظه‌ای خدمت خانمها آمد و پیدا بود که مقصودش رهائی از دست خوانسالار است. با حالت آشفته‌ای ایستاد و گفت:

ـ معذرت میخواهم ، خیال میکردم هیچکس اینجا نیست.

معهذا خانم « مردل » گفت : « بفرمائید داخل شوید. » و خانم «گوون» که لحظه‌ای قبل برخاسته بود ، اظهار داشت که میخواهد از حضور دوست عزیزش مرخص شود.

آقای « مردل » داخل شد و در حالیکه دستها را صلیب وار روی دو لبهٔ سر آستین گذاشته و شستها را گره کرده بود ، از پشت پنجره مشغول تماشای افق دور دست‌شد.

در اینموقع خانم « مردل» از آن سر سالن او راصدا زد ؟

آقای مردل بخود آمد و روبسوی او کرد و گفت:

ـ هان ، چی ، بله ؟ چه‌خبر شده ؟

خانم مردل تکرار کرد:

ـ چه خبر شده ؟

خبر اینستکه پیداست شما یك کلمه از آنچه الساعه گفتم نشنیدید .

آنوقت میپرسید گله وشکایت من ازچیست؟

ـ مگر شما ازچیزی گله‌مندید؟

ـ بلی و همینکه شما مرا مجبور ببازگوئی حرفم می‌کنید بلبون شبهه برای آنست که بمن ثابت شود تا چه‌حد حق دارم گله‌مندباشم.

چنانچه میخواهید بدانید که شکایت من از چیست در یك کلمه آنرا بشما خواهم گفت:

چنانچه واقعاً نمیتوانید به خواسته‌ها و تمایلات اجتماع زالوها گردن نهید ، بهتر آنست که باین اجتماع داخل نشوید .

ـ ولی خانم مردل ، شما را بهر چه ابلیس و اهریمن و نیروی جهنمی است قسمتان میدهم بگوئید ببینم آیا شما کسی را میشناسید که بیش از من به این اجتماع خدمت کند.

مگر این اطاق مهمانخانه را نمی‌بینید ، خانم ؟ مگر چشمتان این مبلها را نمی‌بیند؟

برگردید و باین آئینه نگاه کنید!

هیچ میدانید تمام اینها چقدر ارزش دارد ؟

مگر چه کسی از اینها استفاده میکند؟

آنوقت بمن میگوئید که نباید به «سوسیته» بروم !

منی که با دست پر در آنجا طلا می‌باشم !

منی که تقریباً حالت ... چی‌چیزی را دارم که به ارابه‌ای پر از طلا بسته شده تا همه جا بروم و همیشه اجتماع زالوها را اشباع کنم !

ـ شما در بهترین محافل و اجتماعات انگلستان راه دارید و عالیترین «سوسیته» کشور هم در خانهٔ شماست . خیال میکنم بدانم آدمی که شما را دراین راه یاری میکند کیست ، آقای مردل.

میلیونر درحالیکه صورت سرخ و زرد خودرا پاك میکرد، در جواب گفت :

ـ خانم مردل ، من ازشما بهترمیدانم. اگرشما یکی‌ازستارگان این اجتماع نبودید ، من وشماآسمان دریك جوی نمی‌رفت وباهم زن وشوهرنمیشدیم.

بعدازاینهمه کارهائی که برای «سوسیته» کرده‌ام، حالابمن‌میگوئید لیاقت ورود بآنجا را ندارم !

آقای مردل جملهٔ اخیر را چنان با حدت و تمام قوا اداکردکه برای‌خانم « مردل » بی‌سابقه بود و باعث تعجب او شد مرد بانکدار افزود :

ـ بعد ازاینهمه جانفشانی‌هائیکه برای اجتماع و محافل زالوها کرده ام ، به من می‌گویند لیاقتش را ندارم ! واقعاً پاداش خوبی است !

خانم «مردل» به‌آرامی جواب داد:

ـ مقصودم اینست که شما باید خودتان را لایق ورود به آنجا نشان دهید و این درصورتی میسراست‌که موقع حضور در مجامع و شب نشینی‌ها بیشتر خود را «آزاد» کنید وکمتر در غم و اندیشهٔ کار روزانه باشید . بعضی نکات عامیانه از یك فرسخی داد میزند . مثلا شما همهٔ دلواپسی‌ها و نگرانی‌های امور روزانه را همه‌جا بدنبال‌خود میکشید .

ـ چطور من‌آنها را بدنبال خود میکشم ؟

ـ چطور؟ درآینه نگاه کنید!

چشمان آقای «مردل» بی‌اراده بطرف نزدیکترین آینه برگشت و درحالیکه خون آهسته بطرف شقیقه‌هایش بالا میرفت پرسید، مگرمردم مسئول هضم غذای انسانند؟

خانم «مردل» بلحن اعتراض گفت :

شوخی بسیار رکیك ومستهجنی است که انسان دربارهٔ هضم غذای خود حرف بزند . بحث درباره هضم غذا نبود بلکه صحبت از آداب معاشرت وطرز رفتارشما بود.

ـ خانم مردل ، کار من آداب دانی و طرز معاشرت نیست ، این‌ها بشما مربوط است ؛ شما آداب معاشرت تهیه میکنید ، منهم پول تهیه میکنم .

ـ ازشما نخواستم که مردم را مسحور وپا بند خود سازید واز ایشان دلربائی کنید بلکه فقط میخواهم که شما هم مثل همهٔ مردم رفتار کنید و اینقدر دائماً بفکر کار نباشید یا لااقل کمتر بیندیشید . شماکاری میکنید که ببینند ...

آقای مردل با تندی غیرعادی پرسید:

ـ چه چیز را می‌بینند ؟

ـ الساعه بشما گفتم، مردم می‌بینند که شما دائم از گرفتاری‌ها و کارهای‌مربوط بخود حرف می‌زنید: این‌عمل شماشایسته‌یك «سوسیته» نیست وشما ، آقای مردل ، باید خودتان را اصلاح کنید. اگرقول‌مرا قبول ندارید از «ادموندا‌سپارکلر» بپرسید (درسالن نیمه بازشد وخانم

مردل ازپشت عینك دسته‌دار سروکله پسرش را وراندازکرد) ادموند، بیا این‌جا، وجودت مورد احتیاج است.

آقای «اسپارکلر» که فقط ازلای در سرکشیده بود ونمیخواست داخل شود، نزدیك خانم مردل رفت وخانم در چند جمله نکتهٔ مورد اختلاف را برایش شرح داد.

نجیب زادهٔ جوان قدری به یقه اش دست کشید و سپس جواب داد:

ـ مردم غالباً با اشاره و کنایه، سخنان تحسین آمیزی دربارهٔ آقای مردل می‌گویند ومعتقدند که آدم متمولی است که ثروت‌هنگفتی دارد و برای هرکاری شایسته است... پدیدهٔ واقعی بانکداری، ستارهٔ بورس وباقی چیزهای دیگر...اما این‌نکته را برگفته‌هایشان می‌افزایند که او نمی‌داند چگونه خود را از امور دکانداری خلاص کند وهمیشه این‌کارها بردوشش سنگینی میکند واو مانند بزازان دوره‌گرد این بار گران را روی پشتش بهرسومیکشد، بطوری‌که زیربارسنگین تجارت خمیده شده است.

خانم «مردل» بلند شد و دامن چین دار وگشادش بدور او موج زد وگفت:

ـ بفرمائید، درست همین نکته است که من از آن شکایت دارم. ادموند، می‌خواهد به اطاقم بروم، بیا بازویت را به من بده.

آقای مردل که سرانجام او را بحال خود گذاشتند تا بتواند براحتی‌دربارهٔ لیاقت بیشتری برای ورود به«سوسیته» داشتن فکر کند، ازپنجره‌های نه‌گانه‌اطاق بترتیب مشغول‌تماشای نه‌نقطهٔ تاریك وخلوت شد وپس ازآن بالا باطاق خود رفت تالباس بپوشد وبرای شام‌خوردن بشهر برود.

۱۸

آقای «هانری‌گووون» مرتباً به ویلای «میگلس» می‌رفت زیرا روز عروسی تعیین شده بود. تصمیم‌گرفته بودند که به افتخار این عروسی دعوتی از زالوها به عمل آید تا همانقدر که می‌توان چیزی پوچ و بی‌معنی را براق و درخشان ساخت. این خانوادهٔ مقتدر و کثیرالافراد نیز بتواند باین وصلت تلالؤ و درخشندگی دهند ...

هرقدر روز عروسی نزدیکتر می‌شد، «کلنام» با صداقت و سادگی فراوان درصدد بود که به‌آقای «هانری گوون» بفهماند که او آماده است تا صریحاً دست دوستی بسویش درازکند ... آقای‌گوون نیز بنوبهٔ خود براحتی او را مورد اعتماد خویش قرار داد... اما نه اعتمادکامل.

روز موعود فرا رسید کلیه زالوهائی‌که به شام عروسی دعوت داشتند، حضور یافتند.

شام عروسی نه آنطور که باید و شاید مطبوع و نه باروح بود. آقای «میگلس» که درمقابل مهمانان عالیقدر خود ، خوار و سرافکنده بود (ازحضورچنان مهمانانی برخود می‌بالید) حواسش بجانبودبرعکس خانم «گوون» حواسش کاملا بجابود. از قرائن و اوضاع چنین تصور میرفت که آقای میگلس بهیچوجه چوب لای چرخ نگذاشته بود بلکه بر عکس . یگانه مخالف ازدواج ، خانوادهٔ اصیل زالوها بود و تنها این خانواده بود که امتیازی میداد ولی اکنون همگی متفق‌الرأی و همصدا شده وبا این عروسی موافقت کرده بودند هرچند که صریحاً کسی اظهار عقیده نکرد ولی ظاهراً اینطور تصورمیرفت .

بالاخره وقتی آقا وخانم «میگلس» دراطاق کوچکی که مدعوین ازآنجا خارج شده بودند ، دست درگردن «شری» انداختند . عروس و پدرومادرش ، حال طبیعی داشتند «گوون» متأثربود و وقتی آقای «میگلس» بانگ برآورد: «آهای، گوون ، مواظبش باش و ازاوخوب نگهداری کن!» اوبا حرارت جواب داد:

«آقا ، شما را بخدا اینطور غصه نخورید! میتوانید در این‌باره اطمینان داشته باشید.»

پس ازآخرین گریه‌ها وسخنان محبت‌آمیز، کالسکه ، عروس و داماد جوان را بسوی «دوور» برد.

خلاء محنت باری درآن خانه پیدا شد ، آقای « میگلس » را فقط یك خاطره تسلی میداد و همین یگانه خاطرهٔ تسلی بخش بود که واقعاً بحال اومفید واقع شد. آنشب به «کلنام» گفت :

ـ بسیار خوب ، «کلنام»، ازهمهٔاین حرفهاگذشته، دلم‌میخواهد دراین‌باره فکر کنم.

کلنام پرسید:

ـ مربوط به‌گذشته است ؟

ـ بدون شك . ولی نمیخواستم دراین باره صحبت کنم بلکه مقصودم این دسته‌ایست که ما را ترك میکنند .

سراسر آن روز غمگین و افسرده بود ولی آنشب از شادی در پوستش نمی‌گنجید ودرطول شب‌نشینی چندین‌بار گفت :

ـ واقعاً جای بسی افتخار و مباهات است ! آنهم چنین اجتماع متشخص وممتازی !

***

در همین اوقات بود که آقای «پنکس» با قولی که از « کلنام » گرفته بود:

جزئیات نقش فالگیری خود رابراو فاش کردوطالع بلنددوریت کوچك را برای او شرح داد. «حاکم» وارث املاك وسیعی شده بود که مدتها مجهول‌المالك بود و هیچکس ادعائی نسبت به آنها نکرده بود و تمام عوائدآن بر رویهم جمع شده بود . سند و قباله‌اش نقص نداشت ومثل روز روشن بود و تمام موانع هم برطرف شده بود . بزودی در زندان برویش‌گشوده میشد و او دیگر کاری نداشت به جز اینکه چند امضا کند ویکمرتبه روی ثروت هنگفتی بیفتد .

در تحقیقاتی که برای تأمین حقوق آقای «ویلیام دوریت» لازم

بود بعمل آید ، «پنکس» دقت نظر و دور اندیشی عجیبی کرده بود و صبروحوصله ورازداری فوق‌العاده‌ای بخرج‌داده بود. «پنکس» پس‌ازپایان توضیحاتش گفت:

ـ اگردرآخرین لحظه‌کار خراب شده بود، شب همان روزیکه مدارکم را درحیاط زندان بشما نشان دادم ، حتی همان روز ، دودش توی چشم ما می‌رفت وبهیچکس بجزما یکشاهی ضرر نمیخورد و ما ناکام و مأیوس میشدیم ، اینك بدهکاری اصلی پرداخت شده وصورت حساب آقای «راگ» نیز واریز شده است و هزار لیره استرلینگ که ثروت بزرگی برای من است، دراختیار شما میگذارم وحالا بشمااجازه میدهم که این خبر را هرطور صلاح بدانید به‌آن خانواده اطلاع‌دهید. مادموازل آمی دوریت را باید امروز صبح از خانهٔ خانم «فین‌چینگ» پیدا کرد. بزودی همه از این موضوع مطلع خواهند شد و این طور بهتر است .

این گفتگو دراطاق خواب «کلنام» صورت‌گرفت . در حالی که او هنوز ازتختخواب پائین نیامده بود. زیرا آقای «پنکس» صبح‌زود پس از ورودبخانهٔ «کلنام»، همه را از خواب بیدار کرده بود، بالاخره کاغذها و اسنادش راجمع کرد وپس از آن‌که دست محکمی به«کلنام» داد ازپلکان سرازیرشد وبیرون رفت .

احتیاجی نیست که‌گفته شود « آرتور » بلافاصله تصمیم گرفت همان لحظه بملاقات‌آقای «کازبی» برود . او بقدری در بیرون رفتن شتاب کرد که یکساعت قبل از «دوریت » کوچك به کوچهٔ کلیسای

یونانی‌ها رسیده بود . واز اینکه مدتی وقت داشت تا برای تسکین اعصاب کمی در آن حول وحوش گردش کند، ناراحت نشد.

وقتی بکوچه برگشت و چکش مسی و براق دررا بلند کرد ، دخترك خدمتکار باو گفت که خیاط کوچولو در آنجاست و او را به اطاق «فلورا» که درطبقه بالا واقع بود ، راهنمائی کرد.

دختر خیاط جوان در اطاق دیگری بود وبجز «فلورا» که از دیدن او سخت تعجب کرده بود، هیچکس درآنجا نبود.

آنگاه «آرتور» باختصار هرچه تمامتر گفت که برای دیدن مادموازل دوریت آمده و آنچه را که میخواست بدوست کوچکش بگوید برای «فلورا» تعریف کرد.

«فلورا» که دختر مهربان و خوشقلبی بود از شنیدن این خبر حیرت‌انگیز مثل بید شروع بلرزیدن کرد و اشك شوق و خوشحالی از دیدگانش سرازیر شد.

در همین لحظه صدای پای دوریت کوچك درپلکان شنیده شد. او نیامد تا لباسی را برتن فلورا امتحان کند.

«فلورا» بزحمت توانست از در دیگر بجز دری که دخترك از آن داخل میشد بگریزد .

«آرتور» بیهوده میکوشید قیافهٔ اصلی خود را باز یابد؛ او وصورت ظاهرش وضع‌عادی بدهد تا پارچه‌ای که دست دختر جوان بود از دستش نیفتد و فریادنزند : «آقای کلنام ، شما را چه میشود؟»

– هیچ ، هیچ یعنی هیچ اتفاق بدی نیفتاده و من آمده‌ام خبر

خوشی بشما بدهم .

خبر خوش ؟

ـ دوریت کوچولوی عزیزم ، خبری از این خوشتر نمیشود ! پدرتان قبل از پایان هفته آزاد خواهدشد.

خودش هنوز از این موضوع خبر ندارد . باید هر چه زودتر پیش او برویم و این خبر را باو بدهیم . پدرتان تا چند ساعت دیگر آزاد خواهد شد . فراموش نکنید که ما باید از همین جا یکسر به سراغش برویم تا این خبر را باو بدهیم دوریت کوچولوی عزیزم ، هنوز تمام نشده ،... بقیه‌اش را هم بگویم؟

کلمهٔ « بلی » طوری از لبهای دختر بیرون آمد که بزحمت شنیده شد .

ـ پدرتان پس از آزادی دیگر فقیر و بی چیز نخواهد بود. او صاحب همه چیز خواهد شد ... باز هم بیشتر بگویم؟

پیدا بود که دخترك فرصتی میخواهد تا نفس تازه کند.

ـ پدرتان پولدار وثروتمند خواهد شد. همین حالا هم ثروتمند است. خدا را شکر که پاداش بـا شهامت تـرین و بهترین دختـران دنیا را این چنین داده است.

حال دوریت کوچك روبیدی‌میرفت که‌فلورا‌سر‌رسیدو‌به‌پرستاری او پرداخت و مثل پروانه بدور کانـاپه میچرخید و همراه با مراقبت های مهرآمیز خـود ، جملاتی پـراکنده و بی‌ارتباط کـه حاکی از پریشانی حواسش بوده ، ادا میکرد . لیکن اشتیاق و عـلاقهٔ دوریت

کوچك باینکه هرچه زودتر این خبر شادی بخش را بپدرش برساندو یك‌لحظه هم او را در بی‌خبری از خوشبختی و سعادتی که باو رو میآورده بود ، باقی نگذارد، آنچنان عمر دوباره و نیرو باو بخشید که تمام مراقبتهای پزشکان دنیا باین سرعت حالش را بجا نمیآورد. اولین جمله‌ای که برزبان آورد ، این‌بود :

ـ خواهش میکنم مرا پیش پدر عزیزم ببرید ! برویم این خبر خوش را باو بدهیم!

پدرش ! پدرش ! او بجز از « پدرش » حرف دیگری نمیزد و بغیراز او بچیزی فکر نمیکرد. وقتیکه براز افتاد ودستش را بآسمان بلند کرد صرفاً بخاطر پدرش بود که خدا را شکر گفت.

قلب مهربان «فلورا» طاقت تحمل این منظره را نداشت و از چشمانش سیل اشك میان تعلیکی‌ها و فنجان‌ها جاری شد. دوریت کوچك از او نیز تشکر کرد و چندین بار اورا در آغوش گرفت و بوسید و باتفاق «کلتام» از خانه خارج شد تا سوار کالسکه شوند و بزندان ثبت بروند.

پس از رسیدن به زندان ، بی‌آنکه در بزند ، باتفاق «آرتور» داخل شد . آقای دوریت همان رب دوشامبر خاکستری کهنه‌اش را پوشیده و شب کلاه مشکی مخملی کهنه‌ایرا بر سر گذاشته بود . نزدیك پنجره‌روزنامه میخواند و عینك دسته دارش را در دست‌داشت. از شنیدن صدای پای دخترش در پلکان تعجب کرد زیرا قرار نبود که او آنموقع بازگردد و وقتی بر تعجبش افزوده شد که او را همراه

«کلنام» دید. درحینی که آندو داخل میشدند مثل اینکه چیز خارق‌العاده‌ای جلب نظر «چیوری» نگهبان وچندتن از زندانیان را کرده بود.

پیرمرد بی‌آنکه ازجا بسرخیزد یا سختی گوید، روزنامه و عینکش را روی میز گذاشت بعد با دهان نیمه باز بدخترش نگریست چون «آرتور» دستش را بطرف او برد، پیرمرد با حالتی که کمتر موافق تشریفات معمولی بود، آنرا لمس کرد، بعد بطرف «آمی» که تازه درکنار وی نشسته بود، ودستها را صلیب‌وار روی شانهٔ پدرنهاده بود، برگشت وبا دقت باو خیره شد.

ـ پدرجان، من‌از امروز صبح خوشبخت شده‌ام.

ـ عزیزم، تواز امروز خوشبخت شده‌ای؟

ـ بله پدر ... آقای «کلنام» خبر خوش وعجیبی آورده که بما مربوط است! پدرجان، اگر این خبر را بخوبی و با ملایمت‌ومقدمه چینی بمن نگفته بود، خیال میکنم ازخوشحالی سکته میکردم.

دخترك بسیار هیجان‌داشت و اشك روی گونه‌هایش جاری‌بود.

پیر مرد ناگهان دست روی قلبش گذاشت و به «کلنام» نگاه کرد. «کلنام» باو گفت:

ـ آسوده باشید، آقا، و بما فرصت بدهید تا کمی بیندیشیم ـ به درخشانترین حوادث سعادتبار و نشاط‌آور این دنیا فکر کنید. ما همه شنیده‌ایم که دربارهٔ وقایع شادی‌بخش و ناگهانی، صحبتهای زیادی کرده‌اند. چه بسا ممکن است باز هم از این وقایع غیرمترقبه اتفاق بیفتد، آقا. این قبیل حوادث بسیار نادر است ولی اتفاق

میافتد .

ـ آقای «کلنام» چه میخواهید بگوئید ؟ مقصودتان از جملهٔ باز هم ممکن است اتفاق بیفتد ، چیست ؟ . . . آیا ممکن است چنین وقایعی برای . . . (بجای کلمهٔ «من» بسینهٔ خودزد) اتفاق‌بیفتد؟

ـ بلی .

پیرمرد که دست چپش را روی قلبش گذاشته بود ، گفت .

ـ چه واقعهٔ غیر مترقبه‌ای ممکن است (در اینجا مکث کرد تا عینکش را صاف روی میز بگذارد وبعد ادامه داد) سرنوشت برای‌من ذخیره کرده باشد؟

ـ اجازه بفرمائید تا پاسخ شما را با سؤال دیگری بدهم .

آقای دوریت ، بگوئید ببینم بزرگترین واقعهٔ غیر منتظره و خوشترین خبری که شما آرزو دارید چیست ؟ از بیان آرزوی قلبی خود بیمی نداشته باشید .

« حاکم » نگاهی بصورت « کلنام » افکند و در حالی که به او مینگریست حالت پیران‌کوفته وازپا افتاده را داشت.

خورشید بدیوار پشت پنجره‌وبه نوك میله‌های‌آهنی تابیده بود.

پیرمرد دستش را که لحظه‌ای قبل ، قلبش را می‌فشرد آهسته بلندکرد و دیوار را نشان داد . «کلنام»گفت:

ـ دیگر این دیوار وجود ندارد و فروریخته است!

پیرمرد چند لحظه بهمان وضع ماند و چشمانش را به چهرهٔ «آرتور» دوخته بود. «کلنام» با صدای ملایم وشمرده ادامه‌داد:

ـ و بجای این دیوارها، وسایلی پیدا شده که شما را بی‌قید و شرط از نعمت آزادی که مدتی مدید از آن محروم بوده‌اید ، برخوردار سازد ، آقای دوریت ، تا چند روزدیگر شما آزاد و ثروتمند خواهید شد. من از صمیم قلب ، ازاین دگرگونی طالع که آیندهٔ خوشی برای شما دربر دارد و میتوانید ازثروت هنگفتی کـه در طول اقامت خود در زندان، مالك آن شده‌اید، بهره‌مندگردید... ثروتی که همین‌الساعه در دسترس شماست ... تبریك‌میگویم.

باگفتن این کلمات ، دست پیرمرد را فشرد و دوریت کوچك که صورتش را بصورت پدر چسبانیده بود ، در این ساعات کامیابی عیناً مانند سالهای بدبختی وی را در آغوش خود میفشرد و با عشقی محبت‌آمیز و صادقانه پیرمرد را دربرگرفته بود و آثار سپاسگزاری، امید ، شادی از چشمانش میدرخشید.

ـ من پدرم را طوری نگاه خواهم کرد که گوئی هنوز او را ندیده‌ام .

من دیگر اورا بدون ابرهای تیرهٔ غم و اندوه خواهم نگریست ابرهائی که همیشه از مقابلش بالا میرفت مـن او را همانطور که مادر تیره روزم در این مدت طولانی دیده است ، تماشا خواهم کرد .

اوه ! پدرجان ، خدا راشکر ، خدا را شکر.

«حاکم» خودرادر اختیار بوسه‌ها و نوازشهای دخترش گذاشت ولی خود این بوسه‌ها و نوازشها را باو پس نداد وفقط بهمین که‌دست بلور کمر دخترش انداخت ، اکتفا کـرد . کلمه‌ای بر زبان نیاورد .

نگاه ثابتش از این یك بآن دیگری میافتاد و بعد لرزه‌ای سراپایش را فرا گرفت.

(آرتور) به دوریت کوچك گفت که الساعه بـه کافهٔ زنـدان میرود تا یك‌بطری شراب بیاورد سپس با عجله بآنجا رفت.

موقعیکه از زیر زمین پائین میرفت ، جمعی‌از زندانیان ماواقع را از او پرسیدند و او به‌ایشان اعلام داشت که آقای دوریت وارث ثروت هنگفتی شده است.

وقتی شخصاً شراب را آورد ، دید دوریت کوچك ، (حاکم) را روی صندلی راحتیش نشانده و یقه وکراواتش را باز کرده است. دونفری گیلاسی پر از شراب کردند و آنـرا نـزدیك لبهـای پیرمرد بردند .

وقتی پیرمرد یکی دوجرعه از آن نوشید ، خود گیلاس را به دست گرفت و آنرا تا ته خالی‌کرد . بعد نگاهی بصندلی راحتی‌خود انداخت و در حالیکه صورتش را با دستمال پـوشانده بـود ، شروع به گریه کرد.

چند لحظه بعد ، (کلنام) باخود اندیشید که‌بهتر آنست با شرح جزئیات موضوع افکار و حواس اورا از تأثیر ناگهانی این‌خبرغیر - منتظره منصرف سازد و سرگرمش‌کند. لذا بلحنی آرام و بـی‌آنکه شتابزدگی بخرج دهد ، ببهترین وجه ممکنه ، همه چیز را برایش‌شرح داد و بیشتر روی خدمات (پنکس) تکیه‌کرد.

پدرزندانیاندرحالیکه ناگهان ازجا برخاست و با قدمهای‌مهیج

مشغول راه رفتن شد، فریاد زد:

آه ! او پاداش کریمانه‌ای خواهد گرفت. آقـای کلنام ، یقین داشته باشید ، تمام کسانیکه دراین کار دست داشته‌اند، بلند همتی و به طرزی شرافتمندانه پاداش خود را خواهد گرفت. آقا من نمیگذارم بگویند که‌من نسبت بکسانی کـه مدیونم ، حق ناشناسی و ناسپاسی کرده‌ام : مخصوصاً خـوشوقت خواهم شد کـه این ... این پیش پرداختهائی که شده زودتر واریز کنم ... میخواهم بدانم . بسرم به شما چه مبلغ مدیون است.

قدم زدن او در اطاق هیچ دلیلی نداشت، منتها نمیتوانست بـر جای خود آرام بگیرد . و ادامه داد:

ـ هیچکس از قلمم نخواهد افتاد . یکدینار قرض دراینجا باقی نخواهم گذاشت . تمام کسانی که نسبت بمن و خانواده‌ام خوشرفتاری کرده‌اند، پاداش عمل خود را خواهندگرفت . «چپوری» اجر خود را خواهدگرفت : به پسرش، جان‌پاداش خواهم داد . آقای«کلنام» قصد من بر اینست و دلـم میخواهد رفتـارم ثروتمندانه و با جود و کرم فراوان توأم باشد .

آرتور گفت :

ـ آقای دوریت ، اجازه میفرمائید که من برای مخارج‌احتمالی و ضروری مبلغی بپردازم ؟ خیال میکنم بهمین منظور مبلغی با خود آورده باشم .

ـ متشکرم آقا ، متشکرم ، یکساعت است که میخواستم از شما

تقاضائی بکنم ولی وجدانم مانع میشد. اینك آنرا ازشما قبول‌میکنم. مجبورم این مبلغ را که‌کاملا بجا و بمورد است ، موقتاً ازشما قرض کنم (در حالیکه پول را در مشت گرفت ، دوباره مشغول زدن شد) آقا ، شما لطف خواهید فرمود و این مبلغ را به مساعده‌های قبلی که الساعه صحبتش را میکردم بیفزائید و لطفاً این پول و آن مبلغی که به پسرم داده‌اید ، هیچیك را فراموش نکنید . یك مطالبهٔ شفاهی برای من کافی است که این مبلغ را مسترد دارم.

آنگاه نگاهش به دوریت کوچك افتاد . ایستاد تا اورا ببوسد سپس گیسوانش را نوازش داد و باوگفت:

ـ عزیزم ، لازم است که یکی از متخصصین آرایش و مد را بیاوری ویك تغییر کلی و کامل در طرز آرایش و لباست که بسیار ساده است ، بدهد . همچنین لازم است «ملك‌جی» را که وجودش در این لحظه کاملا مورد احتیاج است بکار مشغول کنی ونیز خواهرت، برادرت ، عمویت ... دوست بیچاره امیدوارم این خبر اورا از آن تأثر بیرون بیاورد. بایدکسی‌را بسراغشان فرستاد. وقتی‌وضع‌تازه‌مان را بایشان میگوئیم ، باید جانب اعتدال و احتیاط را فرو نگذاریم‌ولی نباید یکدقیقه وقت تلف‌کرد. از این لحظه‌ببعد نه‌ایشان ونه‌ما، نبایستی دیگر رنج بکشیم. باید بگذاریم هرچه میخواهندبکنند!

دوریت کوچك کوشید تا پدرش برای تسکین هیجانات خود اندکی استراحت‌کند . خودش تختخواب پیرمرد را مرتب‌کردو اورا مجبور ساخت قدری استراحت کند . پیرمرد قریب نیم ساعت دیگر

گردش پرداخت . ولی کم کم خسته شد و خود را روی تختخواب انداخت. دوریت کوچك وفادار ببالین پدرنشست و او را با روزنامه باد زد و پیشانیش را خشك کرد . پیرمرد هنوز پول را در دستش میفشرد و پیدا بود بحال اغما افتاده است ، ناگهان برخاست و گفت:

آقای کلنام ، معذرت میخواهم، آقای عزیز ، مگر شما نگفتید که من همین الساعه هم میتوانم بدفتر محکمه رجوع کنم؟

آقای کلنام برخلاف میل قلبی جواب داد:

ـ تصور نمیکنم ، آقای دوریت ؛ هنوز پاره‌ای تشریفات باقی مانده که مدتی وقت میخواهد.

پیرمرد ازشنیدن این جواب بنای گریستن گذاشت.

کلنام با لحن تسلی‌بخش و سرور آمیزی باو گفت:

ـ ولی تا چند ساعت دیگر این کار انجام میشود.

پیرمرد با خشم‌ناگهانی جواب داد:

ـ چند ساعت! آقا! شما چه راحت و با دل خوش از این چندساعت‌حرف میزنید! هیچ میدانید یکساعت برای مردی که‌ازفقدان هوا دارد خفه میشود چقدر طول‌میکشد؟

این آخرین استدلال و توجیه او بود . زیرا پس‌از آنکه چند قطرهٔ دیگر اشك ریخت و شکایت کرد از اینکه در زندان نمیتواند نفس‌بکشد ، کم کم بخوابرفت ، کلنام دید پیرمرد بخواب رفته و دختر جوانش‌ببالین او بیدار نشسته ومراقب اواست.

دختر نازنین که ازفشار تأثرات روحی خرد شده‌بود ، تسلیم

قدرت بیهوش کنندهٔ سکوت عمیقی گشت که بر اطاق حکمفرما بود؛ کم‌کم باد بزن از دستش افتاد و سرش روی بالش، در کنار سر پدر خم شد. کلنام آهسته برخاست و در را باز کرد و دوباره آنرا بی‌صدا بست و زندان را ترک گفت و تأثرات این صحنه را باخود درمیان کوچه های پر پیچ‌وخم برد.

سر انجام روزی فرا رسید که دوریت و خانواده‌اش میبایستی زندان را ترک گفته و این حیاطی را که پاهایشان با سنگفرش آن آشنائی داشت، وداع ابدی گویند؛ آقای دوریت قبلا کلیه‌فروضش را اعم از ارقام جزئی و کلی، ورقم درشتی که مدت بیست و سه‌سال راآزادی از اوسلب کرده‌بود، پرداخت.

از آنروز که حاکم سابق این خبر را شنید با وجودی که در فاصله کوتاهی‌اززندان مرخص میشد؛ ولی اینمدت به‌نظرش طولانی آمد و از این ضرب‌الاجل کوتاه مرتباً به آقای راگ شکایت میکرد. بیچاره آقای راگ!

وقتیکه عاجزانه ازآقای دوریت خواست باین نکته توجه کند که هرچه زودتر خواهدرفت «فانی» این حرفها راخود فروشی حساب کرد و ازاو پرسید حال که صد بار باو گفته شد که موضوع خرج مطرح نیست آیا ممکن است کمتر لاف بزند و اظهار کرد بالاخره گویا آقای «راگ» فراموش کرده‌است باکه طرف‌صحبت‌است.

ظاهراً فردریك به‌این تغییر طالع آنقدر بی‌علاقه بود که‌تصور میرفت هنوز از اصل قضیه بی‌اطلاع است ولی این امر مانع آن‌نبود

که آقای دوریت برای اندازه‌گیری لباس و کلاه و کفش و مایحتاج دیگر برادرش ، به‌خیاط و کلاه‌فروش وغیره، سفارشهای لازم ندهد. واما در خصوص دوشیزه دوریت و آقای تیپ برای ملزم ساختن ایشان باینکه شیك‌پوش شوند و شخصیتی ممتاز پیدا کنند ، احتیاج به شدت عمل نبود . عمو و برادرزاده ها موقتاً در بهترین مهمانخانهٔ حوالی زندان سکونت کرده بودند که بقول دوشیزه فانی چندان ارزش مهمی نداشت. بعلاوه آقای تیپ با منتهای خوش‌سلیقگی ؛ اسب و کالسکه‌ای کرایه کرده بودند که روزها دو سه ساعت ، مقابل زندان می‌ایستاد . همچنین فانی سوار درشکهٔ دو اسبه میشد موقع پیاده و سوارشدن ، دختران مدیر زندان از مشاهدهٔ کلاههای مختلف او که قیمت‌سرسام‌آوری داشتند ، تهیج میشدند.

زندانیان برای حاکم تبریك دسته‌جمعی فرستادند . حاکم از این موقعیت استفاده کرد تایك مهمانی عمومی برای‌خداحافظی بدهد و این ضیافت در حیاط زندان برپا شد . آقای دوریت، خود درغذای عمومی شرکت نکرد زیرا جشن از ساعت دو بعد از ظهر آغاز میشد در صورتیکه او ساعت شش بعد از ظهر در مهمانخانه شام میخورد . لیکن بدور میزها گردش میکود و به کسانیکه بسلامتی او شراب میخورد . جواب میداد حتی مهربانی و خوش‌خلقی را بجائی رسانید که باقدیمترین زندانیان که بعدازاو بزندان افتاده بود ، یکدست‌بازی «گلوله» کرد: آنگاه زندانیان راازاین ببعد یتیم و بی‌کس گذاشت تا بمیل خود سرگرم ومشغول باشند.

ولی هنوز سپیده دم روز آزادی و عزیمت اززندان فرا نرسیده بود؛ وچون‌روز موعودفرا رسید، قرارشدآقای دوریت وخانواده‌اش وقتی‌آفتاب پهن شد یعنی درست در وسط روز وسرظهر زندان راترك گویند . هرقدر ساعت معهود نزدیکتر میشد ، زندانیان و زندانبان بیشتر در شتاب و آمد و شد بودند . همه در وعده گاه حاضر شدند . حتی یکنفر هم غیبت نکرد ، نگهبانان زندان لباس روز تعطیل خودرا پوشیده بودند و اغلب زندانیان تا حدی که عایدیشان اجازه میداد ، بسر ووضع خود پرداخته بودند حتی یکی دوپرچم هم برافراشتند و بچه‌ها نوارهای کوچك الوان به جا تکمه ای لباسشان نصب کردند و آقای «دوریت» دراین‌لحظهٔ حساس‌قیافه‌ای جدی ولی مهربان ومؤدب بخودگرفت. تمام هوس وحواس‌اومتوجه برادرش بود. زیراخویشتن داری وکف نفس اندکی او را مضطرب کرده بود.

با اعلام زنگ ظهر ، اطلاع دادند که کالسکهٔ آقای دوریت در اولین حیاط زندان توقف کرده است و دو برادر بازو ببازوی هم از پلکان سرازیر شد. عالیجناب «ادوار دوریت» (تیپ سابق) وخواهرش نیز بازوی یکدیگر را گرفته و بدنبال آن دو روان شدند ، آقای «پلورنیش» و «ملك‌جی» که مأمور اسباب‌کشی و حمل اشیاء ارزنده بودند ، اسبابها و اثاثیه را در بسته‌های مختلف بسته و می‌بایستی‌آنها را درگاری بگذارند . زندانیان و زندانبانان درحیاط زندان بودند ، ونیزآقای «پنکس» وآقای «راگ» که‌گرهٔ این‌کار بدست ایشان‌گشوده شده بود، درآنجا حضور داشتند. عالیجناب خلیفه «کاربی» نیزدرآن

جمع بچشم میخورد و زندانیان باسرور وشعف وبا حرارت دست‌او را میفشردند و زن و فرزند زندانیان ، دست عالیجناب را می‌بوسیدند معتقد بودند که اوخلیفهٔ قابل تقدیس است وهمهٔ‌کارها بوسیله اوانجام شده است.

این جمع کوچك که دو برادر پیشاپیش‌آن بودند ، آهسته و با طمانینه بطرف نردهٔ آهنی زندان پیش رفتند . آقای «دوریت»که از سئوالات زندانیان در خصوص آنکه بعد از او ، این بیچارگان بینوا چه بکنند. بستوه‌آمده بود ؛ حالت باشکوه و غمناکی داشت بی‌آنکه بگذارد لحظه‌ای‌غم براو چیره شود ، و آنرا درخود فرو برد.بالاخره سه‌بار هوارا کشیدند واعلام‌شد که حاکم از آستانهٔ زندان گذشته‌وزندان یتیم شده است.

هنوز احساسات پر حرارت زندانیان محو نشده بود که افراد خانواده در کالسکه مستقر شدند و مستخدم میخواست : رکاب کالسکه را جمع کند. دراین اثنا... ناگهان مادموازل فانی فریاد زد : ایوای ! خدایا ! پس آمی کجاست؟.

پدر تصور کرده بود که او با خواهرش است و خواهر گمان می‌کرد که او به جائی رفته است. پیش خود حساب‌کرده بودند که او را مثل همیشه می‌بینند که آهسته و آرام سرمی‌رسد. این عزیمت شاید یگانه عملی بود که این خانواده بدون کمك دوریت کوچك انجام داده بودند .

درحدود یکدقیقه طول‌کشید تا افراد خانواده از غیبت ناگهانی

دخترك مطلع‌شدند که ناگاه فانی همانجا ازروی صندلی کالسکه نگاهش را بسوی راهروی تنگی که منتهی به اطاق نگهبانان میشد. دوخت واز خجلت سرخ شد وفریاد زد:

ـ پدر ، ببین، واقعاً شرم‌آور است ! مایه بی‌آبروئی‌است.

ـ چه چیز شرم‌آور است فانی؟

رقاص سابق ادامه داد:

ـ بازهم‌تکرار می‌کنم ، واقعاً افتضاح است ! مگر این دخترك را با آن لباس کهنه ورنگ ورو رفته نمی‌بینید که با چه خیره سری و لجاجت آنرا بتن کرده است؟ پدر ، من باوالتماس کردم که امروز آنرا عوض کند ، زیرا او میخواست این لباس مندرس را تا وقتی که با شماست ، برتن داشته باشد . . . این عمل او حماقت و بسیار مبتذل است. می‌بینید چطور آمی کوچولو در آخرین لحظه با پوشیدن این لباس کهنه و همچنین با مصاحبت با این کلنام آبروی ما را برد؟

بهیچ وسیله انکارآن‌گناه امکان نداشت. درهمان لحظه که فانی مشغول ایراد ادعا نامه بود و تیرهای اتهام را بسوی خواهرش پرتاب می‌کرد. آقای کلنام درحالیکه بازویش را به دوریت کوچك که هوش وحواس درستی نداشت. داده بود ، دم دریچهٔ کالسکه نمایان شد ، او با دلسوزی و بلحنی که خالی از سرزنش نبودگفت!

ـ او را فراموش کرده بودید . من دویدم و به اطاقش رفتم و دیدم درباز است. چیوری اطاقش را بمن نشان داده بود. طفلك بحال اغما افتاده بود . ظاهراً حواسش را از دست داده است . و نتوانسته

لباس عوض کند. شاید هیاهو و هوراکشیدن‌های این اشخاص مهربان اورا ترسانده باشد. مادموازل دوریت : دستهای کوچکش را بگیرد و آنها را گرم کنید ، زیرا خیلی یخ کرده است ، نگذارید به این حال بیفتد .

دوشیزه فانی که اشک درچشمانش حلقه زده بود ، جواب داد:

ـ متشکرم آقا ، اگر اجازه بفرمائید خودم میدانم چه باید بکنم ... عزیزم ، چشمانت را باز کن، خواهش میکنم چشمانت راباز کن ! آمی ، آمی ، اگر بدانی چقدر شرمنده‌ام! عزیزم بخود بیا !... راستی پدر ، چرا حرکت نمی‌کنیم ؟ تمنا می‌کنم بگوئید کالسکه حرکت کند !

خدمتکار با ادای کلمه آقا ، اجازه میفرمائید از بین کلنام ودریچه کالسکه عبور کرد ورکاب را برداشت وبراه افتادند.

پایان قسمت اول

کتاب دوم:

ثروت

۱

یاران همسفر

در یکی از شبهای پائیزی چندین مسافر در سالن پذیرائی دیر «سن برناز» جمع شده بودند. پس‌از شام کلیه جهانگردان بجز یکنفر باطاقهای خودرفتند. این‌یکی که تنهامانده بودچشمش بدفترثبت‌اسامی مسافرین که روی پیانو بازبود، افتاد واسامی زیررا درآن خواند:

«آقای‌ویلیام‌فردریک‌دوریت» ، آقای«ادواردودوریت»، «دوشیزه دوریت»، «دوشیزه‌آمی‌دوریت»، «خانم جنرال» وهمراهان که ازفرانسه بایتالیا میروند. آقا و خانم هانری‌گوون که ازفرانسه بایتالیا میروند.»

اوباخط‌کج و معوجی که انتهای امضایش نازك و دراز ومانند کمربندی اطراف سایراسامی رافرامیگرفت، چنین افزود: «بلاندوای پاریسی ازفرانسه عازم ایتالیاست.»

آنگاه‌با بینی‌فرو افتاده و باسبیلی که روبالاتابیده بود، باطاقی که‌برای اوتعیین کرده بودند داخل شد.

لازم است عاقله‌زنی که موقعیت نسبتاً مهمی داشت و نامش در دفتر مسافرین بدنبال خانواده «دوریت» ثبت‌شده بود، بخواننده معرفی شود.

خانم «جنرال» دختر یکی از کشیشهای عالیمقام شهری اسقف‌نشین بود که تاسن چهل وپنجسالگی یعنی سنی که امکان دوشیزه ماندن وجود دارد، طبق عادات ورسوم آن شهر تربیت شده بود. کار پرداز شصت‌ساله‌ای درارتش که ازلحاظ سختگیری ضرب‌المثل بود، تحت تأثیر عظمت و وقاری که این دختر خانم بدانوسیله ارابهٔ شایستگی و آداب‌دانی را با مهارت هرچه تمامتر ازمیان پیچ وخم اجتماع شهرستانی هدایت میکرد، واقع‌شده بود وپس از مدتها با بکاربردن حیله‌ها و نیرنگهای گوناگون، مفتخر شده بود در کنار اوروی صندلی سردار ارابه تشریفات که دوشیزه خانم به‌قوت وفن پیچیدهٔ آن بصیرت کامل داشت بنشیند. او خود را درخور چنین افتخاری می‌دانست؟

پس ازمرگ آقای «جنرال» وپایان مراسم تکفین وادای احتراماتی که لازمهٔ مقام او بود، خانم «جنرال» خواست ازموجودی آنمرحوم در بانك اطلاعاتی بدست آورد. معلوم شد مرحوم کارپرداز ارتش، سالها قبل ازازدواج با همسرش، تمام دارائی خودرا بمرابحه داده واین موضوع راازاو پنهان کرده بود وهروقت صحبت میشد بطور مبهم، اسمی ازبهرهٔ پول بمیان می‌آورد.

درچنین اوضاع و احوال، فکری بخاطر خانم «جنرال» رسید که دراوقات بیکاری تربیت دختر جوان اصیل را بعهده بگیرد یا اگر کسر

شانش نباشد، به‌ارائه بیوه‌ای ثروتمند ویادختری که میراث هنگفتی به اورسیده باشد، عنان آداب معاشرت ببندد خوددرسفرهای دور راههای پرپیچ وخم اجتماع درعین‌حال راهنما ورانندهٔ او باشد.

این‌همای سعادت وقتی‌بالای سرش نشست که به‌آقای «دوریت» که‌بنازگی میراثی‌نصیبش‌شده‌بود، به‌صرافان‌خود اطلاع داده‌میخواهد خانمی ازخانواده‌ای بااصل ونسب‌پیداکند که دارای تربیت‌عالی‌بوده وآشنا بمحافل اشرافی باشد تا بتواند دخترانش را تعلیم دهد و نیز در اجتماعات‌آنانرا همراهی‌کند. صرافان‌آقای «دوریت» که صرافان بیوه زن نیز بودند . بلافاصله یکصداگفتند ! خانم جنرال ! آقای دوریت سرپرستی و تعلیم وتربیت دخترانش رادرمقابل سالانه مبلغ چهارصد لیور به‌خانم جنرال واگذار کرد .

درخارج ازخانه، خانم‌جنرال بادامن‌هائی که معرف شخصیت‌او بود ومنظری شایسته وباشکوه با وی بخشید، ظاهر میشد. اوبا هیکل چاق وتنومندش‌همیشه مراقب‌حفظ ظاهر بود.ممکن‌بود اورا(حتی‌چنین آزمایشی دربارهٔاو بعمل‌آمده بود) تاقله آلپ ویا دراعماق خرابه‌های هرکولانوم و سردابهای فراعنه برد، بی آنکه یکی از چینهای دامنش برهم بخورد یا یکی از سنجاقهای آرایش او جابجاگردد . چهره و گیسوانش ظاهری سپید وشباهتی برنگ آرد داشت :گفتی از آسیاب خارج شده است لیکن بجای اینکه رنگ چهره و گیسوان خاکستری رنگش راباپودر ابریس اصلاح کند، بهتربود روزی‌که خمیرهٔ خاکی اورا می‌سرشتند مقدار زیادی‌گچ بدان می‌آمیختند چشمان بی‌حالتش،

متین هیچگونه احساسی نبودند وبیان وتوضیحی از آنهاخوانده‌نمیشد وبی‌شك این حالت ناشی ازآن بود که چیزی برای تعبیر و توصیف نداشتند . «دوریت» کوچك‌دردیر«سن‌رنار» باخانم «گوون» آشناشده بود. روزبعد خانوادهٔ «دوریت» عزیمت میکرد، آقا و خانم «گوون» نیز میبایستی روزبعد حرکت کنند. در مهمانخانهٔ «مارتینی» مناقشه‌ای رخ دادزیرا اطاقهائی که برای‌خانوادهٔ «دوریت» نگاهداری شده‌بود، بوسیلهٔ خانم «مردل» و پسرش آقای «اسپارکلر» اشغال شده بود ولی نزاع دنباله پیدا نکرد . بالاخره خانوادهٔ « دوریت » به‌شهر « ونیز » رسیدند .

دوماه‌بود که خانوادهٔ «دوریت» به‌ونیز آمده‌بودند. ویلیام‌دوریت آنقدر باکنت‌ها ومارکی‌ها و شخصیت‌های مهم معاشرت و رفت وآمد میکرد که تقریباً وقت سرخاراندن نداشت .

روزی که افراد خانواده سرمیزغذا جمع‌بودند، آقای«دوریت» درآخر غذا تعریف کرد که شب گذشته او و برادرزاده‌اش در یکی از موزه‌ها باهمان آقا وخانمی که درقله کوه «سن‌برنار»آشناشده‌بودند. برخوردند، وگفت:

ـ من نامشان را فراموش میکنم... ولی، ویلیام ممکن است تو بخاطر داشته باشی؟ و توچطور؟ ادوارد؟

برادرزاده درپاسخ گفت،

ـمن حق دارم که نام ایشانرا فراموش کنم.

دوشیزه « فانی » سر تکان داد و نگاهی به‌خواهرش افکند و

گفت :

ـ من کاملا باورمیکنم، لیکن اگر عمویم این موضوع رابمیان نمی‌کشید معلوم نبود که دیگری در این باره حرفی بما میزد. دوریت کوچك گفت:

ـ فانی، ولو عموفردریك از اینموضوع حرفی نمیزد، من‌خود دربارهٔ ملاقات باآقا و خانم گوون، صحبت میکردم میدانی که من‌از آنموقع تابحال ترا درست وحسابی ندیده‌ام حتی پیش خود حساب میکردم که امروز صبح سرمیز صبحانه دراین باره صحبت کنم زیرا مایلم چنانچه پدرم وخانم جنرال صلاح بدانند بدیدار خانم‌گوون‌بروم وبااوآشنا شوم.

چهرهٔ آقای‌دوریت تیره وگرفته‌شد. خیال میکرد «آمی»بوسیلهٔ شخص نامحرمی بنام «کلنام» باخانم گوون ارتباط پیدا کرده است و او خود در آن زمان مانندکرم ابریشم درزندان اجراتنیده وبصورت پروانهٔ امروزی درنیامده بود ، خاطرهٔ مبهمی از این «کلنام» داشت و میخواست با منتهای قدرت هرگونه رابطه‌ایرا باگوون‌ها قدغن کندکه ناگاه «ادوارد وریت» خودرا بمیان انداخت وگفت:

ـ شاید از نظر شما بدنباشد که بدانید این گوون‌ها با اشخاص عالیمقام و صاحب جاه بستگی و ارتباط دارند درصورتیکه من‌شخصاً هیچوقت نسبت بایشان مخصوصاً نسبت بشوهر، نظر خوبی نداشته‌ام بااینکه اندك آشنائی بااومکن است وقتی بکارآید.

خانم جنرال گفت :

ـ بعقیدهٔ من آشنائی بااوکارهای بسیار مهمی صورت میدهد . اگر این زوج جوان واقعاً بااشخاص مهم ومبرز مرتبط باشند...

«ادواردوریت» بی‌محابا سخن اورا قطع کرد وگفت:

ـ در این‌مورد شما خودتان بهتر میتوانید قضاوت کنید . مگر نه‌اینستکه مردل معروف را لااقل ازشهرتش میشناسید؟

خانم‌جنرال فریادزد:

ـ آه! مردل‌بزرگ!

ـ هرچه‌میخواهیداورابنامید، خلاصه‌مقصودم همان مردل‌است. او از دوستان‌گوون‌هاست. خانم گوون زن متشخص ومادرهمین‌کسی که اینقدر خود را نسبت بمن مؤدب نشان داده است، یکی ازدوستان صمیمی مردل است و من اطلاع دارم همسفران سابق ما بمنزل‌اووارد شده‌اند.

خانم جنرال‌همچون‌گوساله‌پرستی که مجسمه‌گوسالهٔ زرنین در دربرابرخود ببیند، هردودستش‌راکه بادستکش پوشانده بود، بلندکرد تعظیم بلند بالائی نمود وبه‌آقای دوریت گفت:

ـ در اینصورت نمیتوان بهتراز این موقعیتی بدست آورد.

آقای دوریت‌که ناگهان‌قیافه‌اش تغییرپیداکرد، گفت:

ـ فقط برای اینکه خودم بدانم، ازپسرم خواهم پرسیدکه این اطلاعات صحیح را چگونه تهیه‌کرده است.

ادوارد بشرح چگونگی ماجرای پرداخت و گفت که با آقای اسپارکلر (همان شخصی که درمارتینی دیده بودند ملاقات کرده‌وآقای

اسپارکلر پسرخانم مردل وناپسری آقای مردل‌وهمان کسی است که در باره گرون‌ها باوی‌صحبت کرده‌است وضمناًافزود که خانم مردل‌درحال حاضر بمرم رفته است.

آقای دوریت روبه‌آمی کرد وگفت :

ـ حالا که اینطور است تصور میکنم بتوانم احساسات خانم جنرال‌را در خصوص معاشرت بااین خانواده ، بخوبی درك کنم ولی آمی، باآنچه که تو لحظه‌ای قبل بیان کردی کاملا مخالفم(سپس بالحن تشویق‌آمیز که جنبهٔ پوزش نیز داشت بسخنانش ادامه داد) امیدوارم بتوانم این تمایل ترا بفال نیك بگیرم. آشنائی بااین اشخاص ضرری ندارد؛ حتی گاهی شناسائی ایشان ضروری است. آقای مردل شهرت جهانی دارد. آقای مردل معرف ونمونهٔ بارزشخصیت‌های ممتازعصر حاضر است. قرن مارا باید قرن مردل نام نهاد. ازشماخواهش میکنم از طرف من خدمت آقا و خانم گرون عرض ادب و بندگی فراوان کنید. مسلماً خودم خدمت‌ایشان شرفیاب‌خواهم شد! این‌مدیحه‌سرائی به‌همهٔ مباحثات پایان داد. هیچکس بجزدوریت کوچك متوجه نشد که عمو فردریك‌یك بشقابش راکنار زده و غذا خوردن رافراموش کرده است .

خانم جنرال‌از سرمیزبرخاست. بلافاصله دوریت کوچك‌بدنبال او روان شد. موقعیکه بجزفانی وادوارد که‌باهم آهسته‌صحبت‌میکردند وآقای ویلیام دوریت که مشغول انجیرخوردن وروزنامه خواندن‌بود، هیچکس دراطاق باقی‌نماند،عمو فردریك پیرمردناگهان ازجابرخاست

وتوجه حاضرین را جلب کرد. آنگاه مشت‌گره کرده‌اش راروی میززد وفریاد کشید:

ـ برادر، من بسخنان تو اعتراض دارم.

روزنامه ازدست آقای دوریت افتاد وازبهت وحیرت خشکش زد؛ آن چیزی‌را که‌میخواست‌بدهان‌برد، همانطوردرنیمه‌راه‌نگاهداشت واقعه‌ای عجیب و غیر منتظره بود که میدید پیرمرد خمیده قامت این چنین سخت و محکم وباتمام قوا سخن میگوید :

ویلیام دوریت بلحنی که پیدا بود رعایت حال پیرمردرا میکند گفت :

ـ فردریك‌عزیزم، شماراچه‌میشود؟ اعتراض شما نسبت‌به‌چیست وازچه بابت‌گله‌مندید ؟

فردریك روبطرف فانی کرد وگفت :

ـ چطورجرأت میکنی؟ چطورجرأت میکنی؟ مگرعقل ازسرت پریده‌است؟ مگرتوقلب نداری؟

« فانی » که چشمانش ازاشك پرشده بود ، ترسان ووحشتزده فریاد زد :

ـ عمو جان ، چرا اینطور بمن حمله میکنید ؟ مگر من چه کرده‌ام ؟

پیرمرد درحالیکه به‌صندلی دوریت کوچك که لحظه‌ای قبل آنرا ترك کرده‌بود، اشاره میکرد، گفت:

ـ می‌پرسی که‌توچه کرده‌ای؟دیگر چه میخواستی‌بکنی؟کجاست

آن دوست مهربانت که میگفتی بیش از تمام ثروت دنیا برای تو ارزش دارد؟ آن یار و نگهبان فدائی تو کجا رفته است؟ پس کو آنکس که ازمادر برای تو مهربانتر بود؟ چطور جرئت میکنی خود ترا برتر از کسی بدانی که مجموع این نقشها را در زندگی تو بعهده دارد؟ اف برتو ای خواهر بیعاطفه! اف برتو!

فانی درحالیکه ازگریه هق‌هق میکرد، فریادزد:

ـ من آمی رادوست دارم؛ من اورا باندازه جانم دوست دارم... حتی بیشتر ازجانم... من سزاوار این سرزنشها نیستم. من تاسرحدامکان نسبت به آمی حقشناس ووفادارم. حاضرم درراهش جان دهم. هیچکس تابحال اینطور بیرحمانه بمن نسبت حق‌ناشناسی نداده است وتمام اینها مولود احترامی است که برای افراد خانواده قائلم.

پیرمرد با تحقیری که بیشتر تنفرش را نشان میداد، بانگشزد:

ـ مرده‌شوی این احترام به‌خانواده را ببرد! برادر، اعتراض من علیه کبر و نخوت و خود خواهی است. من اعتراض میکنم زیرا آنچه که ما میدانیم و آنچه که برسرما آمده و آنچه که ما دیده‌ایم. اونیز دیده‌است. بنابراین هیچیك از ما حق نداریم آمی کوچولویمان را تحقیر کنیم ویا باعث کمترین غم واندوه او بشویم. باید بدانید هرنوع افاده و غروری نسبت باو نفرت‌انگیز است و مارا دچار قهر و انتقام الهی خواهد کرد. برادر، من در پیشگاه خداوند سوگند میخورم که اعتراض من علیه این‌قبیل پرمدعائیها وخودخواهیها است!

وقتی دستش راکه بالای سر برده بود، دوباره روی میز کوبید ، میز زیر مشت نیرومندش که مانند مشت آهنگران بود، میلرزید. پس‌ازچند لحظه سکوت که مشتش ازهمیشه ضعیفتر وناتوانتر بود، باقدمهائی که بنا بعادت همیشگی روی زمین میکشید، بطرف برادرش رفت،ودست روی شانه‌اش‌نهاد بالحنی ملایم باوگفت:

ـ ویلیام، دوست‌من، من‌خودرا ناگزیر از حرف زدن‌دیدم، مرا ببخش، ولی‌من ناچار بودم، که اینطورحرف بزنم.

آنگاه باقدی خمیده‌تر ازمعمول، همانطور که سابقاً از زندان اجرای ثبت خارج میشد ، از سالن وسیع ناهارخوری کاخ ونیزی بیرون رفت.

براثر سروصدائی که دراطراف آقای هانری‌گوون برخاسته‌بود دیری نگذشت. بهر کجاکه همسرش شری را میبرد ، همه دانستند که نقاش هنرمند بدون مشورت باخانوادهٔ بزرگ و سرشناس خود ، بااین دختر عروسی کرده است وبرای اینکه همسرش را درخانواده‌بپذیرند زحمات زیادی متحمل شده است . مینی‌گوون از همان روزهای اول ماه‌عسل دانست که شوهرش با این ازدواج از طبقه نجبا طرد شده است. لیکن عشق افسانه‌ای و قهرمانی با برسر تمام موانع اجتماعی نهاده‌بود.

آقای بلاندوای پاریسی، گوون‌ها را تا ونیز همراهی کرده‌بود ودر ونیز باکمال‌خوشروئی بادوست هنرمندش‌معاشرت میکرد.موقعی که گوون برای اول بار، این نجیب زاده متشخص را در ژنو ملاقات

کرده بود، نمیدانست بااوچگونه رفتار کند؛ آیا فی‌المثل اورا سیلی بزند ودشنامش‌دهد یا بااو رفتاری‌دوستانه داشته باشد. اما«مبنی‌گوون» از همان موقع که «بلاندوا» را درمهمانخانه دید، نفرتی دردل‌احساس کرد و او را آدمی خبیث وفریبکار تشخیص داد و ازاو خوشش‌نیامد. آقای‌گوون نزد همسرش ازمرد جهانگرد تعریف وتمجید کردومزایای اورا برشمرد. بااینکه تنفر همسرش را نسبت باو میدانست، پس دلیل این شیطنت چه‌بود؟ زیرا این‌عمل ازبزرگی وبزرگ‌منشی بدوربودکه دربادی امر با اولین تمایل وخواهش همسرش مخالفت ورزد . گوون جوان پس ازآنکه آقای « میگلس » کلیه قروض اورا پرداخته بود ، منتظر فرصتی بودکه ببانگ بلند، استقلال خویش را اعلام‌کند. آنگاه بنای مخالفت باعقاید معمولی همسرش را گذاشته بود. بلاندوا اخلاق زشت وناپسندی داشت‌که نمیخواست‌خودرا اصلاح‌کند وبهمین‌جهت زن جوان بااوسازگاری نداشت وازاوبشدت متنفربود.

دوریت کوچك خوشحال میشد که باتنهائی نـزد خانم گوون برود اما چون فانی هنوزاز اعتراض عمو فردریك‌ناراحتی وخلق‌تنگی داشت (ازآن لحظه بیست‌وچهار ساعت‌میگذشت) حاضرشدخواهرش را همراهی‌کند.

هردو خواهر سوار یکی از قایقهائی شدند که زیرپنجرهٔ خانه آقای دوریت با طناب بسته شده بود و در حالیکه قایق دیگری ایشان را بدرقه میکرد ، با تشریفات مجللی بـسوی خانهٔ خانم گوون روان شدند .

پیشخدمتی که قیافه‌اش شبیه قاتلی بود که‌از عمل خویش‌پشیمان شده باشد، درحالیکه لبخندی بلب داشت، دربروی دو خواهر گشود وی بالباس مخصوص خود که موقتاً باستخدام خانوادهٔ گوون درآمده بود ، آندورا باطاق پذیرائی که خانم گوون نیزآنجا بود، راهنمائی کرد وقبل ازورود ایشان، بصاحبخانه اعلام داشت که دوخانم زیبا و دلربای انگلیسی بملاقات حضرت علیه آمده‌اند. دوشیزه فانی ادب و متانتی‌خارج‌ازحد معمول‌دراو دیدودرشیوهٔ صحبت وگفتارش‌هیچگونه ابتذالی نیافت. وی‌گفت:

ـ پدرم متأسف بود که امروز نتوانست همراه ما خدمت شما بیاید . از بس دوست و آشنا در ونیز دارد مجال سر خاراندن ندارد و مخصوصاً بمن سپرده است که کارت ایشان را خدمت آقای‌گوون تقدیم کند . منهم از ترس اینکه مبادا مأموریتی را که پدرم لااقل بیش از ده دوازده‌بار تأکید وتکرار کرده است ، فراموش کنم،اجازه میخواهم برای آسودگی خیال و آرامش وجدانم ، این کارت را روی میز بگذارم .

او با مهارت و ورزیدگی آدمی کهنه کار سخن میگفت و ادامه داد :

ـ موقعیکه دانستیم شمابا خانوادهٔ مردل آشنائی دارید، بینهایت خوشوقت شدیم . امیدواریم که این امر موقعیت تازه‌ای برای‌نزدیکی و ارتباط بیشتر با یکدیگر بوجود آورد.

شری درجواب گفت :

ـ ایشان از دوستان خانوادهٔ گوون هستند . من شخصاً هنوز افتخار شرفیابی خدمت خانم مردل را پیدا نکرده‌ام ولی حدس‌میزنم که‌این افتخار در رم نصیبم خواهد شد.

با اینکه در این‌ملاقات ، فرصتی برای دوریت کوچك پیدانشد که بتواند در بدو با خانم گوون صحبت کند ولی هماهنگی و تفاهم بی سروصدائی بین آندو بوجود آمده بود که جای سخن‌گفتن را پر میکرد . دخترك بتماشای شری مشغول بود؛ لحن صدایش اورا مرتعش میکرد و قلبش را به طپش میانداخت . چنان بادقت باو خیره شده‌بود که هرچه مربوط بوی بود، بخاطر می‌سپرد وسعی میکرد چیزی از نظرش پوشیده نماند. بالاخره‌به‌او گفت:

ـ از آن شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم ، حال شما بهتر شده است. اینطور نیست؟

ـ عزیزم ، همینطور است . حالم بهتر شده است. شما چطور؟

دوریت کوچك کمی محجوبانه جواب داد:

ـ اوه ! من ، من همیشه حالم خوب است . من ... بله ... متشکرم .

هیچ علتی نداشت که دوریت‌کوچك درحین صحبت با شری، مکث‌کند یا حرفش را قطع کند جز اینکه خانم گوون در آنموقع دستش را فشردونگاهشان بهم تلاقی‌کرد . چیزی ترسناك و رؤیاانگیز در چشمان درشت شری وجود داشت که بی‌اختیار صحبتش را قطع کرده بود. خانم گوون گفت :

ـ شما نمیدانید که چطور شوهرم را مفتون خود کرده‌اید. آیا من نبایستی نسبت بشما حسادت ورزم؟

دوریت کوچك درحالیکه از شرم سرخ شده بود ، سرتکان داد خانم گوون افزود:

ـ اگر آنچه راکه او بمن گفته است ، نزد خودتان تکرار کند خواهیدشنید که زنی مهربانتر از شما در دنیا وجود ندارد واین‌حرف را بدون هیچ منظور ونیتی میگوید.

دوریت در جواب‌گفت:

ـ قضاوت ایشان از روی لطف‌ومحبتی است که بمن دارند و دراینموردغلو و مبالغه میکنند.

ـ من دراین باره تردیددارم ولی آنچه مسلم است باید بشوهرم اطلاع دهم‌که شما اینجا هستید والا اگر قبل از اینکه اورا ازآمدنتان مطلع سازم، بگذارم شما و دوشیزه دوریت از اینجا بروید، او هرگز مرا نخواهدبخشید. میفرمائید برویم ؟ امیدوارم ازبی‌نظمی و ریخت و پاشی‌که در آنجا خواهید دید وهمیشه درهرکارگاهی بچشم‌میخورد، مرا معذور خواهید داشت.

روی سخنش به‌فانی بود که با لطف و طنازی خاصی درجواب گفت که بالعکس از دیدن آنجا بهر وصفی که باشد محظوظ خواهد شد . خانم گوون باطاق مجاور رفت ولحظه‌ای بعد بازگشت وگفت.

ـ میل دارید بسر هانری منت گذاشته، کارگاهش را از نزدیك تماشا کنید ؟ میدانستم که از پذیرائی شما در آنجا بسیار خوشحال

خواهد شد.

دوریت کوچك ازجلو و دو خانم ازپشت سر او داخل کارگاه شدند. اولین کسی که دوریت دربرابر خود دید ، بلاندوای پاریسی بود که پالتوی گشادی برتن و کلاه راهزنان کالابری برسرداشت و در انتهای کارگاه روی صفه‌ای ایستاده بود . دخترك وقتی دید مرد جهانگرد باو لبخند میزند ، اندکی عقب‌رفت.

گوون از پشت سه‌پایهٔ نقاشی که پشت درقرار داشت ، کنار رفت وگفت:

ـ نترسید ، این شخص بجز بلاندوا دیگری نیست . امروز به عنوان مدل ازاو استفاده میکنم و با شتاب از روی او نقاشی میکنم. بخاطر صرفه جوئی است که قسمت سروکله او را میکشم . امثال ما شاگرد نقاشان فقیر و بیچاره آنقدر متمول نیستیم که پولمان از پارو بالا برود .

بلاندوای پاریسی کلاه از سر برداشت و بی‌آنکه آن‌گوشه را ترك‌گوید، بخانمها سلام کرد وگفت:

ـ هزاربار معذرت میخواهم . زیرا استاد چنان نسبت بمن‌خشن و سختگیر است که جرئت‌نمیکنم‌موقع کار ازجای خود تکان‌بخورم.

دوریت کوچك دریافت که آقای «بلاندوا» واقعاً وضع وقیافهٔ راهزنان دارد و همچنین درطول مذاکرات متوجه شد که نقاش‌نسبت بهمسرش مانند دختر بچه‌ها رفتار میکند.

«گوون» دو خواهر را تا پائین پلکان مشایعت کرد و برسبیل

مزاح از وضع خانهٔ کهنه و قدیمی خود که شیطان بینوائی چون او مجبور است به سکونت در آن تن در دهد و راضی باشد، از ایشان معذرت خواست.

تقریباً یکدقیقه بود که قایق دو خواهر روی آب در حرکت بود که ناگاه دوریت کوچك مشاهده کرد که فانی حالت غیرعادی دارد. نگاهی باطراف خود انداخت تا علت این مسئله را کشف کند چشمش به قایق دیگری افتاد که ایشان را تعقیب میکرد این قایق تظاهر میکرد که درتعقیب آنان نیست گاهی جلو میزد و گاه توقف میکرد تا قایق دیگر بگذرد. وقتی راه عریض میشد، پهلو به پهلوی قایق دختران جوان حرکت میکرد و زمانی آنچنان پشت سر قرار میگرفت که نوك قایق عقبی بامال ایشان مماس میشد.

دوریت کوچك از خواهرش پرسید:

ـ این کیست؟

«فانی» کوتاه و بریده جواب داد:

ـ خودت خوب میدانی ... این مردك احمق است.

ـ کی؟

ـ همان جوانك «اسپارکلر».

چون بمنزل رسیدند قایق اسپارکلر جوان مقابل خانه ایستاده و خود در صدد ملاقات افراد خانواده بود، طبعاً این امر از اتفاقات بزرگ وعجیب بود، لحظه‌ای بعد مرد جوان با وضعی جلوی دودختر جوان مبز شد که در قدیم هرگز اتخاذ چنین رویه‌ای برای توفیق در عشق مناسب نبود زیرا پارو زنان قایق دختران جوان، که از تعاقب

آقای «اسپارکلر» سخت ناراحت شده بودنـد ، بطوری ماهرانه قایق خود را به‌قایق مردجوان زدند که قایق اخیر مانند قطعه چوب کوچکی از ته برگشت بقسمی که نعل کفش آقای «اسپارکلر» نمایان شد. و خود در ته قایق درمیان بازوان پارو زنان دست وپا میزد.

معهذا دوشیزه «فانی» با علاقهٔ وافری درصدد تحقیق برآمد واز قایقرانان خـود پرسید که صدمه‌ای به آن آقـا نرسیده است . آقای «اسپارکلر» بسرعتی که هرگز انتظار نمیرفت ازجا برخاست و صاف ایستاد و درحالیکه ازخجلت سرخ شده بود ، بالکنت زبان گفته بود: «خیر !» دوشیزه فانی وانمود میکرد که تاکنون با این جوان برخورد نکرده است ؛ پس‌از آنکه با ناز وغرور ، سلام او را جواب گفت ، براه خویش ادامه داد ولی مردجوان جلو رفت و خود را معرفی کرد باوجود این ، فانی مدعی بود کـه بیاد ندارد این اسم را کجا شنیده است و آقـای «اسپارکلر» مجبـور شد بـرای او تعریف کند که در «مارتینی» بافتخار ملاقات خانم نائل شده است.

در اینموقع «فانی» اظهار لطف کرد که بیادش آمد که جوان را قبلا دیده است آنگاه جویای حـال خانم مادرش شد. «اسپارکلر» با لکنت زبان جواب داد.

ـ متشکرم ... بسیار خوب است ... یعنی حالشان نسبتاً بد است.

«فانی» پرسید :

ـ دد ونیز اقامت دارند ؟

ـ خیر ، مادرم در رم اقامت دارد و من اینجا کاملا تنها هستم و برای دیدن آقای «ادوارد دوریت» وحتی آقای دوریت پدر ... خلاصه برای دیدن همهٔ افراد خانواده آمده‌ام .

«فانی» با دلفریبی و ملاحت مخصوص بخود برگشت و از مستخدمینش پرسید که پدر و برادرش در خانه هستند یا نه . چون جواب مثبت دادند، آقای اسپارکلر با فروتنی بازویش را به «فانی» داد که او هم پذیرفت واز پلکان بالا رفتند . اگر این جوان نجیب‌زاده پیش خود خیال میکرد (واتفاقاً همینطور هم خیال کرد) که سروکارش با دختری چشم و گوش بسته است بسیار اشتباه میکرد. آقای دوریت ازپسر خواندهٔ مردل بزرگ استقبال گرمی کرد.

پس از اعتراض عمو فردریك، «فانی» نسبت بخواهر کوچکش خود را مهربانتر نشان داده و از ته دل او را محرم راز خویش قرار داده بود ، روزی نزد او فاش کرد که خانم جنرال پدرش را به چشم شوهر می‌نگرد و چنانچه او مجبور به قبول چنین زن پدری باشد ، تصمیم دارد خانهٔ پدری را ترك گوید با آقای «اسپارکلر» ازدواج کند .

دوریت کوچك فریاد زد:

ـ آهای ، فانی ! من یقین دارم هیچ عاملی ترا مصمم بازدواج با این مرد نمیکند .

رقاصه سابق با منتهای خونسردی جواب داد:

ـ عزیزم ، قول شرف میدهم. من کنار زن پدری چون او خودم

را در آتش نمی‌اندازم . کسی نمی‌داند عاقبت این کار بکجا خواهد رسید .

درد دل دو خواهر بهمین جا ختم شد ؛ ولی همین مختصر برای مشوب کردن ذهن دوریت کوچك ونقش مهمی که او در خیال خود برای خانم جنرال و آقای اسپارکلر قائل شود ، کافی بود، ازآنروز ببعد دخترك باین دونفرخیلی فکر میکرد ونیز غالباً برخلاف میل‌باطنی خود به بلاندوای پاریسی میاندیشید . آخر چطور ممکن بود با ملاقاتهای‌پی‌درپی باو فکرنکنید ؟ زیرا آقای «دوریت» که فریب‌رفتار «بلاندوا» را خورده بود ، باین نجیب‌زاده‌ایکه دنیا را وطن خویش میدانست و عمرش را درسفر میگذرانید، اجازه داده بود ، گاه‌وبیگاه بمنزل وی رفت و آمد کند.

آقای دوریت بفکر افتاده بود که به «گوون» سفارش دهد تصویرش را نقاشی کند و این فکر را «بلاندوا» به او تلقین کرده بود چه او میخواست بدینوسیله برای دوست هنرمندش مشتری تهیه کند. طبیعتاً آقای «گوون» در آغاز ازقبول سفارش سرباززد و آنرا برای خود موهون میدانست . سرانجام بهانهٔ اینکه دستمزدی که از این بابت دریافت خواهد کرد ، مختصر کمکی به «نان و پنیر» خانه‌اش میشود ، پذیرفت .

روز بعد هر دو دوست بمنزل آقای دوریت رفتند تا دراین‌باره صحبت کنند. آقای «دوریت» آندونفر را درحضور دخترانش وآقای «اسپارکلر» که برحسب تصادف بملاقات آنان آمده بود ، پذیرفت و

پیشنهاد خود را مطرح کرد و «گوون» در جواب گفت:

ـ آقای دوریت ، میدانم که شما باید به رم سفر کنید و خیال میکنم بهتر است منهم به «رم» بروم زیـرا دوستان زیادی در اینشهر دارم . حال که مسئولیت کشیدن تصویر شما بعهدهٔ من گذاشته شده ، بگذارید این بی انصافی را درشهر رم بپایان برسانم.

چند روز بعد ، آقـای «دوریت» نقاش آینده‌اش را بـا خانم «گوون» به‌شام دعوت کرد. سرمیز شام‌مرد هنرمند ، بنابه سیره‌معمولی خود، از سرخوردگی‌هایش‌در زندگی سخن گفت . همسرش‌نیزوضع عادی و همیشگی خود را داشت . دوشیزه فـانی خوب میدانست که لطف و دلفریبی خانم «گوون» برای شوهرش گران تمام شده و این عروسی درخانوادهٔ زالوهاانقلاب بزرگی ایجاد کرده‌بود. مادر گوون ارغصه این ازدواج نیمه‌جان شده بود زیرا او جداً مخالف آن بود و تصمیم داشت نگذارد این زناشوئی سرگیرد ؛ ولی تنها مهرمادری بود که اورا مغلوب کرد و تصمیمش را شکست . خانم جنرال هم فهمیده بود که این ازدواج نامتناسب غـم و انـدوه فراوانی در پی داشته و اختلافات و کشمکش‌های زیادی ببار آورده است. واما دربارهٔ آقای میکلس : او یکی از افراد هم طبقهٔ دوریت بود؛ میخواست دخترش را از لجنزار ننگ و رسوائی بیرون بکشد و هیچکس نمیتوانست او را ازکوشش که‌برای رسیدن به‌این هدف میکرد ، سرزنش کند. اگر بخاطر این کوشش مردانه‌اش‌نبود، هیچکس اسمی ازاو [illegible]

دوریت کوچك علاقهٔ صمیمانه‌ای به زن زیبا [illegible] کرده بود و

میدید که ابری از غم و اندوه بر سراسر زندگی او سایه افکنده‌است و از روی غریزهٔ دخترانهٔ خود حدس میزد که این هیاهو و جنجالی که در اطراف زن جوان بپا شده ، نادرست و تصنعی است و هیچیك از این سرو صدا ها مانع از آن نیست که وی با شری زیبا رابطه برقرار نکند منتها افرادی نظیر او که در مکتب خانم جنرال تربیت شده‌اند بایستی نسبت به مینی‌گوون بمنتها درجه مؤدب باشند اما نه بآن حد که تادرجهٔ صمیمیت خود را تنزل دهند وچون دوریت کوچك یکی از شاگردان همین مکتب بود ، ناچار بود تمام قواعد و مقررات آنرا پیروی کند.

معهذا تفاهم و هماهنگی معنوی بین ایشان ایجاد شده بود که دوریت را در حل مشکلات بزرگی که در راه دوستی او با زن زیبا وجود داشت ، کمك میکرد. گوئی سرنوشت‌هم میخواست باین‌دوستی و یگانگی روی خوش نشان دهد چه در مورد دیگری هم با یکدیگر توافق اخلاقی‌داشتند و آنهم نفرت وانزجار هر دو ایشان ازبلاندوای پاریسی‌بود. همان نفرت و کراهتی که از دیدن خزنده‌ای بد قواره و بدترکیب به‌انسان‌دست میدهد، ضمناً به‌دوریت کوچك و خانم«گوون» از مشاهدهٔ مردپاریسی دست میداد.

باری ، اقامت خانوادهٔ دوریت در ونیز سررسید و همگی به رم عزیمت کردند . در مهمانخانه بسیار مجللی قبلا جا برای ایشان نگاهداشته بودند بمحض ورود به رم ، بافتخار ملاقات خانم «مردل» نائل شدند مهارت وشایستگی که «فانی» و مادر «ادموندا‌سپارکلر»در

همین برخورد اول از خود نشان دادند ، چشمان دوریت کوچك را خیره ساخت. خانم «مردل» گفت:

ـ می‌بینید چقدر خوشحالم که رشتهٔ آشنائی ما که بابرخورد بد از «مارتینی» شروع وپاره‌شده بود ، دوباره بهم‌گره خورده است. پسرم «ادموند» بمن‌گفت که ازحسن اتفاق در ونیز شما را ملاقات کرده و شاد و مسرور از آنجا بازگشته است . «فانی» با بی قیدی جواب داد.

ـ حقیقتاً ؟ آیا پسر شما مدت زیادی درآنجا مانده‌بود؟

خانم «مردل» روبمرد نجیب‌زاده کرد، وبتندی گفت:

ـ آقای دوریت باید جواب این‌سؤال را بدهد؛ زیرا «ادموند» سهم زیادی از شور و نشاط خویش را مدیون زمانی است که در خدمت ایشان بوده است.

«فانی» گفت:

آه ! این موضوع بزحمت حرف زدنش نمی‌ارزد. خیال‌میکنم پدرم دو سه بار آقای «اسپارکلر» را به شام دعوت کرد و این امر چندان مهم نیست. چون درآنجا اطرافیانمان مردم خل‌وضعی بودند و در خانهٔ ما همیشه باز بود ، بنابراین افتخاری نداشت که پسر شما را ملزم به‌حضور درمیان چنین افرادی کرده‌باشیم.

آقای «دوریت» گفت :

ـ دختر عزیزم ، منتها نباید فراموش کنی که من فوق‌العاده خوشوقت میشدم که در آنجا با وسائل ناچیز خود افتخار پذیرائی

شخصیت بزرگی چون آقای «مردل» را بعهده بگیرم . رفتار مؤدبانه و خلق وخوی ممتاز و شاهانه پسر خانم «مردل» احترام و ارزش واقعی ایشانرا بمن الهام میکرد.

خانم «مردل» این تعارفات را با لطف و دلربائی خاصی پذیرفت «فانی» برای اینکه بصحبت دربارهٔ «اسپارکلر» خاتمه دهد گفت:

ـ خانم «مردل» ، باید بشما بگویم که پدرم احترام خاصی برای آقای «مردل» بزرگ قائل است.

آقای «دوریت» دوباره رشته سخن را بدست گرفت و به خانم «مردل» گفت:

ـ خانم ، خیلی متأسفم! بطوریکه از آقای «اسپارکلر» شنیدم، احتمال میرود امسال زمستان موفق بزیارت آقای «مردل» بشویم. ومن از این بابت بسیار متأسف شدم !

خانم «مردل» در جواب گفت:

ـ او بقدری گرفتار و مشغول است و آنچنان وجودش درلندن مورد احتیاج است که میترسم نتواند در اینجا بما ملحق شود ، یك قرن است که لندن را ترك نگفته است !

آقای «دوریت» گفت:

ـ امیدوارم چنانچه افتخار زیارت آقای «مردل» در اینطرف آلپ یا مدیترانه نصیب من شود، در مراجعت به انگلستان چنین افتخاری پیدا کنم . برای من جای بسی مباهات است که اینقدر اشتیاق به زیارت ایشان دارم و ارزش واقعی ایشانرا میدانم.

خانم «مردل» که با عینک دسته‌دارش ، نگاه‌های تحسین‌آمیز به «فانی» می‌افکند ، جواب داد:

ـ من معتقدم که آقای «مردل» نیز بنوبهٔ خود ، قدر و قیمت کمتری برای این مرد شریف قائل نخواهد بود.

۲

آقا وخانم «میگلس» که نگران سلامت «شری» بودند و طبیعتاً اشتیاق فراوانی بدیدار او داشتند، تصمیم گرفتند هرچه‌زودتر به‌ایتالیا عزیمت کنند. قبل‌ازحرکت از آرتور کلنام خواهش کردند که گاهگاهی ویلای ایشان راسرکشی کند تا ببیند خلل و خرابی درآنجا واردنشده باشد. ضمن یکی از این سرکشی‌ها، خانم «تیکه» که زن محترمی بود، واقعهٔ عجیبی برای او تعریف کرد؛ از مدتها پیش «تاتی کورام» دخترك خدمتکار آقای میگلس براثر اوقات تلخی از خانهٔ ارباب‌خود گریخته‌وبخدمت دوشیزه‌وید درآمده‌بود. مسلماً آقای میگلس کوشش فراوانی کرده بود، اورا بخانه باز گرداند ولی تاتی کورام که تحت تأثیر تلقینات ارباب تازه اش قرارگرفته بود، مطلقاً پیشنهاد ارباب سابقش را نپذیرفت؛ او از همان روز اول موظف بود که خانمش دوشیزه وید را در سیروسیاحت وسفرهای دوردست همراهی کند، از آن ببعد دیگر هیچکس نامی از او نشنیده بود. آن روز خانم تیکه‌به

آرتور گفته بود که شخصاً خدمتکار فراری را دیده که در اطراف ویلا پرسه میزد و چون خانم تیکه بطرف طارمی دوید تاتی کورام ناپدید شده بود. کلنام فکر کرد که خانم تیکه خواب دیده و به اندیشه های او چون خواب و خیالی می‌نگریست ولی بدون این که احساسات ویرا که زنی زودرنج و سریع‌التأثر بود ، جریحه‌دار کند ، ظاهراً وانمود کرد که بقول او اعتماد کرده است اما باطناً گفتهٔ او را باور نکرد و روزهای اخیر بدون اینکه موقعیتی برای تغییر عقیدهٔ او دست دهد ، عدم اعتقاد خود را نسبت باین واقعه حفظ کرده بود.

اوائل شب بود که آرتور کلنام از استراند سرازیر میشد . یك دسته گاری حامل ذغال پشت سرهم میرفتند و پیاده‌ها مجبور بودند، در پیاده روها بایستند تاگاری‌ها بگذرند ، کلنام درجلوی خود تاتی کورام را دید که با مردی ایستاده بود ظاهر آن شخص جلب نظر میکرد: مردی بود با بینی بزرگ وخمیده که حالت اشخاص خودستا ولافزن را داشت و سبیلش مصنوعی بود بقسمیکه عاریتی بودن آن از چشمانش پیدا بود. چین‌های بالاپوش بلندش را طوری درست کرده بود که به‌آسانی‌معلوم می‌شد. آدمی بیگانه است. طرز آرایش اونشان می‌داد که وی مسافر است وبیش ازچند لحظه نیست که به دخترجوان برخورده است. ازدحام گاری‌ها قطع شد وجمعیتی که لحظه‌ای توقف کرده بودند، توانستند براه خود ادامه دهند . کلنام مرد بیگانه وتاتی کورام را تعقیب کرد.

ناگهان هردو داخل پاساژ آدلفی شدند وبدون شك تاتی کورام راهنمای مرد بیگانه بود مثل این که میخواستند یکسر بطرف پیاده‌روئی که مشرف به رودخانهٔ تایمز بود ، بروند.

« کلنام » ایستاد و با چشم دختر جوان و مرد بیگانه راکه از خیابان سرازیر می‌شدند، تعقیب کرد. موقعی که این زن و مرد اسرار آمیز به کنج تاریك خیابان پیچیدند «کلنام» دوباره بدنبالشان افتاد وبا کمال مهارت وانمود می‌کرد که آدمی بیکار است و گردش کنان قدم میزند. موقعی که اونیز ازهمان گوشه پیچید، «تاتی کورام» ومردبیگانه باشخصی که بطرف ایشان می‌رفت ، سینه‌بسینه شدند. او فوراً دوشیزه «وید» را شناخت. لحظه‌ای مکث کرد واطراف خیابان را نگریست تا وانمود کند انتظار کسی را میکشد . موقعی که آن سه نفر بهم ملحق شدند ، مرد بیگانه کلاهش را برداشت و به دوشیزه وید سلام کرد . پیدا بود که تاتی کورام آنمرد را بخانمش معرفی میکند سپس خود چند قدم دور شده آندورا تنهاگذاشت. دوشیزه وید و مرد بیگانه در پیاده رو مشغول قدم زدن شدند. مرد بیگانه بسیار مؤدب و ظاهری به غایت آراسته داشت که خوشایند طبع زنان بود . برعکس دوشیزه ویلد بی‌نهایت متکبر وخویشتن‌دار بنظر می‌رسید .

آرتورنتوانست حدس بزند که چرا تاتی کورام از آندونفرفاصله گرفته بود. آیا بدانجهت بود که نمیخواست صحبتهایشان را بشنود ؟ یا قبلاموضوع مذاکره و ملاقات‌را میدانست ؟ وقتی وید ومردبیگانه برگشتند ، دوشیزه وید میگفت .

ـ شما باید تا فردا صبح صبر کنید.

ـ مادموازل ، معذرت میخواهم ، ولی این امر چندان مطلوب نیست !

آیا نمی‌توان همین امشب همه کارها را روبراه کرد؟

ـ نه، بازهم تکرار میکنم که من قبل از آنکه آنرا بشما بدهم، باید شخصاً بجستجویش بروم.

دخترخانم میان‌راه ایستاد مثل اینکه میخواست باین‌بحث‌خاتمه دهد . ناشناس هم ایستاد طبیعةً تاتی‌کورام به‌آنان نزدیك شد . مرد ناشناس گفت :

ـ این موضوع کمی باعث زحمت من است . البته مختصرولی سبحان‌الله! این مبلغ بهیچوجه با خدمتی که انجام داده‌ام ، قابل قیاس نیست . من امشب بی‌پولم وصرافی را هم دراین شهرمی‌شناسم ولی ترجیح میدهم بآن خانه نروم مگر این که قبلا بتوانم پول قلمبه‌ای بدست‌آورم.

دوشیزه ویلدگفت:

ـ هانریت ، شما با او توافق کنید که فردا برایش پول بفرستید .

تاتی‌کورام با مرد بیگانه صحبت کرد . کلنام متوجه شدکه چشمان سیاه و درخشان تاتی‌کورام بانگاهی موشکاف بچهرهٔ ناشناس خیره شد و موقعی که کنار او راه می‌رفت مواظب بود ، بدنش با او اصطکاك پیدا نکند. بیگانه با قدمهای سریع ازآنجا دور شد . کلنام

آن دوزن را نزدیك پاساژ دید که بازو ببازوی هم آهسته وآرام ، از طرف کوچه بن‌بست پائین آمدند سپس از آنجا گذشتند وبسمت دیگر بالارفتند. ولی موقعی که به پیچ کوچه رسیدند، گامهای منظم برمیداشتند وطرزراه‌رفتنشان مانند کسانی بود که‌مقصد معینی درنظردارند ومسافت زیادی را باید طی کنند بسرعت راه می‌پیمودند. «کلنام» نیزبرسرعت قدمهایش افزود و مراقب بودآندوراگم نکند.

چون داخل خیابان « کلیسای یونانی » شدند ، «کلنام» بسیار تعجب کرد و مخصوصاً هنگامی تعجبش زیادتر شدکه دید آن دو نفر جلو درکلیسای یونانی‌ها ایستادند و آهسته بطور محرمانه دق‌الباب کردند. لحظه‌ای بعد دخترکی در را بازکرد و روشنائی از داخل به پیاده‌رو افتاد، بلافاصله ازدخترك سئوال کردند و جواب شنیدندسپس هردو داخل شدند ودربسته شد. چند دقیقه بعد «کلنام» نیزهمان‌دخترك دربرویش گشود ومانند دفعهٔ قبل با شتاب او را باطاق فلورا راهنمائی کرد. فلورا تنها بود. «آرتور» عجله داشت که منظورش را از این ملاقات‌شرح دهدولی گله‌ها وسرزنشهای‌دوستانه «فلورا» که چرابدرت بسراغش میرود ، مانع بود.

بالاخره چون «فلورا» تصمیم گرفت به آرتور فرصت حرف‌زدن بدهد، وی گفت:

ـ بسیار مایلم باکسی که الساعه به خانهٔ شما نزد آقای «کازیی» آمده است ، صحبت کنم . همین چند لحظه قبل او را دیدم که داخل این خانه شد.

اودخترك خدمتکاری است که تحت تأثیر نصایح نامعقولی واقع شده و از منزل ارباب سابقش که یکی از دوستان منست فرار کرده است .

«فلورا» ازجا برخاست ، ودرجواب گفت:

ـ پدرم با بسیاری از مردم وهمچنین اشخاص عجیب و غریبی از این قبیل محشور است که من بخود اجازه نمی‌دهم بخاطر هیچکس مگر بخاطر شما پائین نزد او بروم . تأمل کنید ، الساعه برمی‌گردم .

«فلورا» بازگشت و به «کلنام» اشاره کرد که بدنبالش برود. با هم داخل اطاقی شدند که خلیفه تنها درآن اطاق نشسته بود و کفشهای سرپائی او ، دم بخاری بود و هر دو شستش را مقابل هم میچرخانید گوئی از آخرین ملاقاتی که «آرتور» باو کرده بودهنوز گردش شستهایش قطع نشده بود. صاحبخانه به «کلنام» گفت:

ـ آقای «کلنام» . از دیدارتان بسیار خوشوقتم . امیدوارم حال آقا خوب باشد .

خواهش میکنم بفرمائید بنشیند .

ـ آقا ، تصور میکردم شما تنها نباشید.

ـ آه ! واقع میفرمائید؟

فلورا بصدای بلندگفت :

ـ پدرجان ، من‌هم همین را بشما می‌گفتم .

خلیفه جواب داد:

ـ بلی ، بلی !

کلنام با نگرانی پرسید:

ـ آقا ، آیا جرئت دارم ازشما خواهش کنم که بمن بفرمائید دوشیزه وید ازاین‌جا رفته است یا خیر؟

آقای کازبی درجواب گفت:

ـ دوشیزه کی ؟... اه! شما اسمش‌را وید گذاشته‌اید نام بسیار شایسته ایست.

کلنام فوراً پرسید:

ـ مگرشما اورا بچه اسمی می‌نامید ؟

آقای کازبی جواب داد :

ـ اسمش وید است؛ منهم او را بهمین نام صدا میکنم .

ـ آقای‌کازبی ، ازشما بسیار معذرت میخواهم .

ـ ولی دخترك خدمتکاری هم با دوشیزه وید بود... او دختر جوانی است‌که یکی از دوستانم اورا تربیت‌کرده است وبنظرنمیرسد که‌خانم تازه‌اش ازنفوذ خود دراو، شرافتمندانه استفاده‌کند. میخواهم بدوستم بفهمانم که این دخترك هنوز حق نان و نمك او را فراموش نکرده است .

ـ واقعاً اینطور است ؟

ـ آیا ممکن است لطفی بفرمائید و نشانی خانه او به من بدهید ؟

ـ خیلی متاسفم! چه بدبختی! جای‌بسی تأسف است که موقعی آن دوزن این‌جا بودند ، شما این خواهش را از من نکردید ! آقای کلنام ، دخترك مورد بحث را دیدم ؛ دختری بود جوان که اگراشتباه نکرده باشم ، چشمان و گیسوانش مشکی بود و چهره‌ای بـا آب و رنگ داشت.

آرتور برایش شرح داد کـه اشتباه نکرده است و مجـدداً با دستپاچگی تکرار کرد.

ـ ممکن است لطفی بفرمائید ونشانی اورا بمن بدهید؟

خلیفه با لحن اندوهبار وبصدای بلندگفت :

ـ لااله الاالله! چقدراسباب تأسف‌است! من نشانی‌هیچکدامشان را نمی‌دانم .

دوشیزه وبدتقریباً همیشه درخارجه بسرمیبرد. ممکن است‌سالها بگذرد تا من بتوانم دوباره او را ببینم . چه‌بسا ممکن است که دیگر هرگز اورا نبینم. خیلی باعث تأسف است ! افسوس!

کلنام چون دید که از خلیفه آبی گرم نمیشود ، اورا ترك گفت ولی متوجه شد که‌الآن ساعتی‌است که معمولا آقای پنکس ازدفتر کارش خارج میشود .

لذادرخیابان بانتظار اوایستاد. یکدقیقه نگذشته بردآقای‌پنکس پدیدار شد وآرتور بدون مقدمه باوگفت :

ـ پنکس ، آیا میتوان قبول کرد که واقعاً آن دوزن از آنجا رفته اند ؟

ـ بلی ، یقیناً رفته‌اند.

ـ نشانی این خانم را میداند؟

ـ نمیدانم ولی خیال میکنم بداند .

ـ آیا شما اطلاعاتی درباره دوشیزه وید دارید ؟

تصور میکنم اطلاعاتی که من از او میدانم باندازه‌ایست که‌خود او از خودش میداند او هرگز پدر و مادری برای خود نشناخته‌است و دراین دنیا یکه و تنهاست، مدتی است مقداری پول نزد آقای‌کازبی بامانت‌سپرده است (خیال نمیکنم چندان زیاد باشد) که هروقت‌احتیاج مبرم پیدا میکند ، بتفاریق از او میگیرد. گاهی آنچنان منیع الطبع وبی‌نیازمیشود که سالهامیگذرد ودیناری مطالبه نمیکند وزمانی‌آنچنان بینوا وفقیر میشود که مرتباً از او پول میگیرد . در زندگی مانند افعی زخم‌خورده‌ایست که دائماً بخود می‌پیچد وخودرا نیش میزند. در دنیا زنی عصبانی‌تر، خشمگین‌تر، خشن‌تر، کینه‌توزتر ازاو وجود ندارد . امشب برای دریافت پول‌آمده بود وقطعاً احتیاج مبرمی بپول داشت.

کلنام‌گفت:

تصور میکنم برحسب‌تصادف، دانسته باشم که برای چه‌مصرفی پول‌گرفته است بالااقل میدانم این پول درجیب چه‌کسی باید برود؟

پنگس‌گفت:

ـ چیزی که بیشتر مایهٔ تعجب نیست‌آنستکه او هنوزکاری برای صاحبخانهٔ من انجام نداده است اوتنها شخصی است که دخترك‌میتواند درتاریخ زندگیش، دست‌روی اوبگذارد. بین‌خودمان باشد، منهم‌گاهی

درخودحس میکنم که میل دارم کارش را بسازم.

ـ پنکس ، ترا بخدا این‌طورحرف نزن !

ـ توجه کنید: نمیخواهم بگویم که سرش را خواهم برید ولی بتمام‌مقدسات‌قسم‌اگر کار بجای باریکی بکشد، موهایش راخواهم‌چید!

پنکس پس از این‌تهدید وحشتناك، باچهره‌ای برافروخته‌چندبار فین فین کرد وباحرارت زیادی از دوستش جدا شد.

۳

«کلنام» درحدود ساعت نه از خانه خارج شد تا بدیدار مادرش برود، خانهٔ خانم کلنام در کوچهٔ تنگ و سربالائی واقع بود که صحن حیاطش مرتفعتر از کف کوچه بود وروی بلندی قرار داشت. اوتازه میخواست داخل کوچه شود که صدای پائی‌ازخم کوچه بگوشش‌رسید و شخصی او را از نزدیك تعقیب میکرد. «کلنام» خود را کنار دیوار کشید:او که‌دررؤیای عمیقی فرورفته بود، چنان‌از این‌برخوردپیش‌بینی نشده یکه خورد که قبل از آنکه بخود آید و بواقعیاتی که اطرافش را فراگرفته بود. توجه کند، آنشخص ازمقابلش گذشت بی‌آنکه ابتدا اورا بشناسد. لیکن وقتی بخودآمد و بهتراست بگوئیم موقعی‌بهوش آمد متوجه شد مردی که براو سبقت جسته بود ، همان‌کسی است که سه روز تمام ، فکرش را بخود مشغول داشته بود . شباهت بین آندو چهره، اتفاقی یاشبهه‌ناك نبود که تصور رود چون «کلنام» در اینمدت

همیشه بفکر او بوده است، احتمالا این برخورد او را باشتباه انداخته باشد. اودرست همان کسی بود که در کنار «تاتی کورام» راه رفته وبااو صحبت کرده بود.

چون «کلنام» مقابل درخانهٔ مادرش رسید، نگاهی بسراسر کوچه انداخت ولی کوچه خلوت بود. هیچ گوشهٔ تاریکی در آن کوچه وجود نداشت که بتوان فرض کرد احیاناً کسی از نقطهٔ برای پنهان‌شدن استفاده کرده باشد. حتی صدای باز یا بسته شدن دری هم بگوش او نخورد و درفکر این تصادف عجیب بود که نزدیك منزل رسید. چون طبق معمول قبل از ورود، نگاهی به پنجره‌های اطاق مادرش که روشنائی ضعیفی از آن بخارج می‌تابید، افکند، دید همان مردی که در جستجویش بود، مقابل طارمی آهنی حیاط کوچك ورودی ایستاده و مشغول تماشای پنجره‌های اطاق خانم «کلنام» است وآهسته میخندد. تأخیررا جایز ندانست و فوراً جلو رفت. مردك انتهای بالا پوشش را روی شانه انداخت و از پلکان نامساوی وبلند و کوتاه خانه بالا رفت ودق‌الباب کرد. «کلنام» نیز از حیاط گذشت و بسرعت از پلکان بالا رفت. ناشناس پس‌ازآنکه چشمش باو افتاد، درنهایت گستاخی دوباره درزد. «آرتور» گفت:

ـ آقا شما چقدر کم حوصله‌اید!

ـ آقا، من فطرتاً کم حوصله‌ام و بیصبری در خوی و سرشت من است. باشنیدن صدای زنجیر پشت در که خانم «جرمی» محتاط آنرا جابجا میکرد تادرنیمه باز شود، هردو مرد رو بدانطرف کردند. خانم

«فلینت‌ویچ» در را نیمه‌باز کرد و در حالیکه شمعدانی در دست داشت جلوی در نمایان شد و پرسید:

ـ کیست که اینموقع شب، اینطور درمیزند؟

و چون اول بار چشمش به «کلنام» افتاد با لحن تعجب‌آمیزی گفت.

ـ چطور، «آرتور»! ولی این شما نبودید که اینطور در میزدید!

وقتی چشمش به‌ناشناس افتاد، بصدای بلند گفت:

آه! خدامارا حفظ کند! آن یکی است که بازگشته‌است!

مرد بیگانه جواب داد:

ـ بلی خانم «فلینت ویچ» عزیز، بازهم منم، در را باز کنید که دوستم آقای «فلینت ویچ» را روی قلبم فشار دهم‌خانم «جرمی» جواب داد:

ـ اوبیرون رفته است.

مرد بیگانه فریاد کشید:

ـ در اینصورت بدنبالش بروید و دوست عزیزم فلینت‌ویچ را پیدا کنید! باو بگوئید که بلاندوای پیر از انگلستان آمده است! باو بگوئید که دوستش بلاندوا بانتظار اوست. خانم فلینت‌ویچ زیبا، دررا باز کنید. من‌منتظرش خواهم‌شد وبگذارید من بالابروم وتعارفاتم را... تعارفات‌بلاندوا را خدمت‌خانم‌تقدیم کنم! خانم حالشان‌خوبست؟ بسیاب‌خوب... دررا باز کنید.

خانم‌جرمی درمیان بهت‌وحیرت آرتوردرحالیکه با چشمان گشاده به‌او خیره شده‌بودکه باوبفهماند در ماجرای این ملاقات خودراداخل نکند، زنجیر پشت دررا کشید ودر را بازکرد. ناشناس بدون‌هیچگونه تشریفاتی داخل سرسرا شد آرتور را بحال خویش رها کرد و در حالیکه باسر وصدا روی سنگفرش سرسرا قدم برمیداشت ،فریاد زد:

ـ زودباشید، عجله کنیدازود،زود، فلینت‌وبیچ مراهمراه‌بیاوریدا بخانم نیزخبرورود مرا بدهید.

کلنام درحالیکه سراپای مرد بیگانه را ورانداز میکرد، بالحن جدی‌بصدای بلند گفت:

ـ آفری، این‌آقاکیست وچه میخواهد ؟

ناشناس نیزبنوبهٔ خودگفت:

ـ آفری، هاهاها، این‌آقاکیست‌وچه میخواهد؟

صدای خانم کلنام ازبالا شنیده‌شد، زن بیمار میگفت :

ـ آفری ، بگذار هردو بالا بیایند . آرتور زود نزدمن‌بیا.

بلاندوا کلاهش‌را برداشت ودرحالیکه باآغوش بازبمردجوان نزدیك میشد، سلام‌غرائی کرد وگفت:

ـ آرتور ، شما فرزند خانم هستید ؟ من ارادتمند و بندهٔ فدائی سرکارم.

آرتور دوباره‌نگاهی باو انداخت وبی‌آنکه جواب سلامش را بدهدروی پاشنه پاچرخید وازپلکان بالا رفت.

بلاندوا نیزبدنبال او روان شد. خانم‌جرمی‌شاه کلیدرا که‌پشت

در آویزان بود برداشت و فوراً بدنبال شوهرش رفت. بلاندوابه‌خانم کلنام گفت:

ـ خانم، خواهش دارم‌بامعرفی من خدمت پسرتان، بنده‌راقرین افتخار سازید، ظاهراً آقازاده سرکار خیال دارند مرا عصبانی کنند و پیداست‌که ایشان مرد مؤدبی نیستند.

مرد جوان بتندی‌جواب‌داد.

ـ آقا، شماهرکس‌باشید و برای‌هرکاری که باینجا آمده‌باشید، یقین‌بدانید اگرمن ارباب وصاحب‌اختیار این‌خانه بودم ازشماخواهش میکردم زودتر گورتان راگم کنید.

مادرش بدون آنکه باونگاه‌کند، درجواب پسرش‌گفت:

ـ اگر شما ارباب و صاحب اختیار خانه بودید؟ ولی حالا که نیستید. من‌اگر ازکسی گله یا شکایتی داشته باشم آنرا بدیگری احاله نمیکنم وخودم خوب بلدم حرف بزنم.

بلاندوا که‌نشسته بود، قاه‌قاه‌خندید وپاهایش‌را باسروصدابزمین میزد. خانم‌کلمان بدنبال‌سخنانش افزود:

ـ آقا دراولین ملاقات، سفارشنامه‌ای از مرجعی محترم و قابل اعتمادبما ارائه‌کردند. من‌نمیدانم امشب‌بچه منظوربملاقات من‌آمده‌اند وازمقصودشان کاملابی‌اطلاعم و نمیتوان حدس زدکه دراین‌باره‌جزئی اطلاعی داشته باشم (دراین موقع ابروهای پرچین وگره خورده خانم کلنام بیشتر درهم رفت ودرحالیکه روی هرکلمه تکیه میکرد،بصحبت ادامه داد) ولی چون این آقای محترم منظورشان را از ملاقات امشب

بیان کنند. واین خواهش رابمحض بازگشت فلینت‌ویچ ازایشان‌خواهم کرد ـ یقین دارم در بارهٔ کاری خواهد بود که منحصراً مختص‌ماست و هرتکلیفی برای ماایجاد کند، باعث خوشوقتی ماخواهد شدومسلماً خبر خوشی است که ماراسرگرم ومشغول خواهد ساخت؛ البته‌جزاین نمیتواند باشد.

ناشناس درپاسخ گفت:

ـ خانم، این موضوعی است که بزودی خواهیم دید!

خانم کلنام تکرار کرد:

موضوعی است که بزودی خواهیم دید. آقا، فلینت‌ویچ را می‌شناسد بخاطر دارم موقعیکه اول‌بار بلندن آمد، شنیدم که میگفتید شب را باهم گذرانده و چون دو دوست صمیمی ازهم جدا شده‌بودند آرتور، بنابراین می‌بینی که این آقا بیگانه نیست، بلکه آشناست. متأسفانه شما براثر رفتار نامعقول وکم تجربگی، روی خوش بایشان نشان ندادی و من از این موضوع بسیار متأسفم و مراتب تأسف خود را به‌آقا ابلاغ میکنم. صدای کلید شنیده شد که در مقابل در ورودی چرخید. آقای فلینت ویچ بی‌درنگ نمایان شد. بمحض آنکه‌پابدرون اطاق گذاشت، ناشناس ازجا برخاست‌ودرحالیکه بلند میخندید، اورا درآغوش فشرد وگفت:

ـ دوست‌عزیزم، حالت چطور است؟ فلینت‌ویچ من، چه رنگ وروئی بهم زده‌ای! مثل‌گل‌سرخ، چه بهتر! چه بهتر! قیافهٔ جذابی پیدا کرده‌ای! آه‌مردك کوچولویم! پسرشجاع! پسرکم!

بلاندوا در موقع ادای تعارفات و کلمات تحسین‌آمیز ، هردو دستش را روی شانهٔ فلینت‌ویچ گذاشته بود واورا آنچنان بمیل‌خویش میچرخانید که مردك شریك خانم کلنام نزدیك بود از خستگی نقش برزمین شود.

تعجب و خشم و خجلت و سوء ظنی که از تماشای این صحنه به‌آرتور دست داده بود، زبانش‌رابندآورد. آقای‌فلینت‌ویچ که براثر این حرکت، دوسه‌قدم عقب رفته‌بود، باچهره‌ای که مثل همیشه اثری‌از درد ورنج‌بر آن مشهود نبود وفقط کمی نفس‌نفس میزد، نزدیك شد و دیدگانش را به‌کلنام جوان دوخت.

چند لحظه بعد ، مرد بیگانه ازجا بلند شد وجلوی بخاری‌رفت وبه‌آتش مقدس که ازسالها پیش درآن بخاری روشن بود، پشت‌کرد. در اینموقع کلنام یکی‌ازدستهایش رابعلامت خداحافظی‌بطرف‌آرتور تکان داد و باوگفت:

ـ آرتور ، خواهشدارم ما را بحال خود بگذار که بکارهایمان برسیم .

ـ مادر، برخلاف میل‌قلبی‌ام اطاعت‌میکنم، شب‌بخیر مادر.

ـشب بخیر.

موقعیکه آفری‌درسرسرای‌تاریك‌رابرای‌آرتورباز کردتا کورمال کورمال از آنجاخارج‌شود، به‌آفری‌گفت:

ـ آفری، ترا بخدا بگوبدانم دراین‌خانه‌چه میگذردوچه‌وقایعی اتفاق میافتد؟

خانم جرمی که درتاریکی ایستاده وچون شبح سررا در پیش‌بند خود پنهان کرده بود. باصدای خفه‌ای باو گفت:

ـ آرتور، از من سئوال نکنید : نمیدانم چه وقت است که من دائم خواب می‌بینم و در عالم رؤیا بسر می‌برم . زودتر پی کارتان بروید !

۴

روز بروز بر شهرت آقای «مردل» افزوده میشد ، او در غیاب خانم «مردل» درخانه‌اش را بروی همه‌گشوده بود تامردم بتوانند بمیل خود ، بآنجا رفت‌وآمد کنند. بعضی از کسانیکه بدیدار آقای «مردل» میرفتند تقاضای شغل درمستمرات داشتند . سه چهار نفر از خانمهای متشخص هرلحظه بخود میگفتند :

« پنجشنبه آینده که برای شام بمنزل آقای «مردل» میرویم ، چه کسانی را دعوت کنیم ؟ خرده فرمایشهائی بود که این «مردل» عزیز از چپ و راست دریافت میکرد، وبهمین دلیل سر میز شام با وقار هرچه تمامتر می‌نشست و چون شام تمام میشد، برمیخاست و در اطاقها بگردش می‌پرداخت بدون اینکه کسی اعتنائی باو بکند . همه میهمانان چون آدم مزاحمی باو نگاه می‌کردند.

خانم مردل بشوهر عالیجاه خود پی در پی نامه نوشته و باو

یادآورشده‌بود که‌اکنون موقع ترتیب کار ادموند اسپارکلر فرارسیده است؛ او بقدری دراین باره اصرار ورزید که خون منجمد و افسردهٔ صراف بجوش آمد و سخت تکان خورد.

در همین حالت‌تحریك و هیجان بود که آقای مردل خوانسالار خویش را احضار و منظور خودرا باو حالی کرد تا تهیه شام مفصل‌و با شکوهی بپردازد که ازنظر کمیت و کیفیت بسیار عالی و بی نظیر باشد.

خوانسالار مجبور شد دربارهٔ مخارج گزاف چنین شام مجلل و شاهانه، توضیح کافی بدهد تا بعداً جای هیچگونه اعتراضی باقی نماند. بالاخره موعد آن شام فراموش‌نشدنی فرارسید.

آقای مردل در یکی از اطاقهایش پشت بـه آتش کرده و در انتظار مهمانان عالیقدر بسر میبرد. روزنامهٔ عصر آنروز را که بدست داشت، بجز دربارهٔ آقای مردل مطلب مهمی نداشت. در آن شماره که سراپا مملو از مدح وستایش او بود، از تهور خارق‌العاده وثروت بی‌حد و حصر او و بانکداری شگفت انگیز و تحسین آمیز او بحث کرده بود و این‌قبیل مطالب خوراك اصلی روزنامه را تشکیل میداد. دریکی از مقالات آن نوشته بود که آقای مردل علاوه بر بانکداری، مردی است مخترع، مدیر، مدبر که در علم اقتصاد معجزه کرده و آخرین اعجاز مالی باین موجود سرمایه دار خوشبخت ختم گشته است.

با تمام این احوال آقای مردل خودرا فروتن و متواضع نشان میداد؛ مهمترین شاهکارش این بود که تظاهر به سرمایه‌داری نمیکرد و در صورت ظاهر شباهتی بتاجر بزرگ و سرمایه‌دار نداشت بلکه بیشتر شبیه کسی بود که اموالش ضبط و توقیف شده است وهمواره مانند مجسمه رودن جلوی بخاری پاکیزه نظیفش ، دوپا را ازهم باز میکرد تا مسخره‌ها و مقلدین پستی که بشام و سور چرانی دعوت داشتند، از زیر آن بگذرند.

آنشب غذا بقدری مأکول بود که اشتهای کسانی راکه‌چندان رغبتی بشام نداشتند ، برمیانگیخت. بشقابها وظروف زیبا ، با تجمل و شکوه شاهانه روی میز ، مرتب چیده شده بود. عالیترین میوه‌ها و گواراترین شرابها برسر میز دیده میشد ، شاهکار های صنعت زرگری و چینی‌سازی و کریستال بسیار گرانبها و باشکوه و اشیاء بیحساب دیگری که خوشایند هرنوع ذوق وسلیقه‌بود ، برای خرسندی خاطر مهمانان در آنجا جمع بود جملاتی از قبیل : این‌مردل چه مرد دست و دل بازی است! چه استاد مجربی است! مجموعه‌ای ازلطف وذوق است ، وبالاخره چه‌مرد ثروتمندی است ! ورد زبان مهمانان بود.

یکی ازوکلای‌دعاوی که بخانهٔ مردل رفت وآمد داشت ،شب مهمانی ، دوحین عبور از میان مهمانان گفت: که باکمال خوشوقتی اطلاع پیدا کرده است که بزودی نام دوست جوانمان آقای‌اسپارکلر را بعلت ثبات عقیده وذکاوت و دوراندیشی وارد صورت‌خواهیم کرد. (یعنی داخل مجلس‌مبعوثان خواهندکرد) فردنیان زالو که منشی

لرد دسیموس بود ، خندید و جواب داد که این امر کاملا امکان‌پذیر است.

وکیل دعاوی متأسف بود که دوست جوانمان اسپارکلر در آن مهمانی حضور نداشت و دراین مورد روی سخنش با آقای مردل که در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود و با قاشق بازی میکرد و آنرا در آستین خود سر میداد . کم‌کم از رؤیای خود بیرون آمد و در جواب گفت :

او با خانم مردل بمسافرت رفته است . لزومی ندارد که او موقع انتخابات ، در محل باشد.

وکیل دعاوی افزود :

ـ بدون شك همان نام سحر آمیز و افسونگر مردل کفایت میکند.

آقای مردل در حالیکه قاشق را روی میز گذاشت و دستش را در قسمت قلاب دوزی سرآستین ، پنهان میکرد ، درپاسخ گفت :

ـ بلی ، منهم برهمین عقیده‌ام . تصور میکنم کسانی که آنجااز قبل من بهره‌مند میشوند ، اشکال‌تراشی نکنند.

وکیل دعاوی گفت:

ـ آن افراد ، رأی دهندگانی نمونه‌اند !

ـ آقا ، این اشخاص دین و وظیفه خود رانسبت بجامعه میدانند و هرکس راکه من برای ایشان معین کنم انتخاب خواهند کرد!

وکیل دعاوی گفت :

مستأجر جواب میداد:

ـ نه آقا! ایکاش شما بجای آقای مردل بودید! انشاء الله! شما اگر بجای آقای مردل بودید، با ما مهربانتر بودید ودرچنین موقعیت وخیمی که ما بدان دچاریم، اجباری نداشتید مارا آزار دهید واسباب زحمت خودتانرا فراهم سازید.

چنانچه شمابجای آقای مردل بودید، هم خودتان آرام وآسوده خاطر بودید، هم دیگران را آسوده میگذاشتید.

آقای پنکس که از این تعارفات غیرمستقیم، متحیر شده بود، هرگز در برابر این مبارزهٔ تن بتن مقاومتی از خود نشان نمیداد. او نمیدانست چه بکند فقط ناخنهایش را می‌جوید و فن‌فن کنان بطرف نزدیکترین مستأجری که در پرداخت کرایه تأخیر کرده بود، میرفت. عموم مستأجرین، بدور مستأجر بدهکاری که پنکس لحظهٔ قبل اورارها کرده بود، حلقه میزدند و سروصدا و هیاهوی عجیبی روی ارقام پول و میزان ثروت آقای مردل که پیش خودحساب کرده بودند، براه میانداختند و درعین حال کمال رضایت را از او داشتند.

روزی پنکس پس از آنکه دوره زندش پایان یافت، درحالیکه دفتر یادداشتی زیربغل داشت. بطرف دکان خانم پلورنیش رفت. کاری با او نداشت بلکه میخواست ازروی ادب، دیدار ساده‌ای از او بکند. روزخسته کننده وگرمی بود که گرما هرلحظه شدت می‌یافت: اواکنون روابط دوستانه‌ای با خانوادهٔ پلورنیش داشت وغالباً درچنین اوقات، برای استراحت نزد آنان میرفت و مقرری مربوط به دوشیزه دوریت

را باو می‌پرداخت. زنگ دکان را بصدا درآورد و خانم پلورنیش به طرف در دوید تا ببیند کیست ؛ وچون پنکس را دید ، گفت :

ـ آقای‌پنکس، حدس میزدم که شمائید ، زیرا امروز روزوعدهٔ شماست ، اینطور نیست؟

پنکس پس از کشیدن خرناس دوستانهٔ مخصوص بخود ازاو پرسید که آن پسرك آلترو بازگشته است یانه؟

خانم پلورنیش جواب داد.

ـ هنوز خیر ، معهذا موقعیکه میخواست ، برای یافتن کار عازم هند شرقی شود بما گفت که برای صرف چای باز خواهدگشت.

موقعیکه خانم پلورنیش مشغول ادای این توضیحات بود ، ناگهان باتپیت باحال وحشتزده خودرا بداخل دکان انداخت ، آقای پنکس فریاد زد:

ـ آهای ! چه خبر است ؟ شما را چه میشود ؟

باتپنت یا آقای کاوالتو ، که زبان انگلیسی را از خود پنکس بهتر میدانست و بدحرف نمیزد، گفت:

ـ فوراً به پستوی دکان برویم ! همین الساعه کسی‌را دیدم:

بلی ، به خود او برخوردم !

ـ او کیست ؟

ـ مرد بسیار بدی است ؛ مرد بسیار بد و بدجنسی که امیدوارم دیگر هرگز اورا نبینم!

خانم‌پلورنیش پرسید:

ـ او هم شما را دید؟

ـ امیدوارم ندیده باشد، خیال نمیکنم.

او باین سئوالات با نفرت و کراهت جواب میداد، که‌دیگراز او پرسشی‌نکردند. ورود دوسه‌نفر مشتری و سررسیدن آقای پلورنیش که بفواصل کوتاه داخل دکان شدند، باتیبت را در خوف و هراس دائمی نگاه داشت. هر وقت صدای زنگ اخبار دکان منعکس میشد، او انتظار داشت مرد شرور و خبیث راکه باعث ترس‌ووحشت اوشده بود، مقابل خودببیند. بساط چای را جمع کرده بود و بچه‌هاخوابیده بودند که آقای کلنام سررسید.

شریك دانیل‌دویس ازروش نامه‌ای کـه‌نوشته بود، وطبق دفتر ثبت اسامی مسافرین، تأخیر ورود داشت. از وقتی که با نـاشناس جـوز در خانه‌خانم کلنام ملاقات کرده بود، لحظه‌ای ازفکر اوبیرون نمیرفت.

ظاهراً خسته و ملول مینمود ودر نتیجه ازخستگی‌و تنهائی رنج می‌کشید.

چند روز بود که تنها زندگی میکرد زیرا دانیل دویس مجبور بود، این چند روزه را غیبت کند. آن روز چون از دفترکارش‌خارج شد، قبل‌از اینکه بخانه برود، راهش را کج کرده بود تا خبر رسیدن دومین نامهٔ دوشیزهٔ دوریت را به پلورنیش‌ها بدهد.

احساسی که ازوصول‌این‌نامه بحاضرین دست داد، توجه‌عموم

را از کاوالتو معطوف کلنام کرد.

مگ‌جی که فوراً پیش دوید تا خودرا درصف جلو قراردهد ، میخواست باگوش وبینی و دهان و حتی اگر چشمانش پر اشك نشده بود ، با چشمانش اخبار مربوط به مامکش را ببلعد.

کلنام که همگی را شائق به‌شنیدن‌خبرهای دوشیزه دوریت دید، گوئی اجر زحمتی را که برای رسانیدن این نامه متحمل شده بود ، گرفت.

چون پنکس میخواست مرخص شود ، کلنام از او پرسید چنانچه مایل باشد میتوانند در طول راه با هم باشند وپنکس ازروی صداقت باو جواب داد که با کمال میل حاضر است.

آنگاه هر دو باهم براه افتادند.

درراه کلنام باوگفت :

ـ پنکس ، اگر میخواهیدلطف ومحبت‌را دربارهٔ من تمام‌کنید، بهتر است وقتی مرا تا خانه‌ام بدرقه کردید با هم داخل منزل شویم و مشروب و هر چه داریم در میان بگذاریم و با هم بخوریم ؛

این عمل را لطف و بزرگواری مینامند.

زیرا تنها و خسته‌ام و امشب سردماغ وشنگول نیستم.

ـ با کمال میل ، فقط متأسفم که چرا خدمت بزرگتری از من نخواستید تا با جان و دل انجام دهم.

خدمت بزرگی که پنکس آنشب به کلنام کرد ، این بود که او را با یك سلسله‌حساب قطعی و خالی از اشتباه ، وبا ایراد یکمشت

دلائل قطعی وغیر قابل تردید، قانع کرد که کلیه سرمایهٔ آماده بکار شرکت دویس ـ کلنام را بمؤسسات ومقاطعه‌کاریهای آقای مردل منتقل کرده بکار اندازد.

پیشکار مردل برای تأیید گفته‌اش و ثبوت این نکته که واعظ غیر متعظ نیست ، خودرا مثال زد وگفت که تمام دارو ندارش را در اختیار آقای مردل نهاده است .

۵

ازدواج

موقعیکه آنگلو ساکسون‌ها در ساحل رودخانهٔ تیبر جمع شده بودند. و بایشان خبر رسیده بود که هموطن اصیل و شریفشان ، آقای اسپارکلر بمقام مدیریت کل در وزارت اشکالات نائل شده است، آنرا ساده تلقی کردند. این خبر باندازهٔ حوادث و اتفاقات معمولی که روزنامه‌های انگلیسی درآن‌باره گفتگو می‌کردند، درایشان تأثیر نکرد. بعضی بشنیدن آن خندیدند وبرخی دیگر پا را فراترنهاده ، مثل این که موقعیتی برای خواروبی‌اعتبار ساختن اسپارکلر بدست‌آورده باشند ، یکدیگر میگفتند که اعتبار حقوقی این پست زیاد است و هراحمق بیسوادی که امضای خود را بداند، میتوانست آنرا اشغال کند. موقعی که بخانم مردل تبریك گفتند ، اوباآب وتاب ، شروع بانتشار این‌خبر مهم کردآنرا اشاعه داد. بنظر او، انتصاب اسپارکلر جوان دراین‌مقام

مانند سنگ گرانبهائی که چون نگین برانگشتری سوار باشد ، ارزش و اهمیت اورا بالامیبرد ومیگفت :

ـ بلی ، ادموند این پست را پذیرفت ، زیرا آقای مردل میل داشت که او این مقام را بپذیرد. او هم بناچار تسلیم شد . امیدوارم که درآن‌جاکاری انجام دهد ولی واقعاً خودم هم نمیدانم چه‌کاری است. لااقل این انتصاب سبب خواهد شد که پسرم قسمت اعظم سال را در شهرباشد وحال‌آن‌که او اقامت در ییلاق را ترجیح می‌دهد . بهرحال این پست چندان نامطلوب نیست.. وانگهی موفقیتی است. جای‌انکار نخواهد بود که این شهرت میتواند محبوبیت برای او بوجود بیاورد وچنین‌محبوبیتی برای ادموند مفید است بشرط‌آن‌که بتواند درآنمقام جای خود را بازکند. اگرکاری هم انجام دهد چه عیب دارد ونیزاگر حقوقی در قبال‌کاری‌هم‌که انجام میدهد بگیرد ، چه ضرر دارد ؟ فقط باید دیدکه‌آیا او برای خدمت درارتش شایسته‌تربود یا مقام تازه‌ای که باو تعویض شده است؟

هرچه بود،خود اسپارکلربدان راضی بود «وفانی» نیزبا وجود ملامتهای«آمی» مردجوان‌را قبول‌داشت .

وقتی‌آقای ویلیام دوریت دانست‌که دخترارشدش‌گوش بسخنان اسپارکلر دربارهٔ ازدواج داده ، و حتی موافقت خود را با این امر ، اعلام داشته است، این خبررا با افتخار ومباهات فراوان ولی باغرور پدرانه‌که سعی در اخفای‌آن نداشت ، استقبال‌کرد. او در این فکر که چنین وصلتی ، سبب خواهد شد که با مردمان متشخص و عالیمقام

آشنائی پیدا کند ولی اشتیاق وشتاب دخترش دراین امر، غرور او را جریحه‌دار کرده بود.

با وجود این انعکاس قلبی خود را بدخترش حالی کرد و بـاو گفت که حس جاه طلبی وشهرت دوستی ، در قلبش بیدار شده است. حتی دعای خیرش را بدرقهٔ راه او کردگوئی دختری مطیع وفـدائی بخاطر شرف و افتخار خانواده‌اش ، خودرا قربانی کرده بود.

و اما آقای اسپار کلر بمحض این‌که موقعیت اجازه داد که تقاضایش را مطرح کند ، آقای دوریت صریحاً باو اعتراف کـرد که چنین پیشنهادی باعث مزید افتخار اوست:

اولا بپاس محبت بیش از اندازه‌ای که نسبت بدختر ارشد خود دارد ؛ ثانیاً بدلیل آنکه چنین وصلتی ، سبب خواهد شد که باخانوادهٔ محترم و متشخص مردل که از نوابغ عصر حاضر است ، ارتباط پیدا کند.همچنین‌دربارهٔ خانم‌مردل ، مادر ادموند داد سخن دادوباجملات ستایش‌آمیز، ازاوتعریف کرد وگفت که تشخص ولطف وزیبائیش‌اورا درصف اول قرار داده است .

ضمناً وظیفهٔ دیگری را باو خاطـرنشان ساخت که تا ازرضایت خاطر آقای «مردل» اطمینان حاصل نکند ، پیشنهـاد او را قطعی تلقی نخواهد کرد و تا با آن نجیب زاده دربارهٔ وضع اجتماعی ، جهیزیه آرزوهای مـن فانی درمقابل سروهمسر، (البته مقصود چانه بازاری و نفع پرستی نبود) تماس نگیرد ، نمیتواند جواب مثبت بدهد . ولی با این‌که آقای دوریت هم پدر بود وهم به طبقهٔ نجیب زادگـان تعلق

داشت ، نمیخواست دراین مورد سیاست‌بکار برد و نخوت وغروری که از تقاضای اسپارکلر باو دست داده بود، پنهان نمی‌کرد. اوپیشنهاد مردجوان را مشروط پذیرفته بود وضمناً وقتی فکرمیکردکه اسپارکلر با این ازدواج چه افتخار بزرگی باو اعطا میکرد ، از وی سپاسگزار می‌شد.بالاخره باذکرنکاتی دربارهٔ نجیب‌زادگی و اوصاف پدرانه‌خود ومحبتی‌که نسبت بدخترش دارد، باین بحث خاتمه داد. کوتاه سخن، ازتقاضای‌اسپارکلر رااین‌که اندکی قبل، چند شاهی پول‌ازاودریافت کرده باشد، تلقی‌کرد.

آقای دوریت‌که برای ادای‌احترامات لازم خدمت خانم مردل رفته بود، موضوعی راکه ادموند با او در میان گذاشته بود ، مطرح کرد وهمه را اعتراف نمود.

خانم ، ابتداکمی تعجب‌کرده بود زیرا حدس نمیزدکه پسرش تمایلی به ازدواج داشته باشد.

آقای دوریت از او پرسید:

ـ خانم ، آیا باید این افتخار نصیب من شودکه انتخاب‌آقای اسپارکلر مورد تأیید و تصدیق سرکار علیه قرارگرفته است؟

ـ آقای دوریت ، مطمئن باشیدکه من شخصاً از این موضوع بسیار خوشوقتم.

آقای دوریت اظهار امیدواری‌کردکه اعلام‌رضایت خاطر آقای مردل آنقدرها طول نکشد. ضمن نامه‌ایکه دربارهٔ این مسئله مهم‌بآقای مردل نوشت‌آن را با جملات بسیار عالی آراست وعبارات راطوری

درقالب ریخت که آقای مردل بتواند چنین استنباط کند که او اولین کسی است که از این خبرمطلع شده است.

دیری نگذشت که جواب نامه‌اش رسید ؛ نامهٔ دیگری به آقای مردل نوشت ، وآقای مردل دوباره جواب آنرا نوشت .

بالاخره بزودی اعلام شد که طرفین متعاهدین با این ازدواج موافقت کرده‌اند.

آقای دوریت بدختر ارشدش گفت:

ـ مقدمات امربانظورضایت من ترتیب داده‌شده است؛ عزیزم، خیال میکنم اکنون وقت آنست که مراتب رسماً به خانم جنرال اعلام شود ...

بمحض این که اسم این زن ازدهان پدر بیرون آمد، فانی حرف اورا برید وفریاد زد:

ـ تصور نمی‌کنم ازدواج من ربطی به خانم جنرال داشته باشد .

ـ عزیزم، با این عمل؛ درحقیقت احترام ساده‌ای باو میگذاری و نشان میدهی که باو هم توجه داری ... او زنی است خانواده دار و متشخص ...

ـ اه ! پدر؛ خواهش میکنم ازتشخص خانم جنرال بامن حرف نزنید! سایه پدرم برسرمنست! دیگر ازدست خانم جنرال بتنگ آمده‌ام وازاوخسته شده‌ام !

آقای «دوربت» با لحن سرزنش‌آمیخته باتعجب، تکرار کرد:

ـ خسته شده‌ای؟ از خانم جنرال خسته شده‌ای؟

ـ پدر، بهتر بگویم، کاملا از او نفرت پیدا کرده‌ام. واقعاً نمیدانم، کجای ازدواج من باو مربوط است. او بهتر است به نقشه‌هائی که اگر برای ازدواج خود در سر پرورانده است، بپردازد.

آقای دوربت با لحن ملایم ومؤثری که مغایربا لحن‌موردانتظار دخترش بود، گفت:

ـ خواهش میکنم، واضحترصحبت کن.

ـ پدر، مقصودم اینستکه اگر بر حسب اتفاق، خانم جنرال پیش‌خودنقشه‌هائی برای ازدواجش کشیده است، وخیالاتی درسرپخته است، باید بکار خود بپردازد و بهیچوجه دخالتی‌درکار من‌نکند. اگر هم نقشه‌ای ندارد، چه بهتر. درهرحال من‌بهیچوجه حاضرنیستم رسماً ازدواج خود را باو اعلام کنم.

***

زمستان سپری میشد وفصل بهارفرا میرسید؛ آقای «اسپارکلر» مجبور بود بانگلستان بازگردد تا برکرسی پارلمان تکیه زندوکارهایش را در وزارتخانه پایان دهد.

عروسی با شور و شعف فراوان با تشریفات رسمی انجام شد. یکی‌ازوجوه ممتازه وخطوط مشخصه این‌عروسی آن بود که‌فقط‌دربارهٔ عروس صحبت میشد. هیچکس ازدامادسخنی بمیان نمیآورد؛ همچنین

صحبتی از خواهر عروس در بین نبود. ازطرفی کسی نمیتوانست اورا ببیند مثل اینکه دوریت کوچك درمیان درخشندگی خیره کنندهٔ آن جشن گم شده بود. عروس که داماد او را همراهی میکرد ، سوار کالسکه‌ای مجلل شد و پس از آنکه چند دقیقه از روی سنگفرش صاف گذشت ، بنای تکان خوردن درجاده‌ای ناهموار گذاشت وازمیان خیابان طولانی عبور کرد .

آنشب، وقتی دوریت کوچك احساس تنهائی میکرد ، مانند گذشته هیچ چیزمثل کار کردن در کنار پدر که‌شامش‌را آماده کند و کمکش کند تا بخوابد ، غم و اندوهش را کاهش نمیداد . ولی اکنون که در کنار خانم جنرال سوار کالسکهٔ مجلل و با شکوهی شده بود دیگر نمی‌بایستی بچیزی فکر کند.

آن شب آقای « دوریت » معلم تعلیم و تربیت شده بود و پند واندرز میداد. اگر مهربانی پیشه میکرد،دوریت کوچك‌را ازخود ممنون وراضی میساخت ودراین‌صورت‌محبت‌بزرگی‌درحق‌او کرده‌بود لیکن دوریت ، دختری خوش قلب بود.

بالاخره خانم «جنرال» باطاق خودرفت . و دخترك دست‌بلور گردن پدر انداخت و باو شب بخیر گفت. آقای دوریت ، دست اورا گرفت وگفت:

ـ «آمی» ، عزیزم، شب نشینی امشب...

ـ پدرجان ، مثل این که خسته هستی ؟

ـ نه ، بهیچوجه احساس خستگی نمیکنم . در چنین موقعیتی

کـه غرق شادی و نشاطم چگـونه ممکـن است احساس خستگـی کنم ؟

دوریت کوچك که پدرش را خوشحال می‌دید ، لذت می‌برد ، وی ادامه داد :

ـ عزیزم ، این ماجرای امشب ، باید برای تو طفل محبوب و فداکار من ، نمونه و سرمشق باشد خواهر عزیزت ، فانی ، با ازدواج خود، روابط مارا باخانواده‌های اشرافی گسترش داده ووضع اجتماعی ما را نیز مستحکم کرده است.

عشق من ، دخترنازنینم ، امیدوارم برای توهم در آینده‌ای که چندان دورنیست ، همسرشایسته‌ای پیدا شود.

ـ اه ! نه پدرجان ، اجازه بدهید که من درکنار شما بمانم.شما را قسم میدهم بهرچه که مقدس است، بگذارید من پهلوی شما باشم تا ازشما مراقبت وپرستاری کنم.

آمی ، این حرفهای بچگانه راکنار بگذار. وضع اجتماعی تو مسئولیتهائی بعهده‌ات افکنده است . توباید در توسعهٔ این وضع ، بکوشی وخود رالایق چنین امری نشان دهی. اما درخصوص پرستاری من: خودم میتوانم ازخود پرستاری کنم ویا در صورت لزوم، انشاءالله باکمك خداوند . شخص دیگری بمن کمك خواهد کرد . ولی هرگز نمی‌توانم دخترعزیزم را قربانی کنم.

آن شب خواب بچشم دوریت کوچك نرفت وتا صبح گریست زیرا نمیتوانست ازاین فکربیرون رود که پدرش بجز اندوختن ثروت

نظر دیگری ندارد و میخواهد هردم بر آن بیفزاید.

سه هفتهٔ بعد، آقای دوریت بارسفربست وبمقصد فلورانس براه افتاد تا بدختر نوعروسش فانی که قبل از عزیمت قطعی به انگلستان، در آنشهر اقامت کرده بود، ملحق شود واز آنجا به لندن برود. دوریت کوچك نزدخانم جنرال در رم ماند

***

زن و شوهر جوان پس از ورود به لندن، یکسر به «هارلی - استریت»، میدان «کاوندیش» بمنزل آقای مردل واردشدند. خوانسالار چندان علاقه‌ای بآنان نداشت و روبهمرفته میخواست، اسپارکلر و همسرش را اذیت کند.

وقتی از بالای پلکان، چشمش بدلیجان مسافری افتاد؛ بی آنکه چنین برابروافکند، بیکی ازمستخدمین گفت: توماس کمك کن چمدانهای سفررا باندرون ببری.

او عروسی را تا اتاقی که آقای مردل انتظارش را میکشید، همراهی کرد. ولی ادای احترام نسبت باونه ازجهت شئون خانوادگی بلکه بمناسبت زیبائی او بود.

آقای مردل با وقار وحجب خاصی، جلوی بخاری قدم میزد وآماده بود که بخانم اسپارکلر خوشامدگوید وقتی دستش را پیش‌برد که بمزن‌جوان دست بدهد، از بس آستینش گشاد و بلند بود، بیشتر پارچه درکف دست خانم قرارگرفت. وقتی خانم‌اسپارکلردرعمارت پذیرائی مستقرشد، وچشمش به پرده‌های ابریشمین زربفت وتابلوهای

نقاشی و آنهمه تجمل وشکوه افتاد ، حس کرد که تا این‌جا، موفقیت و پیروزیش کامل بوده وهرروز قدمی جلوتر میگذاشت.

آقای دوریت ، دریکی از مهمانخانه‌های بروك استریت واقع درمیدان گروسونور اقامت کرده بود. آقای مردل سفارش کرد که‌فردا صبح‌زود کالسکه‌اش حاضرشود تاپس از صرف صبحانه بملاقات آقای دوریت برود.

روز بعد ، وقتی آقای مردل وارد مهمانخانه شد ، آقای‌دوریت با لباس منزل ، روزنامه‌ای بدست داشت و مشغول صبحانه خوردن بود ، وی با یك جست از جا پرید و قلبش بشدت میزد . زبانش به لکنت افتاد:

ـ آقای مردل... وای... واقعاً افتخار غیر منتظره‌ای... اجازه بفرمائید تا خدمتتان عرض کنم که این دقت و توجه شماتا چه حدقابل ارزش است ... آقای مردل ، خودم میدانم که وقت شما بسیار . . . گرانبهاست... چه افتخار بزرگی بمن داده‌اید که دریکی از ساعات صبح خود که ازپرارزش‌ترین لحظات شماست ، بملاقات من تشریف فرما شده‌اید ...

این افتخاری که بمن ارزانی داشته‌اید، هرگز فراموش نخواهم کرد وهمیشه سپاسگزار خواهم بود.

آقای مردل با صدائی که گوئی از شکم او بیرون میآمد ، چند کلمه‌ای که گاه بریده وگاه مداوم بود ، وابداً معنی ومفهومی نداشت ، ادا کرد ودرپایان گفت:

ـ آقا ، از دیدن شما بسیار خوشوقت شدم .

ـ شما بسیار مهربانید ، واقعاً خوب و مهربانید.

برای تازه وارد ، صندلی را جلو کشیده بود. آقای مردل پس از اینکه نشست ، دستش را روی پیشانی گذاشت دوریت با لحن ملایمی گفت :

ـ وقتی خانم مردل را در رم ترک گفتم ، او را بهمان زیبائی همیشگی که خودشما بهترمیدانید، دیدم. زیبای زیبا رویان ! ملکهٔ تمام چشمها مظهر لطف و دلبری جامعهٔ رم !

آقای مردل زبانش را در دهان بسته‌اش چرخانید (ظاهراً چنین بنظر میرسید ، که زبانش در دهان ، براحتی گردش نمیکرد وقابلیت خمیدگی و انحناء آن خوب نبود) از نو دستش را روی پیشانی نهاد، وتمام اطاق مخصوصاً صندلیها را وراندازکرد. سپس برای اولین بار از روبرو بنگاه کردن آقای دوریت پرداخت و بلافاصله چشمش را پائین آورد وبه تکمه‌های جلیقهٔ مخاطبش انداخت وگفت:

ـ حالا که صحبت زیبائی بمیان آمد ، باید دربارهٔ زیبائی دختر شما صحبت کرد.

وقتی دیروز عصر ، زن و مرد جوان برمن وارد شدند ، واقعاً از دیدن آنهمه لطف وملاحت وجاذبه متعجب شدم... امروزمیخواستم بازدید وگردش روزانه خود را از آمدن پیش شما شروع کنم وبگویم که درصورت لزوم، هرامری داشته باشید دراختیار شما هستم. بعلاوه میخواستم از شما خواهش کنم که لااقل این افتخار را بمن بدهید که

امروز و روزهای دیگر که گرفتار نیستید ، مادام که درلندن بسر میبرید ناهار را با همدیگر صرف کنیم.

آقای دوریت از توجه مخصوص آقای مردل نسبت بخود بسیار خوشحال شده بود. مردل از او پرسید:

ـ آیا مدت زیادی با ما دراینجا بسرخواهیدبرد ؟

ـ درحال حاضر خیال ندارم که بیش ازپانزده روز درلندن بمانم. آب وهوای ایتالیا بقدری بمن، سازگار و برای سلامتی من مفیداست که فقط بدوعلت ترك آنرا گفته و روی بدین‌جا آورده‌ام . اولا بخاطر افتخار و مزیتی است که در این لحظه نصیبم شده و از فیض آن برخوردارم ثانیاً ترتیب... بکارانداختن... بکارانداختن سرمایه درراهی که نفع آن بیشتر باشد.

ـ آقای مردل دو باره زبانش را در دهان چرخانید و گفت :

ـ بسیارخوب ، آقای دوریت ، اگر من میتوانم برای شما مفید واقع شوم ، این کار را بعهدهٔ من واگذار کنید.

ـ من جرئت آنرا در خود نمیدیدم که روی کمك مهم و مؤثر شما حساب کنم و از مزایای مهم آن بهرمند شوم . قبول بفرمائید که من پیش‌بینی نمیکردم که بتوانم از نصایح و راهنمائی‌های شما استفاده کنم، بااین که درهرحال من‌هم مانند سایرمردم‌متمدن تصمیم گرفته‌بودم که ازمعاملات تجاری آقای مردل پیروی کنم.

مردل جواب داد:

ـ امروزه برای یکنفر خارجی ، بآسانی میسر نیست که کارهای پرمنفعت بدست آورد. صحبت من دربارهٔ کارهای پرفایدهٔ خودم است: برای حق تقدم، ارقام هنگفتی می‌پردازند: ولی خوب، چون مامختصر قرابتی داریم، بااجازهٔ شما ببینم که چه‌کاری بنفع شما میتوانم انجام دهم.

دوریت فریاد زد:

ـ شما بسیار مهربانید ، شما بیش از حد مهربانید.

مرد میلیونر ناگهان از جا برخاست و گفت:

وقت من بسیار قیمتی است ، باید بمرکز شهر بروم. مایلید همراه من ببعضی نقاط بیائید؟

آقای دوریت یادش آمد که با بانکدار خود کار دارد و محل کار بانکدار ، درمرکز شهر است. چه بهتر!

آقای مردل اورا بمرکز شهر خواهد برد همینطور هم شد: آقای مردل اورا بمرکز شهر برد. برای اورؤیائی بود ودرخواب هم نمیدید که درکالسکه مجلل کنار دست آقای مردل بنشیند وبه «لمبارد استریت» خیابان طلائی بانکداران وصرافان برود.

آنروز آقای دوریت با اینکه دریك ناهار خصوصی دعوت شده بود ولی خود را درمیان اجتماع ممتازی دید که برای تبریك عروسی دخترش آمده بودند. او میتوانست قسم بخورد که خانم اسپارکلر از کودکی گهوارهاش روی زانوان دوشسی بوده و هرگز تا باین سن رسیده است کلمه زندان ثبت بگوشش نخورده است .

فردا وپس فردای آن روز ، دوباره ناهار را باحضور مدعوین

متشخص‌ترصرف کرد. کارت ویزیت‌هائی بود که مثل باران بدرودیوار مهمانخانه آقای دوریت می‌بارید . وقتی آقای دوریت در دفاتر متعدد بازرگانی آقای مردل در مرکز شهرحضور می‌یافت (اوغالباً به‌این‌دفاتر میرفت زیراکارهایش‌بخوبی پیش‌میرفت) اسم دوریت مانندگذرنامه‌ای بود که فوراً میتوانست به‌اطاق مرد میلیونر داخل شود. وبهراندازه که آقای دوریت راهی راکه این‌پیوند برای اودر دنیاگشوده بود ، بهتر درك میکرد ، رؤیاهای او ساعت بساعت سرمست‌کننده‌ترمیشد.

٦

تاریخی که آقای «دوریت» برای اقامت خویش در لندن تعیین کرده بود ، منقضی میشد. و این آقای نجیب‌زاده برای لباس رفته‌بود تا وقتی خوانسالار آقای «مردل» او را وارسی میکرد وایرادی‌نداشته باشد که ناگاه یکی‌ازمستخدمین‌کارت‌ویزیتی به‌آقای دوریت داد. کارت راگرفت واین اسم را روی‌آن خواند:

«خانم فین چینك»

مستخدم ، با حالت احترام منتظر دستورات او بود.

دوریت گفت :

ـ گارسون ، بگوئید ببینم چرا این کارت مضحك را نزد من آورده‌اید ؟

این اسم برای من‌کاملا ناشناس است .

مستخدم در برابر نگاه تند و جدی‌آقای «دوریت» قدمی بعقب

رفت و در جواب گفت :

ایشان خانمی هستند .

ـ فراموش نکنید که من خانمی باین نام نمی‌شناسم. این کارت را ببرید .

من «فین چنیك» نامی از جنس ذکور و نه ازجنس اناث، ابداً نمی‌شناسم .

ـ ببخشید آقا ، خانم هم میدانست که اسم او برای شماناشناس است و خود این نکته را متذکر گردید ولی از من خواهش کرد که خدمتتان عرض کنم، ایشان سابقاًافتخار آشنائی بادوشیزه «آمی‌دوریت را داشته است .

آقای «دوریت» چین بر ابرو افکند و پس از لحظه‌ای تردید جواب داد :

ـ به این خانم «فین‌چینگ» بگوئید (ومخصوصاً روی این‌اسم مربوط به افراد طبقه سوم و عوام‌الناس بود ، تکیه کرد مثل این که می‌خواست نشان دهد که فقط مستخدم مسئول آنست) می‌تواند بالا بیاید .

او در این فاصله فکر کرده بود اگر این زن را نمی‌پذیرفت ، چه بسا ازپائین پیغامی نامربوط میفرستاد نیش وکنایهٔ زشت وناپسندی بموقعیت اجتماعی او میزد.

وقتی زن ناشناس بالارفت، دوریت ایستاده بود وکارت را در دست داشت باوگفت :

ـ شما را نه اسماً و نـه شخصاً ، بهیچوجـه نمی‌شناسم . . .
(خطاب بمستخدم) یك صندلی پیش بکشید. پیشخدمت مسئول از جا جست و دستورش را اطاعت کرد بعد با نوك پا از اطاق خارج شد .
«فلورا» که لرزش سراپایش رافراگرفته بود ، روسری از سربرداشت وخود را به‌آقای دوریت معرفی کرد وبعدگفت :

ـ هزاران بار ازشما پوزش میطلبم ... نمیدانم از اینکه باعث ناراحتی‌ومزاحمت شماشده‌ام، چگونه معذرت بخواهم‌صریحاًاعتراف میکنم که هرگز مدعی‌آشنائی با شما نیستم. ولی چون‌گوچواوی‌عزیز را می‌شناسم تغییر وضع زندگی ایشان (معذرت میخواهم که اشاره‌به وضع سابق میکنم ، ممکن است شما مرا نامحرم تصور کنید) حتی برای یك لحظه از فکربیرون نرفته است. زیرا خدا شاهد است که‌نیم کورون برای زنی کارگر که آنقدر درکار خـود مهارت داشته است بسیار ناچیز وکم‌بوده است واما این‌که اگر تصور رودکه دراینمورد چیزی‌وجود داردکه انسانرا خواروزبون میسازد ویا او را تنزل‌میدهد اشتباه محض است، چه انسان باید برای تهیه پول و دریافت دستمزد بهررنجی تن در دهد و خداوند راضی است‌که کارگر مزایای بیشتری از قبیل غذای فراوان به دست آورد و رماتیسم پشت و پا دردش کمتر باشد .

«دوریت» که بزحمت نفس میکشید ، گفت :

ـ خانم ، اگر منظورتان از اشاره بگذشتهٔ یکی از دختران من اینستکه پولی از من دربیاورید باید بشما خاطرنشان سازم که من بااین

قبیل امور هرگز سروکاری نداشته وازاین قضیه نیز بهیچوجه ناراحت نخواهم شد ، بهیچوجه «فلورا» در جواب گفت :

ـ بیهوده شما روی این موضوع تکیه کرده‌اید اگر نمیخواستم که از این موضوع بعنوان یك سفارشنامه استفاده کنم ، چنانچه دنیا را بمن میدادند ، هرگز در این‌باره سخنی‌بمیان نمیآوردم . چون‌وسیلهٔ دیگری برایم فراهم نبود ، ناچار باینموضوع متوسل شدم . روزیکه آقای «کلنام» آن خبر مسرت بخش را که از شخصی بنام «پنکس» گرفته بود ، به دخترك عزیز اطلاع داد، طفلك با رنگ‌پریده وحالتی متأثرازخانهٔ من یا بهتربگویم ازخانهٔ پدرم خارج شد. اینموضوع مرا تشویق کرد که نزد شما بیایم.

«دوریت» ازشنیدن اسامی «کلنام» و «پنکس» اخمهایش‌رادرهم کرد وگفت :

ـ خانم ، بگوئید بدانم ازمن چه میخواهید ؟

ـ آقای «دوریت» ، شما مردی شریف و دوست داشتنی هستید و باید بگویم که فکرملاقات شما راکسی بمن القاء نکرده و دراینباره باذی‌حیاتی‌مشورت نکرده‌ام.

دوریت بازگفت :

بگوئید ببینم ازمن چه میخواهید ؟

ـ چون میدانم آنچه‌که از شما میخواهم امکان پذیراست ، به محض این‌که در روزنامه خوانده‌ام شما از ایتالیا باین‌جا آمده‌اید و قریباً نیز مراجعت خواهید کرد.

تصمیم باین کار گرفتم.

زیرا شما میتوانید او را ملاقات کنید و یا خبری از او بگیرید. واین امر تسلی خاطر وخوشوقتی بزرگی برای ماست.

پرحرفی «فلورا» افکار «دوریت» را پریشان کرده بود، لذا از او پرسید:

ـ اجازه بفرمائید از شما بپرسم در بارهٔ چه کسی صحبت می کنید؟

ـ درباره همان مردبیگانه‌ای که اخیراً درشهر ناپدید شده وبیشك شما هم خبر آنرا در روزنامه‌ها خوانده‌اید. شخصی بنام «پنکس» در محلهٔ ما اخباری منتشر میکند وشرارتهای وحشیانه‌ای بما نسبت میدهد ومردم محل هم‌طور دیگری دربارهٔ ما قضاوت میکنند. حال نگرانی و ناراحتی آقای «کلنام» را درك میکنید.

خانم «فین‌چینگ» بزحمت یك آگهی از جیب درآورد وبه آقای دوریت داد.

دراین آگهی نوشته شده بود که نجیب‌زادهٔ بیگانه‌ای بنام آقای «بلاندوا» که اخیراً از «ونیز» باین شهر آمده، ناگهان درفلان‌شب درفلان قسمت‌شهر ناپدید شده‌است. ساعتی راکه به‌فلان خانه داخل شده‌بود، میدانستند وساکنین آن خانه مؤکداً اظهار کرده بودند که وی چنددقیقه قبل از نیمه شب از آنجا خارج شده و از آن ببعد هیچکس او را ندیده بود.

آقای «دوریت» باکمال دقت جزئیات آنرا خواند ووقتی در

نشانه‌های مرد بیگانه که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود، دقیق شد، ناگهان فریاد زد:

ـ بلاندوا! ونیز! این نشانی! من این نجیب زاده را میشناسم و اورا درخانهٔ خود پذیرفته‌ام. اویکی ازدوستان صمیمی، یکنفر نجیب‌زادهٔ خانواده‌داری است که مورد حمایت من است.

ـ بنابراین استدعای ناچیزمن فوری است و با ابرام و اصرار ازشما تقاضا میکنم‌موقعیکه بایتالیا بازگشتید، درطول‌راه، درجاده‌های اطراف، در راه‌آهن بجستجوی این بیگانه بپردازد و در مهمانخانه‌ها رستورانها، میخانه‌ها و هرجای دیگر سراغ او را بگیرید و خبری از او بدست آوردید زیرا باید درچنین جاهائی باشد... چرا خود را نشان نمیدهد؟ چرا نمیاید بگوید: «من اینجا هستم!.. تا رفع ابهام‌از مردم بشود «دوریت» دوباره آگهی را مرور کرد و پرسید:

ـ خانم، ممکن است بفرمائید بدانم این «کلنام» کیست؟ آیا همان کسی است که درگذشته. موقتاً با او رابطه داشتم و اگر اشتباه نکنم الساعه شما اشاره‌ای باوکردید؟ آیا مقصود اوست؟

ـ مقصود شخص دیگری است؛ زنی است افلیج که بجای پا از صندلی چرخدار استفاده میکند. هر چند این زن مادر همان کلنام است ولی مصیبت‌زده‌ترین زن دنیاست.

ـ پس او مادر «کلنام» است!

ـ بعلاوه پیرمرد خمیده و اخموئی هم وجود دارد. نمیخواهم لحظه‌ای وقت شما را تلف کنم بشرط این‌که لطف فرموده بمن قول

مردانه بدهید که درطول مسافرت بایتالیاوحتی درخودایتالیا، درهر گوشه و کنار بجستجوی این «بلانـدوا» باشید و بمحض این که او را پیدا کردید ، مجبورش کنید اینجا بیاید تا رفع اتهام از مردم بشود.

آقای دوریت که از بهت و غافلگیری اولیه اندکی بخود آمده بود ، توانست بدون هیچ دغدغه و تشویش جواب دهد که جستجـوی او را بمنزلهٔ وظیفهٔ خود تلقی خواهد کرد . «فلورا» که از توفیق و پیروزی در رسالت خود شاد ومسرور شده بود ازجا برخاست واجازهٔ مرخصی گرفت .

وقتی آقای «دوریت» اورا تادم در مشایعت کرد، فرصتی داشت تا افکارش را جمع وجور کند وباین نتیجه رسید که براثر ملاقات آن زن ، خاطرات زندگی گذشته که تصور میکرد از لوح ضمیرش بکلی پاك شده است ، در او بیدار گشته و در سر میز آقای «مردل» گواهی خواهند داد .

یادداشت کوتاهی به بانکدار میلیونر نوشت وآن شب شام را معذرت خواست . تصور میکرد که چون آدمی مهم و مشهوری است ناچار بایستی درکار«بلاندوا» شخصاً غور وبررسی کند ونتیجه تحقیقات را هم به آقای هانری گوون از نظر این که دوست اوست ، اطلاع دهد چون آنشب آزاد بود تصمیم گرفت به خانهٔ «کلنام » که نشانیش در آگهی تعیین شده بود ، برود و موقعیت محلی را از نزدیك آزمایش کند و شخصاً یکی دو تحقیق لازم بکند.

وقتی چکش خانهٔ کلنام رابصدا درآورد، صدای زنجیری شنیده

شد و پیرزنی که سرش را زیر پیش بندش پنهان کرده بود، ازلای در نمایان شد و پرسید: «کیه؟»

آقای «دوریت» که ازاین وضع تعجب کرده بوده ، جواب داد که از ایتالیا آمده ومیخواهد اطلاعاتی دربارهٔ مرد بیگانه‌ای که‌ناپدید شده و با او نیز آشنا بوده است . بدست آورد . «جرمی» که گوش ایستاده بود، پائین آمد وزنش‌تصمیم‌گرمت درراباز کند. صدای‌محکم ومصمم زنانه‌ای ازبالافریاد زد:

ـ جرمی . کیه ؟

ـ چه میدانم؟ بازهم برای کسب اطلاعات ... آقائی از ایتالیا آمده است .

ـ بگو بیاید بالا .

ـ چند کتاب روی‌میز کناردست خانم «کلنام» بودبانگاهی‌ثابت به‌تازه وارد خیره شد. ناگهان بی‌مقدمه‌گفت :

ـ اه، آقا ! شما از ایتالیا میآئید؟ بسیارخوب ، مردی که‌ناپدید شده است کجاست؟ آیا ممکن است امیدوارباشم که خبری ازاو برای ماآورده باشید ؟

ـ برعکس ، من‌آمده‌ام که ازشما خبربگیرم .

ـ بدبختانه هیچگونه اطلاعی ندارم که بشما بدهم . «جرمی» ، آگهی چاپی را باو نشان بده و چندتا از آنهم بخودش بده تا ببرد . چراغ را روشن‌کن تا بتواند آن را بخواند .

آقای «دوریت» برای این‌که فرصت فکر کردن داشته باشد ،

باوجودیکه مضمون آگهی رامیدانست دوباره مشغول خواندن شد، خانم «کلنام» باو گفت :

ـ حالا اطلاعات شما نیز باندازهٔ ما است. مگر آقای «بلاندوا» با شما دوست است؟

ـ نه ، آشنائی ساده با او دارم.

ـ آیا تابحال مأموریتی بشما محول نکرده است ؟

ـ بمن ؟ نه ، ابداً .

خانم کلنام چشمکی به آقای فلینت ویچ زد و نگاهش را متوجه کف اطاق کرد. آقای «دوریت» توضیح داد که اومردی است سرشناس و موقتاً با خانواده و ملتزمین در ایتالیا اقامت دارد و افزود :

ـ وقتی از ناپدید شدن آنمرد مطلع شدم ، خواستم اطلاعاتی در بارهٔ او بدست آوردم ؛ زیـرا در ایتالیا دوستی دارم کـه با آقای «بلاندوا» معاشرت وصمیمیت داشت واگر خبری در این‌باره باو برسد خوشوقت خواهد شد. نتیجةً اجازه میخواهم که ازشما سئوال بکنم.

خانم کلنام جواب داد:

ـ اگر بخواهید ، میتوانید سی‌سؤال هم بکنید.

ـ آیا مدت زیادی است که باآقای «بلاندوا» آشنائی دارید؟

ـ به ده دوازده ماه‌نمیرسد .

ـ دراینمدت چندبار بدیدن شما آمده است ؟

ـ فقط دوبار.

ـ شبی که ناپدید شده و تاریخش درآگهی قید گردیده است ،

برای کاری نزد شما آمده بود ؟

ـ برای منظوری آمده بود که خودش آن را کار مینامید.

ـ ببخشید. نوع این کار، ابلاغ نامه یا پیامی بوده است؟

ـ نه .

ـ میخواستم بدانم آیا پولی با خود نداشت؟

ـ ازما پولی نگرفته بود .

«دوریت» نگاهش را از خانم «کلنام» به «فلینت ویچ» انداخت وگفت :

ـ من معتقدم که شما نمیتوانید ازاین رازبی‌اطلاع باشید.

ـ بچه دلیل شما چنین عقیده‌ای دارید؟

ازاین سئوال که بالحن سرد وخشکی از او شده بود، دست و پایش راگم کرد ونتوانست علت حدس خود را بیان کند.

پس ازسکوتی وحشت‌بار، خانم کلنام افزود .

ـ نظر من دربارهٔ ناپدید شدن آقای «بلاندوا» اینستکه او یا به مسافرت رفته‌ویا پنهان شده است.

آیا میدانید بچه دلیل‌خودرا پنهان کرده است؟

ـ نه آقا گفتید که من‌از راز ناپدید شدن این مرد بی‌اطلاع نیستم ومنهم نظریه خودراگفتم دیگرمجبور نیستم‌بپرسش‌اخیرشماپاسخ‌بدهم وبنظرشما حق چنین سئوالی ندارید.

آقای دوریت سرفرودآورد ومعذرت خواست. وقتی بلندشد که بگوید دیگرسئوالی نداردنتوانست نگاه تیرهٔ خانم «کلنام» که‌باحالت

انتظار بکف اطاق دوخته بود، نادیده انگارد وهمین حالت در قیافهٔ جرمی که درکنار صندلی چرخدار ایستاده وبزمین خیره‌شده وبا دست راست چانه‌اش را می‌مالید ، مشهود بود .

آقای دوریت اجازهٔ مرخصی خواست ، آقای جرمی راهرورا روشن کرد وپس از اینکه دررا پشت‌سر اوبست بی‌آنکه لحظه‌ای دقت کند ، جفت آنرا نیزانداخت .

۷

مجلس مهمانی خداحافظی بسیار باشکوه بود و از آقای دوریت بی‌نهایت تجلیل شد.

فانی ملاحت و لطف زیبائی جوانی را آنچنان باصداقت و اعتماد بنفس توأم کرده بود که گوئی بیست سال از عروسی او میگذشت. لحظهٔ وداع بارد پیشنهاد پدر و ابراز نفرت و انزجار از ارسال پیام و سلام به‌خانم جنرال، مرد نجیب‌زاده را بطرز بی‌رحمانه‌ای نومیدودل شکسته ساخت، معهذا وقتی پیرمرد بمهمانخانه بازگشت هنوز از بادهٔ شکوه وجلال عزیمت خود، سرمست بود. دربان وپنج‌شش نفر پیشخدمت باستقبالش دویدند و خود را جلوی کالسکه انداختند.

وقتی با شکوه و احتشام از اطاق رخت‌کن میگذشت، ناگاه منظرهٔ غیر منتظره‌ای او را برجای خود میخکوب کرد. جان‌چیوری، پسر نگهبان پیشین زندان ثبت، که از آشنایان قدیمی خانوادهٔ دوریت

بود، بابهترین لباس و آرایش خود ایستاده و بستهٔ سیگاری بدست داشت و نمیدانست چه کند.

زن دربان مهمانخانه بمرد جوان گفت:

ـ خوب، جوان این آقا همان کسی است که شما سراغش را میگیرید... این جوان بااصرار فراوان منتظر شماست ومیگوید که شما ازدیدارش بسیار خوشوقت خواهید شد.

آقای دوریت که از خشم نزدیك بود خفه شود، نگاه وحشتباری باو انداخت وبالحن ملایمی باو گفت:

آه! «جان»! . بلی، اگر اشتباه نکنم این همان «جان» جوان است.

ـ بله آقا.

ـ اشتباه نکرده بودم!... این جوان نازنین اجازه داد بالا بیاید... جان، دنبال من بیا، بالا باهم صحبت خواهیم کرد.

و خود بطرف پلکان براه افتاد. جان باغرور و افاده بدنبال او روان شد. وقتی بعمارت آقای دوریت رسیدند، شمعدانها را روشن کردند ومستخدمین ازاطاق خارج شدند، بمحض اینکه دوریت باجان بیچاره تنهاشد، ناگهان برگشت و یقه‌اش راگرفت و فریاد زد:

ـ آهای، پسر، بگوببینم معنی این حرکت توچیست؟

قیافهٔ جوان بخت برگشته ازتعجب ووحشت بصورتی درآمده بود که آقای دوریت دست از اوبرداشت. خشمناك و غضب آلود، جوان خطاکار را نگاه کرد وازاوپرسید:

ـ چطور جرئت کردی اینجا بیائی ؟ چطـور چنین جسارتـی داری که پیش من بیائی؟ چطور جرئت کردی با این عمل بمن‌توهین کنی؟

جان گفت:

ـ من بشما توهین کرده‌ام؟ من؟

ـ بله آقا. شما بمن توهین کرده‌اید! حضورشما نزد من مایهٔ‌ننگ و شرمندگی‌است، بی‌حیائی است، پرروئی است! کسی دراینجا باشما کاری ندارد. چه‌کسی شما را به‌هتل من‌فرستاده است؟ شیطان خبیث‌از جان من چه میخواهی؟

« جان » بدبخت که رنگش مثل چلوار سفید شده بود جواب داد :

ـ خیال میکردم لطف فرموده، بسته‌ای را که خدمتتان آورده‌ام قبول خواهید کرد.

دوریت که هرلحظه خشمگین‌ترمیشد، فریاد کشید:

ـ مردشوی بسته‌ات را ببرد! من سیگار نمی‌کشم.

ـ آقا، هزار بار از شما معذرت میخواهم... شما سابقاً سیگار می‌کشیدید .

دوریت که از عصبانیت دیگر خودرا نمی‌شناخت فریادزد:

ـ یکبار دیگر این حرفها را تکرار کن تانشانت دهم که یکمن دوغ چقدر کره دارد !

جان چیوری چند قدم بطرف در اطاق عقب رفت دوریت اورا

صدا زد :

ـ تأمل کن، بنشین! مرده‌شوی ترکیبت‌را ببرد...! بنشین .

جوان خود را روی مبل راحتی نزدیك در ورودی انداخت و آقای دوریت ابتدا با قدمهای تند عرض و طول اطاق را پیمود ، بعد آهسته شروع بقدم زدن کرد . لحظه‌ای کنار پنجره رفت و پیشانیش‌را به‌شیشه چسبانید. ناگهان برگشت وازاوپرسید :

ـ چه علت دیگری داشت که تواینجا آمدی؟

ـ یقین بدانید که آمدن من باینجا هیچ علت دیگری نداشت . فقط میخواستم خبری از شما بگیرم و بپرسم که حال دوشیزه آمی چطور است.

دوریت بلحن اعتراض‌آمیز گفت:

ـ آیا این موضوع بتو مربوط است؟

ـ نه‌آقا، خودم میدانم که دیگر این چیزها بمن مربوط نیست. مطمئن باشید من هیچوقت اختلاف فاحشی که مارا ازهم جدا میکند ، فراموش نکرده‌ام. میدانستم که این سؤال من، پا از گلیم خود دراز کردن است ولی بعید میدانستم که باعث اوقات تلخی شما بشود(وبا لحن تأثر انگیزی افزود) آقا، بشرفم قسم ، در همین وضعی که هستم آنقدرغرور وعزت نفس دارم که‌اگرپیش‌بینی میکردم دیدارمرااینگونه تلقی میکنید، هرگزباستقبال چنین خطری نمیآمدم.

آقای دوریت بسیار خجل و شرمنده شد. دوباره بطرف‌پنجره رفت و پیشانیش راروی شیشه‌گذاشت. وقتی برگشت، دستمالی‌بدست

داشت و چشمانش را پاك میکرد . خسته و رنجور بنظر میرسید و رو بمرد جوان کرد و گفت:

ـ جان کوچولو، خیلی اوقاتم تلخ است که چرا قدری تندرفتم. ولی آخر بعضی خاطرات است که دلچسب و مطبوع نیست!.. شما نمی‌بایستی باینجا میآمدید.

ـ آقا ، اکنون کاملا متوجه این نکته شدم ولی قبلا باین فکر نیفتاده بودم. خدا شاهد است سوء نیتی نداشتم...

ـ میدانم ، میدانم ، یقین دارم. جان، دستت را بمن بده،دستت را بمن‌بده!

جان دستش را باوداد ولی احساسات آقای‌دوریت سیرقهقهرائی کرده بود. او فقط دستش را بدست جان داد اما قلبش همراه آن‌نبود قیافه‌اش پریده رنگ مینمود و در حالیکه دستش را بملایمت تکان میداد ، گفت:

ـ جان کوچولو ، بفرمائید اینجا بنشینید.

ـ متشکرم آقا ، دوست دارم همینطور خدمتتان بایستم.

آقای دوریت نشست. پس از اینکه لحظه‌ای سرش را دردست گرفت ، روبطرف مهمانش کرد و با صدائی که میکوشید آرام باشد، گفت:

ـ جان راستی حال‌پدرت چطور است ؟ همه‌حالشان خوب‌است؟

ـ متشکرم آقا ، همگی حالشان‌خوب‌است وهیچ غصه‌ای ندارند منهم شغل پدرم را انتخاب کرده‌ام.

ـ کارو بارها چطور است؟

ـ ای ، فعلا بدنیست آقا . شب خوشی برای شما آرزومیکنم ، شب‌بخیر.

ـ جان‌یکدقیقه‌صبر کن . . . خواهش‌میکنم سیگارهارا بده بمن.

ـ باکمال میل آقا.

جان با دست لرزان سیگارها را روی میز گذاشت.

ـ یك دقیقهٔ دیگرصبر کن. فقط‌یك‌دقیقه میخواهم هدیهٔ کوچکی بوسیله آدمی طرف اعتماد وشریف بفرستم که بین ایشان بـه نسبت احتیاجشان قسمت شود.

ـ البته آقا ، با کمال میل حاضرم . بین ایـشان افرادی هستند که احتیاج وافری بکمك دارند.

ـ متشکرم ، جان . . . الساعه حواله‌ای مینویسم . . .

دستش بطوری میلرزید که مدتی طول کشید تا با خط درهم و برهم و ناخوانا ، حواله‌ای بمبلغ یکصد لیور (۲۵۰۰ فرانك) بعهدهٔ بانکدار خود نوشت ؛ آنرا تاکرد و به‌جان داد و دست او رافشرد و افزود:

ـ امیدوارم آنچه چند لحظه قبل گذشت ، فراموش کنی.

ـ دیگر حرفش را نزنیم ، آقا . این موضوع ارزش آنراندارد که درباره‌اش صحبت شود . یقین بدانید که من کوچکترین کینه‌ای بدل‌ندارم.

لیکن هیچ عاملی نمیتوانست چهرهٔ جان را برنگ طبیعی‌خود

گفت‌باز آورد. دوریت:

ـ شایسته‌است‌تمام این مذاکرات‌کاملامحرمانه بماند وامیدوارم پس از خروج از اینجا ، از گفتن کلمه‌ای که بتوان دربارهٔ گذشته من کمترین حدسی زده‌شود ، بهرکس که باشد، خودداری کنید.

ـ آه ! خواهش‌میکنم قبول بفرمائید که من دارای عزت‌نفس و آدمی شرافتمندم و با اینکه شخص کوچکی هستم ، هرگز چنین کاری نخواهم‌کرد .

آقای دوریت خود نه‌عزت نفس داشت و نه آدمی شرافتمندانه بود . برای‌اینکه وقتی جان ازاطاق خارج شد پشت درایستاد وگوش داد تا یقین حاصل کندکه‌وی هنگام خروج با کارکنان مهمانخانه‌حرفی نزده است. وهنگامی اطمینان حاصل کرد که مرد جوان مهمانخانه را بلافاصله ترك گفت و با قدمهای سریع از خیابان سرازیر شد. پس از آنکه تقریباً یکساعت در اطاق تنها ماند ، زنگ‌زد و رانندهٔ دلیجان راکه مقابل بخاری‌نشسته و پشت بدر داشت، احضار کردوبا بی‌اعتنائی باوگفت :

ـ این‌بسته‌سیگار را بگیرید و درطول راه‌بکشید.هدیهٔ کوچکی ازپسر یکی از اجاره‌داران قدیم منست.

خورشید بامدادی، ناظرعزیمت آقای‌دوریت درجاده‌دووربود.

۸

شبانگاه چون آقای دوریت به رم رسید ، خانواده‌اش انتظار اورا نداشتند زیرا فکر نمیکردند که او در چنان موقعی دیروقت از کوهستانهای اطراف رم‌عبور کند. ازاین رو وقتی دلیجان جلوی‌خانه ایستاد . فقط دربان بـه استقبال اربابش رفت . مرد مسافر از دربان پرسید:

ـ مادموازل دوریت از خانه بیرون رفته است؟

ـ نه ، آقا . ایشان درخانه تشریف دارند .

ـ آقای دوریت‌بمستخدمینی که بشتاب خود را دم‌درمیرسانیدند گفت :

ـ بسیارخوب ، کاری نداشته باشید ، فقط کمك کنید و بارها را از دلیجان‌خالی‌کنید ؛ خودم بتنهائی پیش دخترم میروم.

آهسته و با قدمهای خسته از پلکان اصلی بالا رفت ، از چندین

اطاق خلوت گذشت و عاقبت اطاق کوچکی را دید که چراغش روشن بود.

اطاق دفتری بود که دیوار و کف آن با پارچه پوشانیده شده و عیناً شبیه خیمه بود واز آنجا به دو سالن بزرگ بذیرائی راه‌داشت بجای در ورودی پرده‌ای ابریشمین آویخته شده بود.

وقتی آقای دوریت ایستاد، بی آنکه خود دیده شود ، به آنجا نگاه کرد.

دلواپسی و اضطراب شدیدی باو دست داد که مسلماً ناشی از حسادت نبود !

چرا حسادت کند؟

در آنجا کسی بجز برادر ودخترش نبود:

برادرش نزدیك بخاری نشسته و خود را با آتش هیزم گرم میکرد.

دخترش پشت میز کوچکی نشسته و سرگرم برو دری دوزی بود.

حاکم سابق ، نقشی را بخاطر آورد که خود درگذشته آنرا بازی کرده بود واینك دو هنرپیشه، صرفنظراز اختلاف فاحش‌موجود بین تزئینات دوصحنه . عیناً همان نقش را تکرار میکردند؛

چه درتابلوئی که اکنون جلوی چشمش بود ، سیدید که‌فردریك جانشین برادر غایب شده است؛

مگر سابقاً خود او عیناً بهمین طرز شبها مقابل آتش‌ذغال‌سنگ

نمی‌نشست و کودك فداکار در کارش کارمیکرد؟ حالا به‌علت نگرانی و دلواپسی خود پی‌میبرد.

اتفاقاً عمو فردریك سر برگرداند و برادرش رادید که دم‌درگاهی ایستاده است .

دوریت کوچك ، باتعجب آمیخته به‌شادی برخاست ودست در گردن پدر انداخت و اورا چندین باربوسید.

آقای دوریت حالت قهرداشت و ناراضی بنظر میرسید.بالاخره گفت:

ـ آمی ، بسیار خوشحالم ،که موفق شدم ترابینم.

آه ! واقعاً خوشحالم که عاقبت کسی پیدا شد که به استقبالم بیاید .

و چون دختر جوان قسمتی از لباس سفر را از تنش درآورد ، گفت :

ـ متشکرم ، آمی . لازم نیست کسی بمن کمك کند . . . آمی نمیخواهم زحمت بکشی . . .

آیا ممکن است کسی یك لقمه‌نان وگیلاسی شراب بمن‌بدهد ؟ یا این تقاضای من ، ناراحتی و مزاحمت ایجادمیکند؟

ـ پدرجان ، تا چند دقیقهٔ دیگر شامتان را میآورند.

آقای دوریت با رنجش و کدورت آمیخته بسرزنش ، گفت:

ـ متشکرم ، دخترم .آه !

میترسم واقعاً برای‌همگی اسباب زحمت شده باشم.

خانم جنرال حالش خوب است؟

ـ خانم جنرال ازضعف و کم‌خونی و خستگی شکایت دارد به قسمیکه امروز ماازآمدن شما مأیوس شدیم ، او فوراً رفت‌وخوابید.

در طول این‌گفتگوی‌کوتاه ، دخترجوان با علاقه‌ای بیش‌ازحد معمول اورا نگاه‌میکرد. شنیده‌بود پدرش دراین مسافرت تغییر کرده و پیرشده است . پیرمرد وقتی دید که دخترش مرتباً باو نگاه‌میکند ، با بداخلاقی و اوقات‌تلخی باوگفت:

ـ خوب ، آمی. چرا اینقدر زل‌زل مرا نگاه میکنی؟ مگر چیزی درمن می‌بینی‌که اینطور چهار چشمی مرا تماشا میکنی ؟

ـ پدرجان ، اگر شما را ناراحت کرده‌ام معذرت می‌خواهم . چشمان من از دیدن شما لذت میبرد ؛ همین و والسلام . دلیل دیگری ندارد.

آقای دوریت بین دختر و برادرش نشست ودرحدود یك دقیقه در چرت فرو رفت. سپس ناگهان ازخواب پرید . در اینموقع روبه برادر کرد وگفت :

ـ فردریك ، بتو توصیه میکنم که‌همین الساعه بروی‌بخوابی.

ـ نه ، ویلیام . من میمانم تا موقعیکه تو شام میخوری ، با هم صحبت کنیم.

برادر بزرگتر به‌لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

ـ فردریك ، از تو خواهش میکنم برو بخواب . اگر تقاضای

مرا بپذیری، برمن منت گذاشته‌ای. توباید مدتی قبل خوابیده باشی ، تو بسیار ضعیفی.

فردریك که میخواست مطابق میل مسافر رفتار کند ، جواب داد:

ـ بسیارخوب ، باشد ! باشد ! همینطور است !

دوریت پس‌از آنکه برادرش رامرخص کرد، بلافاصله خوابش برد و اگر دخترش اورا نگرفته بود توی بخاری میافتاد.

وقتی از خواب‌پرید ، بدخترش گفت:

ـ آمی عمویت کم‌کم به پرت و پلاگوئی افتاده و نمیتواند افکارش را در مغز خویش مرتب کند ، حواسش را از دست داده و گفته‌هایش بی سروته و یاوه‌تر از همیشه است . او خیلی شکسته‌وعلیل شده است... فردریك بیچاره و مهربانم در شرف رفتن است ! اودر شرف رفتن است!

شام آمدو موضوع صحبت تغییر کرد. شام را روی‌میز کوچکی که آمی نزدیك آن کار میکرد، چیدند. آمی مانند روزهای سابق و برای اولین بار پس از مسافرت پدرش به لندن ، درکنار او ایستاد . آندو تنها بودند و بهمین جهت به عادت دوران زندان برای پدرش غذا کشید و در گیلاسش شراب ریخت. از نگاه کردن باو اجتناب میورزید ازترس اینکه مبادا که دوباره اورا عصبانی و خشمگین کند. ولی دیدکه او درطول غذا ، دوبار سرش را بطرف وی‌برگرداند وبعد چشمانش را باطراف خود افکند مثل اینکه دستخوش افکارزننده و

ناراحت‌کننده‌ای شده‌بود و میخواست مطمئن شود که در اطاق سابق زندان ثبت نیست.

پس از مدتی صحبت دربارهٔ جلال و عظمت آقای مردل از دخترش پرسید که‌از خانم مردل چه‌خبر دارد ، وی‌درجواب‌گفت:

ـ پدرجان ، خانم مردل مهمانی با شکوهی برای خداحافظی میدهد و قرار است همه را بشام دعوت‌کند. خودش بمن‌اظهارداشت که فوق‌العاده مایل است شما ، بموقع به رم باز گردید . ازاین رو هر دوی ما را بشام دعوت کرده است.

ـ او زن بسیار مهربانی‌است. برای چه روزی دعوت کرده است ؟

ـ برای پس‌فردا شب .

ـ فردا صبح چندکلمه باو بنویس و خبربده که‌من بازگشته‌ام و بسیار خوشوقت خواهم شد که پس‌فردا خدمتشان برسم.

اینرا گفت وبا قدمی آهسته و خسته ازپلکان بالا رفت وبمحض اینکه باطاق خود رسید ، پیشخدمتش را مرخص کرد . آنگاه جعبهٔ جواهری که در پاریس ، خریده بود ، بازدید کرد . او این جعبه را بخاطر دخترانش خریداری نکرده‌بود. پس‌از اینکه آنرا تماشا کرد ، دوباره بست و درصندوق نهاد وقفل کرد.

روز بعد خانم جنرال در موقع مناسب ، تبریك ورود خدمت آقای دوریت فرستاد و اظهار امیدواری کرد که رفع خستگی های مسافرت شده باشد . آقای دوریت ضمن ادای پاسخ و اظهار تعارفات

متقابل ، آرزو کرد که خانم شب را بخوبی خوابیده و انشاءالله حالش خوب باشد. آنروز تا بعد از ظهر از اطاق خود خارج نشد و با اینکه بعداز ظهر هنگام خروج ازمنزل ، سروصورت خودرا اصلاح کرده بود ، وقتی با خانم جنرال و دوریت کوچك سوار کالسکه شد . قیافه‌اش نشان میداد که حال مزاجیش خوب نیست.

چون آنروز کسی بملاقات این خانواده نیامد ، سرمیز شام فقط چهار نفری که اعضای اصلی خانواده راتشکیل میدادند ، حضورداشتند آقای دوریت بازویش را به خانم جنرال داد و باتشریفات فراوان اورا سمت راست خود نشانید . آمی موقعیکه بـه عمویش می‌نگریست ، نمیتوانست از مشاهدهٔ پدرش که آنروز خود را با زیباترین وضعی آراسته بود و رفتارش نسبت به خانم جنرال صورت خاصی داشت ، چشم برگیرد، خانم هم از زیر قشری رنگ و روغن قیافهٔ ممتازی پیدا کرده بود که با شناختنش محال بود . ولی دوریت کوچك از گوشهٔ چشم کدر و عاری از درخشندگی ایـن بیوه‌زن محبوب ، اثـری از موفقیت و پیروزی میخواند ، آقای دوریت موقع شام ، چنـدین بار خوابش برد و بمحض اینکه از خواب می‌پرید ، از مشاهدهٔ آثارضعف وکوفتگی در برادرش متأثر میشد .

صبح روز بعد آقای دوریت خود را نشان نداد ولـی درحدود یکساعت بعدازظهر مؤدبانه‌ترین تعارفات خود را خدمت خانم جنرال تقدیم واز او خواهش کرد در غیاب وی ، همراه دوشیزه دوریت به گردش برود.

وقتی آقای دوریت از اطاق خود بیرون آمد ، دخترش برای حضور وشرکت درشام‌خانم‌مردل لباس پوشیده‌بود پیرمرد با زیباترین آرایش حاضر شد ولی صورتش چین‌وچروك خورده وپیرشده بود ، معهذا چون دخترجوان میدانست که اگر جویای سلامت پدر شود ، فوراً اوقاتش تلخ خواهد شد. فقط اکتفا ببوسیدن گونهٔ او کرد و همراهی با او تا خانه خانم مردل با قلبی فشرده مدعوین خانم مردل بجز یکنفر کنت فرانسوی و یك‌یارکی ایتالیائی بقیه انگلیسی بودند . میز شام بسیار با شکوه وغذا مطبوع و مناسب مهمانان بود؛ دوریت کوچك که درپناه یکجفت فاوری بلند مشکی وکراواتی سفیدرنگ و بزرگ نشسته بود ، پدرش را نمیدید و او را از نظر گم کرده بود دیری نگذشت که پیشخدمت یادداشت کوتاهی ازطرف خانم مردل برای او آورد و خواهش کرده بود . بلافاصله آنرا بخواند . خانم مردل با مدادنوشته بود : بیائید با آقای دوریت صحبت کنید ،میترسم بیمار شده باشد.

دخترك بی‌پروا و باشتاب هرچه تمامتر دوان دوان خود را بپدر رسانید؛ پیرمرد وقتی ازجا برخاست بتصور اینکه دخترش سرجای خود نشسته است ، او را صدا زد : آمی، آمی، دخترم ! بلافاصله سکوت عمیقی برهمه‌جا حکم‌فرما باشد. اتفاق عجیبی افتاده بود و هیچکس دربارهٔ هیجان و اضطراب و حالت غریبی که باو دست داده بود ، حرفی نزد . پیرمرد دوباره صدا زد:

ـ آمی، عزیزم ، برو ببین امروز در گیشهٔ دم در زندان بوب

کشیك میدهد؟

دخترك درکنار پدر ایستاده بود و دست به‌سرش میکشید ولی آقای دوریت تصورمیکرد که اوهنوز سرجایش نشسته و آنجا را ترك نگفته است لذا همانطورکه ایستاده و دستها را روی میز تکیه داده بود ، فریاد کشید.

ـ آمی ، آمی ، حالم زیاد خوش نیست . نمیدانم مرا چه میشود ... میخواهم مخصوصاً بوب را ببینم ... اوبین‌همه‌کسانی که درگیشهٔ دم درزندان کشیك میدهند ، همانقدر که‌با من‌دوست‌است باتو هم دوستی دارد. ببین اگر بوب دم در است ، ازاوخواهش کن پیش‌من بیاید.

مدعوین مات و متحیر ازجا برخاستند .

ـ پدرجان ، من الان پهلوی شما هستم ؛ نگاه کنید . من اینجا هستم ، ودرآن جهتی که شما نگاه میکنید نیستم .

آه ! تو اینجائی ... آمی ! بسیار خوب . پس بوب را صدا کن .

دخترك میکوشید اورا همراه خویش بخانه ببرد ولی اومقاومت کرد نخواست بدنبال‌دخترش برود ؛ باحالتی نگران ومشوش‌باطراف خودنگریست، ووقتی خودرامیان جمع زیادی دید ، خطاب‌بحاضرین شروع به سخنرانی کرد :

ـ آقایان و خانمها ، وظیفه‌ام بمن حکم میکند که بشما خوش آمد گویم ؛ بزندان ثبت خوش آمدید ! محوطه ما کمی کوچك و

محدود است و برای گردش و هواخوری کمی تنگ است ... تنگ و محدود ... ولی هرچه بیشتر دراین زندان بمانید ، بیشتر بزرگ و وسیع بنظرتان میرسد . هوای اینجا بسیار سازگار است . آقایان ، خانمها ، اینهم کافهٔ زندان است که بوسیلهٔ حق عضویت و ورودیه‌ای که بدلخواه خود می‌پردازید ، اداره میشود. در این کافه ، در مقابل پولی که میپردازید ، آب‌گرم ، غذا و اطعمه و اشربهٔ مختلف‌بامزه‌ای گوناگون دیگری بشما میدهند . کسانیکه بازندان ثبت خوگرفته‌اند ، مرا پدر خود می‌نامند . بیگانگان نیز به‌اینجا آمده و احترامات خود را حضور حاکم تقدیم میکنند . مسلماً سالهای دراز و ممتد اقامت در این زندان ، بمن حق داده است که از چنین عنوان شرافتمندانه‌ای استفاده کنم وچه امتیاز را صریحاً اعلام دارم .

آقایان ، خانمها، اینك دخترم راکه در زندان متولدشده است. حضورتان معرفی میکنم .

دخترك نه از محل تولد خود خجالت کشید و نه‌ازداشتن‌چنین پدری بلکه از ترس رنگش پریده بود و تنها هدفش این بود که اورا آرام کند و همراه خود ببرد . اومیان پدر و آن چهره‌های حیرت‌زده قرارگرفته و بسینه پیرمرد تکیه داده بود بادست چپ پدر را در میان گرفته و چهره‌اش مقابل چهرهٔ او بود و هردم بسخن محبت آمیز، به او التماس میکرد ، که بخانه بازگردند.

اغلب مدعوین باطاقهای مجاور رفته و دوریت کوچك وپدرش را تنها گذاشته بودند . بالاخره‌دخترك او را مجبور کرد که‌باهم‌بخانه

برگردند. پیرمرد بهیچکس بجز برادرش فردریك و دختر کوچکش اجازه نمیداد باو نزدیك شوند ویا باو دست بزنند. عمو و برادرزاده موفق شدند باکمك یکدیگر او را باطاقش رسانیده و بخوابانند. از این لحظه به‌بعد، طائر روح افسرده و بیمارش فقط همان محلی را به خاطر میآورد که پر و بالش در آنجا شکسته بود و رؤیاهای بعدی‌را بکلی ازیادبرد وبجز زندان ثبت هیچ‌چیز را بخاطر نیاورد.

با تمام ضعف و ناتوانی جسمی باز مانند گذشته از برادرش حمایت‌میکرد. خانم جنرال را بالینش بردند ولی او رااصلاًنشناخت؛ برعکس موعظهٔ اهانت آمیزی بدلش راه یافت و این زن نجیب و متشخص را متهم کرد که میخواهد جای پیرزنی راکه کارهای‌زندانیان را میکرد، بگیرد و بمیگساری بپردازد.

فقط یکبارپرسید:

- آیا تیپ آزاد شده است؟

ظاهراً خاطرهٔ دو فرزند دیگرش را از یاد برده بود ولی فرزند سومی راکه آنهمه باو خدمت میکرد و در مقابل، پاداش ناروائی میگرفت، بخاطر داشت و دیگر مثل گذشته از بابت او ناراحتی و نگرانی نداشت.

دوریت کوچك مدت ده روز بالین بیمار را که روز بروز ضعیفتر میشد ترك نگفت. کم‌کم قیافهٔ پیرمرد با آن موی سپید که لحظات آخر عمرش نزدیك میشد و بهمین علت جوانتر مینمود، بیش

از هروقت دیگر به قیافهٔ دوریت کوچك شباهت کاملی پیدا کرده بود. سرانجام واپسین دم فرارسید و بخواب ابدی فرو رفت. ابتدا فردریك بیچاره حواسش را از دست داد. در لحظات اولیه ، دوریت کوچك از اینکه کسی را دوست میداشت، که میتوانست دلداریش دهد و اوقات خود را مصروف او کند ، چندان ناراحت نبود ومیگفت:

ـ عموجان ، عموی عزیزم ، اینقدر غصه نخورید ، آخررعایت حال مرا هم بکنید!

تا نیمه‌شب هردو در اطاقی تاریك که مجاور اطاق متوفی بود. آرام و غمگین نشسته‌بودند. سرانجام ، خسته و کوفته ازهم جداشدند. آمی نخواست قبل از آنکه عمویش را به اطاقش برساند ، از او جدا شود. فردریك با لباس روی تختخواب افتاد، و درازکشید . دوریت نیز که قوایش بپایان رسیده بود ، در بستر خود بخوابی عمیق،خوابی که نشانهٔ غم و اندوه شدید او بود و باید آنرا استراحت اجباری نامید ، فرورفت.

آنشب ، شبی زیبا و مهتابی بود ولی ماه دیر وقت در آسمان طلوع کرد. وقتی بوسط آسمان رسید و از میان پنجره های نیمه باز بدرون اطاق با شکوه و پر ابهتی که لحظه‌ای قبل ، بـه‌تیره‌بختی‌ها و سیه‌روزی های موجودی منقلب و پریشان پایان بخشیده بود ، تابیده و آنرا روشن کرد . دراین اطاق دو انسان وجود داشت که‌یکی‌روی بستر بی‌حرکت افتاده بود و دیگری بر بالین اولی خم شده و زانو

بزمین زده و با سر خمیده و آغوش باز لبهایش با دستهائی که صاحبش آخرین نفس را کشیده بود ، تماس داشت . هر دو پیر مرد در پیشگاه خداوند ، و بر فراز تاریکی های کرهٔ خاکی بودند .

۹

« آرتور کلنام » طبق نشانه‌هائی که آقای « پنکس » داده بود ، دائم در جستجوی مرد گمشده بود . او اکنون به « کاله » آمده بود و چون مقابل خانه‌ای که منظره‌ای شوم و حزن‌انگیز داشت ، ایستاد با خود گفت :

ـ این همان خانه‌ایست که « پنکس » نشانی داده است.

زنگ در بادو طنین غم‌انگیز زده شد و در روی پاشنه چرخید و «کلنام» داخل خانهٔ شوم شد . زنی چاق و دهاتی که دامن کوتاهی پوشیده بود و کلاه سفیدی پرداشت، جلوی یکی ازخیابانهای‌تاریك باغ آمد وپرسید :

ـ آقا، میخواهید بمنزل چه‌کسی بروید؟

کلنام جواب‌داد:

ـ منزل خانم انگلیسی.

ـ لطفاً بفرمائید تو وبالا بروید .

« کلنام» داخل شد. بدنبال زن روستائی از پلکان تاریك و خالی بالا رفت تا به‌سالنی رسید که رو بحیاط شوم باز میشد زن از او پرسید:

ـ بگویم که چه کسی بملاقاتشان آمده است ؟

ـ بگوئید بلاندوا آمده است.

ـ بسیارخوب، آقا.

زن روستائی رفت وآرتور توانست سالن را وارسی کند.یکی از سالنهای معمولی و یکنواخت آپارتمانهای مبله یعنی سردوغم‌انگیز و تاریك بود. چند دقیقه بعد دری که باطاق دیگری راه داشت باز شد و خانمی وارد شدکه از دیدن کلنام‌مات ومبهوت ماندو نگاهی‌باطراف سالن انداخت. مثل اینکه درجستجوی تازه وارد دیگری بود . کلنام باو گفت:

ـ مادموازل ، معذرت میخواهم . من تنها هستم و کسی با من نیست.

ـ با وجود این ، اسمی که بمن گفتید ، اسم‌خودتان نبود .

ـ صحیح است ، خودم میدانم و از این بابت خیلی معذرت میخواهم . میدانستم اگر اسم واقعیم را بگویم ، ممکن بود شما مرا نپذیرید و بهمین دلیل خودرا مجاز دانستم که اسم کسی‌را بگویم که خود در جستجوی اویم. واین‌نام برای شما ناشناس‌نیست .

مادموازل وید که اخم کرده بود، گفت:

ـ تعجب میکنم از اینکه شما در کارهای من دخالت میکنید . بی‌آنکه از شما تقاضا کرده باشم. نمیدانم معنی این‌کارچیست.

ـ ببخشید، شما این‌اسم را می‌شناسید؟

ـ این اسم بچه درد من می‌خورد ؟ و بچه درد شما میخورد؟ من اسامی زیادی میدانم که اکثرآنها را هم فراموش کرده‌ام.

ـ چنانچه اجازه بفرمائید ، علت این جسارت خود را عرض کنم، اعتراف میکنم که بیش ازحد معمول اصرار وشتاب میورزم واز شما خواهش میکنم، این سماجت مرا ببخشید زیرا علتی داردکه کاملا شخصی است.

آنگاه برای اوتعریف کرد که چگونه و از کجا میدانست که وید با بلاندوا آشناست وگفت که آندورا باهم درکوچه دیده بود که مشغول صحبت بودند و همچنین علاقهٔ خود را به‌پیدا کردن بلاندوا برایش شرح داد تا ازمادرش رفع اتهام شود. سپس آگهی‌های چاپی را باوداد واوهم بادقت وعلاقهٔ وافری آنها را خواند. موقعیکه‌آگهیها را باوپس‌میداد، گفت:

ـ اطلاعات من دربارهٔ او تااین حد نبود.

از قیافهٔ کلنام حالت یأس و نومیدی که شاید مبین عدم اعتقاد بگفته‌های دوشیزه وید بود، خوانده میشد زیرا وید بالحنی‌که چندان دلچسب نبود، افزود:

ـ حرف مرا باورندارید؟ معهذا قبول کنید که آنچه گفتیم عین حقیقت بود. واما دربارهٔ روابط شخصی باید بگویم که چنین روابطی

بین این مرد و مادر شما وجود داشته است و حتماً وقتی مادرتان گفته است که ، اوچندان آشنائی ندارد. شما خواستید گفتهٔ او را باور کنید این سخنان که با لبخند همراه بود آهسته آهسته چیزهائی در ذهن او وارد و بوی تلقین میکرد که مرد جوان را خجلت دهد و چون بمنظور خود رسید و از نتیجه‌ای که گرفته بود راضی بنظرمیرسید ، ادامه داد:

ـ صریحاً اعتراف میکنم که این مرد موجود پست و بدبختی است ومن برای اولین‌بار در ایتالیا باوبرخوردم. او بدنبال شکار بود ومنهم برای مقصود خاصی که داشتم اورا اجیر کردم وبه‌خدمت خود درآوردم. خلاصةاً آنکه برای ارضاء احساسات حاد خود و اقناع هوسی که داشتم ، او را برای جاسوسی استخدام کردم . بعقیدهٔ من اگر پول خوبی باو بدهند، همانطور که باکمال میل حاضر بجاسوسی شد ، بی‌سروصدا اقدام به‌آدم‌کشی نیزخواهدکرد. خانم مادرشما که‌او رادرخانهٔ خودمی‌پذیرد وبدون‌شك‌کاری باوارجاع میکند،آیا عقیده‌ای جزاین دارد ؟

«کلنام» جواب داد :

ـ فراموش کردم بشمابگویم که روابط مادرم بااودرباره‌کارهای نکبت‌بار تجارتی است .

بایستی همینطور هم باشد وکارهای نکبت‌باری با او داشته‌باشد زیرا ساعتی که مادر شمااین مشتری رابخانهٔ خود راه داده بود، وقت کارهای تجارتی نبود.

«آرتور» که احساس کرده‌بود. این تلقینات‌اورا جریحه‌دار کرده

است گفت:

ـ پس شما حدس میزنید که چیزی بین آنها وجود داشته است ؟

مادموازل وید با خونسردی جواب داد:

ـ آقای «کلنام» قبول کنید که من دربارهٔ این مرد چیزی حدس نمیزنم بلکه بطور قاطع میگویم وثابت میکنم که این مردآدم سبه‌دلی است که در مقابل پول حاضر است بهرکاری تن در دهد. خیال میکنم این قبیل آدمها وقتی بجائی میروند برای اینست که وجودشان مورد احتیاج است وبا آنها کاردارند. من‌خودم اگر باو احتیاج نداشتم، شما هرگزما را با هم نمیدیدید .

«کلنام» که‌ازپافشاری خانم «وید» ، که‌اصرار داشت‌زهرسوءظن را قطره قطره درکامش بچکاند ، شکنجه میکشید ، آهی ازدل برآورد وازجا برخاست تا اجازهٔ مرخصی بخواهد. این‌بارخانم «وید» او را نگاهداشت وباحالتی خشمگین باوگفت:

ـ آیا این مرد رفیق نخبه و یا وغار دوست عزیز شما آقای «هانری‌گوون» نبود ؟ پس چرا از دوست عزیزتان استمداد نمیکنید و از او نمی‌خواهید که در پیدا کردن وی بکمك شما بشتابد.

«کلنام» درجواب گفت:

ـ آقای «گوون» از وقتیکه آنمرد بیگانه بانگلستان رفته‌است، مطلقاً اورا نپذیرفته است . وی نیز بیش ازمن چیزی درباره آن مرد نمیداد. وانگهی «بلاندوا» برای او صرفاً آشنای ساده‌ایست که هنگام

سفرباو برخورده بود.

خانم «وید» تکرار کرد:

ـ آشنای ساده که هنگام سفرباو برخورده است! آری ، دوست عزیز شما ، باآن زن بیمزه و خنکی که عروسی کرده است مسلماً احتیاج مبرم بآشنایان تازه دارد تا خود را سرگرم ومشغول کند! من از زن او متنفرم ، آقا.

آتش کینه ازچشمان میاهش که به «کلنام» دوخته بود ، زبانه میکشید وپرده‌های بینی‌اش میلرزید.

«کلنام» گفت :

ـ مادموازل «وید» آنچه که من‌میتوانم دراینباره بگویم‌اینستکه شما بیهوده بیان احساسی میفرمائید که بعقیده من هیچکس دراینباره‌با شما همعقیده نخواهد بود.

ـ اگر دلتان بخواهد میتوانید از دوست عزیزتان بپرسید که عقیده‌اش دراین‌باره چیست .

ـ من‌آنقدرها با دوست عزیزم ، صمیمی نیستم که بخود اجازه دهم دربارهٔ این قبیل موضوعات با اوگفتگو کنم.

«وید» فریاد زد:

ـ من از او متنفرم و دلائل زیادی برای این نفرت خود دارم. من ازو بیش از زنش منزجرم . زیرا قبل از اینکه با این عروسك بی‌معنی آشناشود،فرار بودبا من‌ازدواج کند! ولی بهتراست بهمین‌قدر اکتفاکنیم وگفتگویمان را بهمین‌جا خاتمه دهیم. هانریت را در «کاله»

ولندن بامن خواهید دید. اگرقبل از رفتن ، او را صدا کنم ، اوقاتتان که تلخ نخواهد شد؟

«هانریت»یا «تاتی کورام» سابق‌را صدا زدوباوگفت که‌اطلاعاتی دربارهٔ «بلاندوا» به آقای «کلنام» بدهد. اطلاعات هانریت دربارهٔ آن مرد بیش ازخانمش نبود . ناگهان «هانریت» همانطور که «کلنام» را نگاه میکرد. بتندی پرسید:

ـ آقا ، حال‌آقا وخانم خوبست ؟

ـ کی ؟

جلوی خود را گرفت زیرا میخواست بگوید «همگی ایشان» و بعد نظری به «وید» انداخت وگفت:

ـ آقا وخانم «میگلس» .

ـ آخرین باری که از ایشان خبر دارم ، حالشان خوب بود . اکنون بمسافرت رفته‌اند. دراین‌باره میخواهم سئوالی ازشما بکنم : آیا راست است که شما را درآن حوالی دیده‌اند؟

دخترك چشمانش را پائین انداخت و با اوقات تلخی پرسید:

ـ کجا ؟ میگویند مراکجا دیده‌اند ؟

ـ در «تویکنهام» جلوی نردهٔ باغ .

«وید» گفت :

ـ نه ، اوقدم به‌آنجا نگذاشته است .

«تاتی کورام» گفت :

ـ خانم ، شما اشتباه میکنید. دریکی از مسافرتهای بلندن، یك

روز بعد ازظهر که شما مرا تنها گذاشته بودید، بآنجا رفتم وازنردهٔباغ بداخل نگاه کردم .

«وید» با تحقیر فراوان بانگ زد :

ـ ای دختر بی‌عاطفه! آیا این بود حاصل این مدت که نزد من مانده‌ای؟ این بودنتیجه گفتگوهائی که با هم کرده‌ایم؟ این بود ماحصل شکایت‌هائی که سابقاً میکردی؟ خیلی اسباب تأسف است .

«تاتی کورام» جواب داد:

نگاه کردن از پشت نرده چه عیبی داشته است ؟ دیدم پنجره‌ها بسته است و میدانستم که خانواده بمسافرت رفته‌اند .

ـ چه لزومی داشت به‌آنجا بروی ؟

ـ دلم میخواست‌یکباردیگرخانه‌را ببینم. احساس میکردم که از دیدن خانه خوشم میآید.

ـ آه اگردلت میخواهد جهنمی که من‌ترا ازآن بیرون کشیده‌ام دوباره‌ببینی ، این بحث دیگری است. ولی خیال میکنی که این عمل ترا میتوان صفا وصداقت نامید؟ آیا اینست انتظاراتی که از توداشتم ؟ بنظر من میبایستی ما از اول ، سنگهایمان را وا میکندیم. برو، تولایق نیستی که طرف اعتماد من باشی . تو باندازهٔ یك سگ ، شخصیت و عزت نفس نداری ؛ بهتر آنست دوباره پیش کسانی برگردی که درباره تو شدت عمل بخرج میدادند وبا شلاق بجانت میافتادند» .

«تاتی کورام» درجواب گفت !

ـ اگرشما جلوی مردم اینطور ازآنها صحبت کنید ، مجبورم

خواهید کرد که از ایشان دفاع کنم .

ـ برو بدنبال آن‌ها ، برو پیداشان کن ، برگرد نزد همانها.

ـ شما خودتان بهتر از من میدانید که من دیگر نزد ایشان باز نخواهم گشت و نیز خوب میدانید که من آنان را برای همیشه ترک کرده‌ام ونمیخواهم دوباره ببینمشان ؛ بنابراین ، مادموازل «وید» به‌جای‌این بدگوئی‌ها، بهتر آنست که کاری به کارشان نداشته باشید.

دراین لحظه « کلنام » خود را بمیان انداخت و گفت که اگر «تاتی کورام» بخواهد برگردد، خانوادهٔ «میگلس» دوباره مانند سابق اورا بخود راه نخواهند داد:

دخترك بلحن غضب‌آلودی فریاد کشید:

ـ هرگز، هرگز چنین‌کاری نخواهم کرد. با وجودیکه‌مادموازل «وید» مرا بدون جهت اینهمه‌سرزنش میکند و زخم زبان میزند،معهذا هیچکس بهتر ازخود ایشان نمیداند که من مطلقاً نزد خانوادهٔ «میگلس» باز نخواهم‌گشت. ازاینکه هردم ودرهرموقعیتی اینها را بزخم میکشد لذت میبرد.

«کلنام» اجازهٔ مرخصی خواست ومأیوس و سرخورده ازآنجا خارج شد .

۱۰

یکی از دولتهای استعمارگر که مستعمرات گرانبهائی در نقشهٔ جهانی داشت، بیکی دوتن مهندس مبتکر و با اراده احتیاج پیدا کرده بود. « دانیل دوبس » یکی ازمهندسین مورد بحث بود وبهمین دلیل تازگی از شریکش جدا شده بود.

درآن آرامشی که بعداز هر عزیمتی وجود دارد، « آرتور » در دفترش نشسته بود و درحالیکه اشعه آفتاب که با چشم تعقیب میکرد، دررؤیا فرورفته بود. اما فوراًحواسش فارغ ازهرنوع اشتغالات ذهنی دیگری متوجه مطلبی میشدکه صف مقدم را درمغزش اشغال کرده بود وبرای صدمین باربه کیفیاتی که درشب اسرارانگیز ملاقات «بلاندوا» درخانهٔ مادرش، آنهمه اورا تحت تأثیرقرارداده بود، فکرمیکرد. هنوز تنه‌ای که ازاینمرد. درسر کوچه خانم «کلنام» ، خورده بود، احساس میکرد و جملهٔ آقا، بمرگ خودم قسم، بی حوصلگی در خمیرهٔ من

است درگوشش طنین می‌افکند. همانطور که درفکر فررفته وخاطرش مشغول بود، بلندبلند آن کلمات را برزبان آورد. «کاوالتو» که مشغول تنظیم دفاتر بود بمحض اینکه گفته‌های اورا شنید، متحیرشد و رنگ ازصورتش پرید وفریاد زد: « آه ! » . کلنام ازاوپرسید:

ـ شما را چه میشود ؟

«کاوالتو» جواب داد:

ـ آنمرد !

بعد با چابکی وتردستی که خاص مردم ملت‌اوست، بینی‌بزرگ وکجی را توصیف کرد وچشمانش را نزدیك بهم آورد وموهایش را ژولیده ودرهم کرد ولب بالائیش راباز نمود تا سبیل کلفتی را نشان دهد و از بالای شانه‌اش اندك بالاپوش خیالیش را به پشت انداخت . این نمایش لال‌بازی ، بسرعت برق انجام شد و «کاوالتو» دوباره بصورت اصلی خوددرآمدوبا رنك‌پریده وحیرت‌زده دربرابرخاصی ومرپرست خود ایستاد کلنام از اوپرسید!

ـ ترا بخدا بگوببینم ، معنی این‌کار چه بود؟ آیا مردی بنام بلاندوا را می‌شناختی ؟

ـ بلاندوا ، خیر، بلکه ریگو!

ـ ریگو یا بلاندوا همان مرد است. کجا اورا دیده‌ای ؟

ـ در مارسی

ـ درآنجا چه میکرد ؟

ـ زندانی بود... وخدایا ! ... خیال می‌کنم مرتکب قتل شده

بود .

مثل اینکه میخواست ضربه‌ای به کلنام وارد شود ، عقب عقب رفت و ازفکراینکه مادرش با چنین آدمی رابطه دارد وحشت‌زده شد. کاوالتو زانو بزمین زد وبا اشاره سر و دست بنای التماس و استغاثه گذاشت که بسخنانش گوش دهدتابفهمدچگونه وازکجا با چنین معاشر نایابی راه پیداکرده بود. آنگاه همه چیزرا برایش تعریف کرد وهمان آگهی راکه کلنام خوانده بود، نشانش داد. وگفت:

ـ این همان جنایتکار است ، خودش است!

کلنام فوراً گفت:

کاوالتو چنانچه این مردرا پیداکنی ویا بفهمی چه برسرش آمده ویا هرگونه اطلاعی که دراین باره بدست‌آوری ، خدمت بزرگی است که بمن کرده‌ای ومن همانقدرکه تونسبت بمن‌اظهارسپاسگزاری میکنی ازتوممنون‌خواهم شد.

مرد ایتالیائی که ازشدت احساسات دست آرتور را می‌بوسید ، فریاد زد:

ـ نمیدانم کجا بدنبالش‌بگردم وازکجا شروع کنم ؟ نمیدانم کجا بروم ولی یك جوشهامت لازم‌است ! همین وبس اهمیتی ندارد! همین حالابجستجویش میروم !

ـ دراین‌باره نباید یك‌کلمه باکسی حرف بزنی .

کاوالتو درحالیکه دوان دوان دورمیشد، فریاد زد:

ـ اختیار دارید قربان !

کلنام که تنها مانده بود، روز اندوهباری را شروع کرد. برای انصراف فکر، بکارهای خانه پرداخت ولی بیهوده بود زیرا تمام حواسش خود بخود معطوف باین موضوع وهرفکر دیگری ازسرش رانده میشد.

این عقیده که بلاندوا، ولواسم واقعی او هرچه باشد، آدم رذل وپستی است. برنگرانی واضطراب کلنام میافزود. همان موقعیکه بحث در اطراف ناپدید شدن او در گرفته بود، هیچ مانعی نداشت که مادرش با او در ارتباط نبوده باشد. آرتور آرزو میکرد که هیچکس بجز او از ریشهٔ اسرارآمیز این رابطه، سر درنیاورده ونیز ازاطاعت محض وترس خانم کلنام ازاین اجنبی، بوئی نبرده باشد؛ ولی آیا میتوانست صحنه‌ایرا که خود ناظر وشاهد هراس ووحشت مادرش بود، نادیده انگارد وبرخود هموار کند که دراین رابطه هیچ جنبهٔ جنایتکارانه وجود نداشته است؟

اظهارات کاوالتو روشنائی تازه‌ای براین تصورات افکنده بود وباعث شد که کلنام با حرارت وجدیت بیشتری باینموضوع توجه کند. چون حدسیاتش را صائب دید ودلش برخطری قریب‌الوقوع گواهی میداد، تصمیم گرفت آخرین کوشش خودرا نزد خانم جرمی بکاربرد. همان شب نقشه‌اش را بموقع اجرا گذاشت. ازبخت بد، خانم جرمی دربرویش باز کرد وجرمی روی پله‌ها مشغول پیپ کشیدن بود. نیمرخش بقدری شوم وکریه بود که آرتور با خودفکر کرد که ممکن است اینمرد بجهانی بلاندوا را معدوم کرده باشد. وقتی ازآقای فلیت ویچ پرسید

که خبرتازه‌ای ازمرد اجنبی داردیا نه ، وی بخشکی جواب منفی داد وحتی بخاطر آرتور افزود :

ـ ضرب‌المثلی است مشهور که میگویند نباید گربهٔ خوابیده را بیدار کرد و این نکته کاملا درست است. این ضرب‌المثل بی دلیل نیست، حتی عاقلانه‌تر آنستکه نباید بدنبال گربه‌هائی که پنهان شده‌اند، دوید .

سخنان آقای جرمی مایهٔ تشویق و دلگرمی نبود. خانم کلنام هم دست کمی ازو نداشت. آرتور وکانام بمادرش گفت:

ـ مادر، دیروز دربارهٔ سوابق مردی که دراینجا اورا ملاقات کردم ، مطالبی فهمیده‌ام که بدون شك شما ازآن بی‌اطلاعید و خیال میکنم ، حتماً باید آنها را بشما بگویم .

آرتور، من از سوابق مردی که تو او را اینجا دیدی ، هیچ چیز نمی‌دانم :

ـ اطلاعاتی که بدست آورده‌ام ، ازروی هوا نیست ، بلکه از منبع موثق است .

ـ بسیارخوب ، چه اطلاعاتی‌است ؟

ـ این مرد درزندان مارسی بازداشت بوده است.

خانم کلنام با خونسردی جواب داد:

ـ اینموضوع بهیچوجه برای من تعجبی ندارد.

ـ بلی اما اوبخاطریك جنحه یا خلاف ساده زندانی نبوده‌بلکه بخاطر آدمکشی زندانیش کرده‌اند.

زن افلیج از شنیدن این کلمه ، سخت جا خورد و از قیافه‌اش وحشت و هراس شدیدی پیدا بود. ازپسرش پرسید :

ـ کی بتو گفته است ؟

ـ مردی که با او دریك زندان ، بازداشت بوده است .

ـ ازسوابق مردی که هم زندان او بوده ، قبل ازاینکه اینمطلب را بتو گفته باشد ، اطلاع داشتی ؟

ـ نه .

ـ وبا وجود این ، با او آشنا شده بودی ؟

ـ بلی .

ـ بسیارخوب، داستان من و فلنیت ویچ هم با آن یکی ، عیناً نظیرهمین‌است! منتها با مختصر اختلافی! مردی که توبا او آشنا شده‌ای بوسیلهٔ طرف معامله‌ای که پول نزد او امانت گذاشته باشی بتو معرفی نشده‌است. حالا می‌بینی که این دوآشنائی با هم مختلف‌است ؟ نظرت دربارهٔ این اختلاف چیست ؟ دیدی گیرافتادی ! هیچوقت درمحکوم کردن دیگران عجله نکن ، بازهم تکرارمیکنم ، ازمن بتو نصیحت : درمحکوم کردن دیگران عجله بخرج نده .

درنگاهش همانقدر نیرو وقدرت وجود داشت ، که در کلامش استحکام وصلابت. روی هر کلمه‌ای تکیه میکردبا نگاه ثابت به پسرش خیره شده بود. اگر آرتور درموقع ورود بخانه ، اندك امیدی برای نرم کردن مادرش داشت. نگاه ثابت وخیرهٔ اوکافی بود که آن امید ناچیز را ازخاطرش بزداید ، با لحن مأیوسانه‌ای گفت:

ـ مادر، بدیهی‌است آنچه بشما گفتم باید بین خودمان بماند و مبادا بخارج درز کند.

ـ شرائطی که بمن تحمیل میکنی ، همین است ؟

ـ بلی

خانم کلنام درحالیکه دستش را بلند میکرد، گفت:

ـ فراموش نکن که توباینموضوع صورت اسرارآمیزی میدهی نه من: آرتور، توئی که بعدازبدگمانی‌ها وشك وتردیدها واستیضاحاتی که با خود باینجا آورده‌ای ، حالا پردهٔ اسرار هم روی آن میکشی بمن چه که این مرد که بود؟بمن چه که درکجا بود ؟ اینها بچه کارمن میخورد ؟این‌چیزها بدردکسی میخورد که‌میخواهدآنها را بداند وبرای من کاملاً بی تفاوت است ، دیگر صحبت دراین‌باره کافی است.

چند دقیقه پیش ازآن ، آقای فلنبت ویچ را ازاطاق پائین صدا زده بودند: آرتور با استفاده ازاین موقعیت ، آفری را در پلکان باد سؤالات گوناگون گرفت . ولی آفری او را تهدید کرد که اگر بجز بگفتن حرفهائی وادارش کند که ازآنها بی اطلاع است ، جرمی را صدا خواهد زد . وضمناً افزود که او در تمام اوقات فقط خواب می‌بیند .

۱۱

آقای مردل شهیر، چشم وچراغ کشور، براه پرافتخارخویش ادامه میداد. صحبت ازعضویت او در مجلس لردها بود. اکنون سه ماه تمام ازوقتیکه برادران دوریت را در گورستان خارجیها در رم که هردورا دریك گوربخاك سپرده بودند، میگذشت.

آقا و خانم اسپارکلر در خانهٔ کوچکی واقع در یکی ازمحلات اشرافی شهر مستقر شده بودند. درهمین خانه بود که خانم اسپارکلر از خبر تأسف‌انگیز درگذشت برادران دوریت اطلاع پیدا کرده بود. او که باطناً زنی خبیث و شرور نبود؛ درناراحتی و رنج شدیدی که دوازده ساعت طول کشید، بسر برد. آنگاه بترتیب مراسم عزاداری پرداخت. آنشب زن وشوهر پس‌از آنکه دو بدو باهم شام خوردند، درغمی جانکاه و رنج و ملالی عمیق فرو رفتند. خانم روی کاناپه‌ای در سالن استراحت کرده بود و از پنجره به‌جنگل و تپه‌های گل‌نگاه

میکرد ، و چون از این منظره خسته شد ، از پنجرهٔ دیگر بتماشای خیابان پرداخت. بعد در سالن مشغول قدم زدن شد وچند اسباب‌زمینی را برگرداند و سپس ازهریك از پنجرهٔ اطاق نگاهی به خیابان تاریك انداخت. دوباره روی کاناپه میان بالشها افتاد وبشوهرش گفت:

ـ ادموند ، بیا اینجا ! کمی نزدیکتر ! میخواهم باد بزنم ترا لمس کند تا حرفهائی که‌بتو میزنم اثر شدیدی‌روی تو بگذارد. جلوتر همین جا ! کافی است ! بقدر کافی نزدیك منی ! اه ! چقدر حالت منقلب است !

آقا بهترین‌وجهی شروع بعذر خواهی کردگفت که این‌تشویق و انقلاب دست خودش نیست و نمیتواند خودداری کند.

ـ ادموند، میخواهم چیزی‌بتو بگویم ؛ دیگر نباید ما تنهاباشیم. فوراً لازم است که وسیله‌ای برانگیزیم تا من در معرض این حالت وحشتناك وضعف روحی قرارنگیرم.

آقا با همان ایجاز و طرز تکلم عادی خود، که بریده بریده حرف میزد ، سخنان همسرش را تأیید کرد وافزود :

ـ راستی میدانی که بزودی خواهرت هم نزد ما خواهد آمد .

خانم ، آهی ازدل کشید و گفت :

ـ بلی ، کوچولوی‌عزیزم ! خواهر کوچك مهربانم ! تنهاحضور آمی کافی نیست ...

ـ اه ! نه ، مسلماً .... او خودش بتنهائی نمیتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد .

ـ نه ، ادموند ... طبع آرام و سلیم این طفلك عزیز را باید بشور و هیجان‌وجنب‌وجوش آورد ؛ بعلاوه بایستی اطرافیانی باروح وبانشاط برایش بوجود آورد که فضائل اورا درخشانتر سازند تابیش از پیش بچشم بخورد و بـاعث محبوبیت او شود ، ولی خود او هم احتیاج دارد که از هرجهت هوشیارگردد...

ـ کاملا درست است ، باید اورا هوشیار کرد.

ـ ادموند ، تو با این عادت خودت ، که هروقت مطلبی نداری بگوئی بمیان حرف دیگران میدوی ، مرا دیوانه خواهی کرد پس‌چه وقت خودت را اصلاح میکنی ؟... ولی برگردیم برسر موضوع‌این کوچولوی عزیز ... او فدائی پدرم بود و بدون شك ازفقـدان او زیاد رنج خواهدکشید و برای او گریه فراوانی خواهدکرد. مثل‌من؛ منهم خیلی‌رنج برده‌ام ولی‌تردیدی نیست‌که آمی ازنظراینکه تاآخرین لحظه بربالین پدربیچاره‌ام بوده ودر موقع مرگش حضور داشته‌است بیش ازمن رنج خواهدکشید و حال‌آنکه بدبختانه من درآنجا نبودم . پس‌از اینکه دوباره چندقطره اشك بیاد پدرش ریخت ، ادامه‌داد:

ـ بنابراین باید گربهٔ کوچلوملوسمان را از این‌شکنجه روحی که باو دست داده ، خلاص‌کنیم . ازبس شبهای طولانی بر بالین پدر بیدار نشسته است ، دورنیست که‌سلامتش بخطر افتد. ادوارد نیزهنوز حالش بجا نیامده و حتی‌ممکن‌است‌بیماریش طول‌بکشد واین‌امر برای ما اسباب زحمت‌خواهد شد؛ زیرا بـابیماری او نمیتوانیم کارهای پدر بیچاره‌ام را برسیم و آنرا نظم و ترتیب دهیم . خوشبختانه نامه‌ها و

اسنادش مهروموم شده و زیر نظر کارگزاران مورد اعتمادی است که درسفر اخیر بلندن، کلیهٔ امورش را بآنان واگذار کرده است. این امور طوری است که میتوان منتظرشد تا ادوارد در سیسیل، سلامتش را بازیابد وبرای ادارهٔ کارهائی که باید انجام شود ، باینجا بیاید . خانم اسپارکلر چندلحظه چشمانش را بست، وبفکر فرو رفت؛ سپس دوباره گشود و گفت:

ـ بنابراین باید آمی را از قلق و اضطراب وکسالت روحی که درخانه باو دست داده است، بیرون‌بیاورم؛ ضمناً باید کاری کنیم که او احساسات نامناسب و ناپسندی‌را که در زوایای قلبش پنهان کرده و خیال میکند برمن پوشیده است، فراموش کند ، ادموند، ازمن دربارهٔ این احساس قلبی چیزی نپرس برای اینکه آنرا بتو نخواهم گفت .

ـ عزیزم، منهم دراین‌باره ازتو پرسشی نخواهم کرد.

فانی‌ادامه داد:

ـ من درانقضت کارهائی بایدبکنم ولی نخواهم توانست این طفلکمهربان را دراسرع وقت نزد خود ببرم. فرشته کوچك‌ومحبوب! واما دربارهٔ ترتیب کارهای پدرم، من‌مستقیماً نفعی‌درآنها ندارم . پدرم درعروسی من، بسیار سخاوتمندانه رفتار کرد ودست ودل‌بازی‌فراوان از خود نشان‌داد، اینستکه من‌انتظار مهمی ازاو ندارم، اما ازنظراینکه ممکن است وصیتنامه‌ای نوشته وما راملزم کرده‌باشد که‌چیزی‌به‌خانم جنرال بدهیم ، لذا افکار من متوجه کارهای او شده است. پدرعزیزم !

آه! پدرعزیزم!

و باز چند قطره اشک ریخت.

درهمین لحظه اطلاع دادند که آقای مردل واردشده است. خانم اسپارکلر درحالیکه فریادمیزد چراغ بیاورید، چراغ بیاورید از آقای مردل عذرخواهی میکرد که اورا درتاریکی گذاشته است. مرد میلیونر جواب داد:

ـ اه! برای من آنقدرها تاریك نیست، روشنائی باندازه کافی وجود دارد. وقتی شمعدانها را آوردند، دیدند آقای مردل پشت در ایستاده ولبهایش را بهم فشارمیدهد. وی گفت:

ـ از اینجا رد میشدم، خواستم سلامی کرده باشم، امروز خیلی گرفتاربودم ولی چون بیرون آمدم که گشتی بزنم خواستم سلام کوتاهی بشما بکنم. بانکدار که با لباس مرتب و سر وضع منظمی ایستاده بود، درجواب فانی که ازاو پرسید شام را کجا خورده است، گفت:

ـ اه! من؟ نزد هیچکس شام نخورده‌ام.

ـ ولی شام که خورده‌اید؟

سرمایه‌دار معتبر، جواب داد:

ـ نه، اصلاً شام نخورده‌ام.

دستش را روی پیشانی زرد رنگش گذاشت؛ مثل اینکه فکر میکرد که آیا شام خورده است یانه. ازاو خواهش کردند که اگرمیل دارد، قدری خوراکی برایش بیاورند ولی او جواب داد:

ـ نه، متشکرم. اصلا اشتها ندارم. قرار بود شام را درشهر با

خانم صرف کنم. ولی چون حالم خوش نیست لـذا خانم را تنـها با کالسکه روانه کردم و خود بهتر آن دیدم که گردش بکنم. آقای مردل روی صندلی راحتی که اسپارکلر همانموقع ورود ، بوی تعارف کرده بود، نشست و کلاهش را روی صندلی دیگر گذاشت، آنچنان بآستر کلاه نگاه میکرد که گوئی ده بیست متر عمق آن بود.

ـ ملاحظه میکنید، آمده بودم، سلامی بشما بکنم.

فانی گفت:

ـ برای ما جای بسی افتخار است که شخصیت بزرگی چون شما ما را سرافراز کرده است.

ـ نه، نه، من شخصیت بزرگی هستم .

روح بزرگ قرن، مردی که با شهرت جهانی خود معمولا کم حرف میزد وتازه همان مختصر را هم بزحمت میگفت، دوباره ساکت وخاموش ماند. خانم اسپارکلر گفت:

ـ وقتی شما داخل شدید ، من داشتم از پدر بیچاره ام صحبت میکردم.

ـ حقیقتاً ؟ چه تصادف عجیبی!

فانی در این میانه تصادفی نمیدید ولی خیال میکرد نباید بگذارد که مذاکرات از حدت خود بیفتد ، وگفت:

ـ بـلی ، داشتم به ادموند میگفتم بیماری بـرادرم سبب شده رسیدگی و تحقیق دربارهٔ کارهای پدرم بتأخیر بیفتد.

ـ بلی، بلی، تأخیر شده است.

خانم اسپارکلر ادامه داد:

ـ تنها آرزویم اینستکه بـه خانم جنرال چیزی نرسد و نتواند یکشاهی دریافت کند. آقای مردل گفت:

ـ او هیچ چیز دریافت نخواهد کرد . فانی از اظهار عقیدهٔ بانکدارخوشحال شد. آقای مردل بگفته‌اش افزود:

ـ . . . ولی باتمام اینها، می‌بینم که هم وقت شما راتلف‌میکنم، وهم وقت خودم‌را. فقط از اینجا رد میشدم، میخواستم سلامی کرده باشم .

ـ خیلی محظوظ شدیم.

مردل درحالیکه ازجا بلند میشد، گفت:

ـ فعلا مرخص میشوم . راستی ممکن است یك قلم تراش بمن امانت بدهید ؟

یك قلمتراش دسته صدف باو تقدیم کردند ولی او ترجیح داد که تیزتر باشد . چاقوی دیگری که دسته‌اش بشکل فلس ماهی مزین شده بود ، باو دادند. خانم اسپارکلر با لطف مخصوص گفت:

ـ اگر لکه مرکبی روی آن بریزید، من ازحالا شما را می‌بخشم.

آقای مردل جواب داد:

ـ بشما قول میدهم که بهیچوجه لکه‌ای روی آن نریزم؛ واز در خارج‌شد.

آنشب خانم مردل شام درمنزل‌پزشك عالیقدر شهر مهمان‌بود. منیت آقای مردل باعث شد که صندلی او سرمیز شام خالی بماند

ولی ازعدم حضور او کسی ضرری نکرده‌بود. درتمام مدتی که‌سرشام بودند مهمانان متشخص پزشک مشهور ، کنایه‌های آمیخته بمزاح و سخنان دوپهلو بمقام و عنوان لردی وعضویت درمجلس لردها، که در آیندهٔ نزدیکی روح بزرگ قرن ، آنرا اشغال میکرد ، میگفتند و زیر لفافه به خانم مردل که‌همهٔ این نیشها را خوب درك‌میکرد، واز روی کمروئی‌وحیا وانمود میکرد که‌چیزی ازحرفهای آنان حالیش‌نمیشود، تبریك میگفتند.

میزبان شخصاً خانم را سوار کالسکه کرد وباو شب‌بخیر گفت. وقتی به سالن برگشت سایر مهمانان نیز بلا فاصله اجازهٔ مرخصی خواستند و همگی خداحافظی کردند. چون دکتر اهل مطالعه‌بود،پس ازرفتن مهمانان، مشغول خواندن کتاب شد. ساعت دیواری چنددقیقه قبل‌از نیمه‌شب را نشان میداد. ناگهان صدای زنگ در، توجه پزشک را بخود جلب کرد. رفتار و عاداتش‌بسیار ساده‌بود. او تازه مستخدمین را مرخص کرده بود که بخوابند و ناچار خود میبایستی برود در را بازکند . لذا پائین رفت ومردی را با سر برهنه، وبدون‌کت دید که آستینهای پیراهنش را تا شانه بالا زده بود و به‌پزشك گفت:

ـ آقا، من ازحمامی که در همین نزدیکی، درسر کوچهٔ مجاور واقع است، میآیم.

ـ خوب، من چه‌کاری برای این‌حمام میتوانم‌بکنم؟

ـ ممکن است لطف‌فرموده فوراً بآنجا بیائید ؟ بفرمائید ، اینهم چیزی است‌که ما روی میز پیدا کردیم.

تکه کاغذی به‌پزشك داد، پزشك پس از اینکه آنرا زیر و رو کرد ونشانی آنرا که بامداد نوشته شده بود، خواند، نگاهی ازنزدیك به‌نوشته ونگاهی بمردی که آنرا آورده بود، انداخت سپس کلاهش را که به جارختی آویزان بود، برداشت دررا قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت وباقدمهای تند ازخانه خارج‌شد. وقتی به‌حمام رسیدند تمام کارکنان حمام، دم در منتظر ورود پزشك بودند و بعضی ها در راهروها آمد وشد میکردند. دکتر به مدیرحمام گفت:

ـ از عموم حاضرین خواهش کنید کنار بروند وخطاب بحامل یادداشت، گفت: وشما هم راهرا بمن نشان‌بدهید.

پیشخدمت او را تا انتهای راهرو هدایت کرد و مقابل دری که درته راهرو قرارداشت ایستاد و از پشت در نگاه کرد. سربینهٔ حمام، جسد مردی که گوئی در قبر یا در تابوت پوشیده ازپارچه و روپوش، خوابیده‌باشد، افتاده بود. مردی‌بود بدقواره با سری گرد که‌صورتش پرچین‌وچروك‌بود. روی کف مرمرین حمام رگه‌های وحشتناکی‌برنگ سرخ دیده میشد. روی میکری مجاور، یك بطری محتوی موادافیونی ویك چاقوی دسته فلسی که لکه‌دار شده بود ولی نه‌با لکه‌های‌مرکب بچشم میخورد.

ـ قطع شاهرگ ... مرگ سریع ... لااقل نیمساعت از مرگش میگذرد...

نگاه دکتر بطرف لباسهای روی نیمکت و از آنجا به ساعت‌و کیف پول و کیف‌دستی روی میز متوجه شد. او نامه‌ای که‌لاك و مهر

نشده و سرباز بود، وتانیمه‌ازکفدستی بیرون آمده بود، بیرون کشید و بلحن متینی گفت:

ـ این‌نامه بعنوان منست.

آنرا بازکرد وخواند . هیچ دستوری نداده‌بود، کارکنان حمام میدانستند چه باید بکنند، دکتر خوشحال شدکه میتواند بیرون برود وهوای خنك شب را استنشاق کند. روی‌پلهٔ اولین خانه‌ای که رسید، نشست: زیرا حالش بهم خورده‌بود. واحساس ناراحتی میکرد.وکیل دعاوی مشهور شهر در همسایگی دکتر سکونت داشت. دکتر موقع عبور ازمقابل خانهٔ او، دیدکه پنجره اطاق کارش روشن است. درزد. وکیل‌دعاوی شخصاً دررا بازکرد وپرسید که چه‌خبرشده‌است.

هردو داخل نزدیکترین اطاق شدند و درآنجا دکتر نامه را باو دادکه بخواند ضمن این‌نامه بدکتر مأموریت داده شده‌بود که‌خبراین حادثهٔ شوم‌رابه هارلی‌استریت برساند. وکیل‌دعاوی که‌دیگرنمیتوانست بکارش ادامه دهد ، بدوستش پیشنهاد کرد که او را تا دم در منزلش مشایعت کندوخود درآن حوالی بگردش‌وقدم زدن مشغول شود ، تا دوستش مأموریت شاق‌ودردناك خود را انجام دهد. هردو پیاده‌بمقصد روان شدند تا خونسردی خودرا درهوای آزاد باز یابند، اکنون زور میخواست بال‌وپر خویش را بهم زند تا تاریکی شب را بـراند . در همین موقع دکتر ، به هارلی استریت رسید و زنگ خانه را بصدا در آورد.

یکی‌از مستخدمین بیدار مانده بود و انتظار اربابش رامیکشید.

بدینمنی که وی در آشپزخانه میان دوشمعدان و یك روزنامه بنای خورخور را گذاشته‌بود. وقتی این مستخدم بیدار و مراقب را بیدار کردند، باز دکتر مجبور بود منتظر بماند تا خوانسالار بیدار شود. عاقبت این شخصیت عالیمقام لطف فرمود و با رب دوشامبر و کفش سرپائی، در اطاق ناهارخوری حضور یافت. دکتر به‌او گفت.

ـ بایدگیس سفیدخانم مردل را صدا کرد تا او خانمش‌رابیدار کند و آهسته آهسته برای ملاقات با من، آماده‌اش سازد. من خبر وحشتناکی دارم که باید بایشان اطلاع دهم.

خوانسالار که شمعدانی دردست داشت، یکی از مستخدمین را صدا زد تا شمعدان را که بیهوده میسوخت، ببردو باوگفت:

ـ آقای مردل مرحوم شده است.

خبر درگذشت مرد بزرگ، با سرعت عجیبی در همه‌جا پیچید.

ساعتی که بورس‌شروع بکار میکرد، سروصدای‌شومی ازغرب تا شرق و ازجنوب تاشمال منتشر شد. ابتدا این سر و صداها ملایم و معتدل بود ومیگفتند: مسلم نیست که ثروت آقای مردل آنقدرها که خیال کرده‌اند، سرشار و بیحساب باشد. تفریق و تسویه حسابهاممکن است قدری بتأخیر بیفتد؛ حتی ممکن است برای مدتی‌که از یکماه تا شش هفته تجاوز نمیکند قرار توقیف موقت برای بانك معظم او صادرشود. هرقدر این سروصداها بلندتر میشد، خطر بدبختی بیشتر تهدید میکرد، وواضحتر میشد که او آدم پوچ وآسمان جلی بوده و ناگهان با وسائلی که هیچکس نتوانسته بود، بدان پی ببرد، دارائی

کلانی بهم زده وثروتمند شده بود! رفتارو اسلوبی کاملا عامیانه‌داشت و فاقد هر نوع تربیت اخلاقی و معنوی بوده است . موقع راه رفتن همیشه سرش پائین بود و جرئت‌نمیکرد بصورت مردم نگاه کند . به این ترتیب چگونه موفق شده بود ، آنهمه اشخاص را مسخور خود کند؟ اوهرگز ثروتی که بخودش متعلق باشد، نداشت. در معاملات تجاری‌و بانکداری، بطرز وحشتناکی، دل‌بدریا میزد و همهٔ آنهاپرخطر بود . ستون مخارجش به ارقام شگرف وافسانه‌ای سرزده‌بود.

هرساعت که از روزمیگذشت، براستحکام و غلظت این خبر افزوده میشد . آقای مردل در بینهٔ حمامی که خودکشی کرده بود، نامه‌ای بعنوان پزشك مخصوص خودگذاشته بود. روزبعد، پزشك ، آنرا نزد قاضی تحقیق برد . کسانی که فریب بانکدار راخورده بودند می‌بایستی درانتظار مصیبتی بزرگ و بلائی شوم باشند. اولین زمزمه‌ای که‌برخاست، هرلحظه وحشتناکتر وپرسروصداتر میشد بطوریکه در هریك ازچاپهای‌عصر، این‌خبر مورد تأیید قرارگرفته بود . ازاین‌لحظه ببعد دانستند که مرحوم مردل به بیماری شیادی و کلاهبرداری مبتلا شده بود.

۱۲

آقای پنکس نفس زنان و باگامهای تند خودرا بدفتر کارآرتور کلنام انداخت. تحقیقات خاتمه یافته بود ونامهٔ آن مرحوم منتشر شد و ورشکستگی بانکدار اعلام گردید. سایرمؤسسات نمونه و مقاطعه‌کاریهای مردل بزرگ ، مانند پرکاهی آتش‌گرفت وبجز دودهٔ سیاه از آنها چیزی باقی نماند. نظم و فعالیت دفتر دویس و کلنام چه شد ؟ نامه‌های‌سرباز ولاك ومهرنشده، وکاغذهای متفرقه بابی‌نظمی روی میز پخش وپلا بود. شریك دانیل دویس، درمیان اینهمه‌آثاریأس وانحطاط روحی بیحرکت سرجای همیشگی خود نشسته و دستهایش را روی میز تحریرگذاشته وسرشرا روی بازوانش تکیه‌داده بود. آقای پنکس دوان دوان داخل اطاق شد وکلنام دید وهمانجا ایستاد، لحظه‌ای بعد، اونیزدستهایش را مانند کلنام صلیب وار روی میزگذاشت و سرش را بآن تکیه داد. چنددقیقه هردوبهمین وضع ساکت وآرام باقی ماندند.

آقای پنکس سر برداشت وشروع بصحبت کرد :

ـ آقای کلنام . من باعث شدم که شما را وادار بـه اتخاذ این تصمیم کنم. خودم میدانم . هرطور میلتان است با من رفتار کنید. شما زائد برآنچه من به خودم ناسزا ودشنام داده‌ام ، نمیتوانید مرا فحش بدهید؛ وبیش ازآنچه تصور کنید، سزاوار همه نوع فحش و ناسزائی هستم .

اه ! پنکس ، پنکس . درباره اینکه سزاوار چه هستید ، حرف نزنید. پس من چه بگویم که این شریك پیرمرد وبا شرف وفعالم راکه مدام درتلاش وکاراست ، خانه خراب وغرق در رسوائی وبی‌آبروئی کرده‌ام ؟

پنکس فریاد زد:

ـ یا مرا سرزنش و توبیخ کنید، یا بلائی بسر خودم خواهم آورد؛ مرا احمق ، حیوان وهرچه دلتان میخواهد بنامید بمن بگوئید: حیوان لایشعر، الاغ اکبیری ، چرا این کار را کردی ؟ مگر مغز خر خورده بودی ؟ مگر در کله‌ات بجای مخ ، پهن ریخته بودند؟ رعایت مرا نکنید وفحشم بدهید.

ـ افسوس، پنکس، خودم کوربودم که گذاشتم کور دیگری عصا کشم شود... ولی دویس... دویس، دویس شریك بیچاره‌ام !

پنکس پرسید:

ـ آقای کلنام آیا شما همهٔ دارائی خودرا بمخاطره انداخته‌اید؟

ـ بلی، همه را .

پنکس نشست وموهای پرپشتش را چنگ زد وبا قدرت زیادی یکمشت آنرا کند. آنگاه مانند دیوانگان بآنها نگریست وبعدآنها را درجیب گذاشت. کلنام چند قطره اشکی راکه آهسته وبی‌سر وصدا از چشمش جاری شده بود پاك کرد وافزود:

ـ بایدمن بلافاصله دست‌بکارشوم وعجله کنم تا چاره‌ای‌بیندیشم باید شهرت ونام نیك شریك بیچاره‌ام را ازهرننگ وافتضاحی بر کنار نگاهدارم. باید ازهرچه که شخصاً دارم، صرفنظر کنم.بایدطلبکارانمان را درجریان‌کارها بگذارم وبگویم که چه کلاهی سرمان رفته است.باید تا آخرین لحظه‌ای که زنده‌ام ، کارکنم.تا لکه این خبط وخطا ... ویا گناهم را پاك کنم. تمام شب دراین باره فکر کرده‌ام وراهی بجزتعقیب اینموضوع ازطریق قضائی ندارم .

پنکس گفت:

ـ لااقل به تنهائی وارد مرحلهٔ تعقیب قضائی نشود و با یکی از قضات یا وکلای دادگستری مشورت کنید.

راگ را بعنوان وکیل مدافع خود، انتخاب کنید. آقای کلنام ، مایلید بدنبال آقای راگ بروم ؟

ـ اگراسباب زحمت نباشد ، بی اندازه ممنون خواهم شد.

آقای پنکس از دربیرون رفت و راگ را با خودآورد : مرد نجیب زاده از پنکس خواهش کرد که برای تسکین هیجانات خود ، قدری گردش کند. پنکس مأیوس وسرافکنده با حالتی رضا وتسلیم از اطاق خارج شد. کلنام تصمیم خویش را برای آقای راگ شرح داد و

ضمناً گفت که شریکش آقای دانیل دویس برای انجام کارهای مهمی بمسافرت رفته وفعلا درآنجا حضورندارد و اوحاضراست پیه همه‌چیز را بتن بمالد وتیراتهامات را بجان بخردتا هیچگونه مسئولیت‌اخلاقی متوجه شریکش نشود و شرافت اومحفوظ بماند ؛ زیرا بی‌احتیاطی و عدم توجه او این فاجعه را بوجود آورده وبهیچ قیمتی حاضر نیست درکار شریکش خللی واردآید؛ خیال دارد اعلامیه‌ای هم دراین باره منتشر کند؛ راه حل دیگری بفکرش نمیرسد وچاره‌ای ندارد بجزاینکه این اعلامیه را برای مشتریان تجارتخانه بفرستد ونیزدرروزنامه‌ها درج کند وبخشنامه‌ای برای کلیه طلبکاران ارسال دارد و ازشریکش رفع اتهام کند و رسماً اعلام داردکه تجارتخانه تا مدتی که نتیجه اقدامات قضائی معلوم شود، تعطیل خواهد بود: اوخود را دراختیار طلبکاران میگذاشت ، چنانچه با ملاحظهٔ بیگناهی شریکش اجازه دادندکه تجارتخانه‌کار خودرااز سربگیرد، اوحاضر است سهمی که از شرکت عایدش میشود به دانیل دویس واگذارکند. این یگانه چاره و تنها راه جبران نگرانی‌هائی بودکه خودمن غیرعمد مسبب آن‌بودم .

طبیعتهٔ آقای راگ اعتراض زیادی به این نقشه داشت ولی کلنام نخواست‌حتی بیکی ازآن اعتراضات‌گوش‌دهد. بالنتیجه وکیل‌مدافع شروع بکارکرد وآرتور به جمع وجورکردن‌کالاها پراخت و مختصر پولی که پیش اوبودبحساب بانک‌گذشت.

اعلامیه منتشرشد وطوفان وحشتزائی بپاکرد. هزاران اشخاص پس ازورشکستگی مردل منتظرچنین پیشامدهائی بودند. وچهارچشمی

بدنبال کسی میگشتند که تیرهای ملامت را بسویش رها کنند . آقای راك که در دفتر کلنام مستقرشده بود، هرروز نامه‌هائی پر ازفحش و ناسزا دریافت میکرد. قبل ازپایان هفتهٔ اول به موکل خود اطلاع داد که بیم داردمبادا طلبکاران حکم بازداشت اورا ازمقامات صالحه‌بدست آورند .

ـ بایدنتیجهٔ اعمالم را تحمل کنم وبایدمأمورین دادگستری مرا همین‌جا بگیرند.

عاقبت اورا گرفتند ویکسربزندان ثبت بردند و درست درهمان اطاقی که سابقاً پدر زندان سکونت داشت، اورا جا دادند. آقا وخانم پلورنیش باسبد پر ازخوراکی که مستأجرین کوی خونین دلان شتاب درخریدآن داشته ولی عجله‌ای در پرداخت پولش نداشتند، در اطاق را زدند. خانم پلورنیش گریه میکرد . آقای پلورنیش با همان روش فیلسوف مآبانه خود ولی بکنایه اورا دلداری دادکه زمانه زیر و رو دارد گاهی پست و زمانی بلند است. دیگر لازم نبودکه کسی بپرسد علت این امرچیست وچرا روزگار پست و بلندی دارد فقط باید معتقد بودکه چنین مسئله‌ای وجود دارد، همین وبس. خانم پلورنیش کاری بجزگریه نداشت؛ اومیکوشید جنبه‌فیلسوفانه‌بخودندهد ولی آهنگهایش طوری بودکه‌بیشتر حکایت ازاین امرمیکرد .

خانم پلورنیش گفت:

ـ آقای کلنام ، نمیتوانم تصورکنم که وقتی آقای باتیست ازاین خبر مطلع شود، چه حالی پیدا خواهدکرد. اگراوبرای کارمحرمانه‌ای

که شما ازامروزصبح باوارجاع کرده‌اید، نرفته‌بود، یقیناً باینجامیآید ولی آقای کلنام بعقیدهٔمن، درهربدبختی، یك‌جنبهٔ خوب‌هم وجوددارد: شماخودایننموضوع‌راازمن‌بهترمیدانید.وقتی‌انسان‌باطراف‌این‌اطاق‌نگاه کند، باسانی جنبهٔ خوب بدبختی امروزی شما را حدس میزند... باید خدا را شکر کرد مادموازل دوریت دیگر اینجا نیست تا این وضع را ببیند.

آرتور تصور کرد که خانم پلورنیش اورا با حالت کاملا خاصی نگاه میکند. خانم پلورنیش باز گفت:

ـ خدا را شکر که مادموازل دوریت ازاینجا فرسنگها دوراست و امیدوارم همین بعد مسافت مانع شود که این خبر بگوشش برسد. اگر اوالساعه اینجا بود، یقیناً وقتی شما را دراین وضع میدید (خانم پلورنیش این کلمات را تکرار کرد) یقیناً وقتی شما را میدید که دررنج وبدبختی بسرمیبرید، قلب مهربانش سخت آزرده میشد. یقین دارم که هیچ چیزدردنیا باندازهٔ این حادثه او را رنج نخواهد داد. این‌بار خانم پلورنیش اشتباه نمیکرد؛ وقتی به‌آرتور درچهرهٔ اونگاه میکرد، نوعی حیله وشیطنت وخبث وطینت درتأثرات وتألمات‌مشفقانه اومیدید.

***

قریب یکماه ونیم بود که‌آرتور کلنام درزندان بسرمیبرد: روزی

راك بدیدنش آمدتا اورا وادار کند که تصمیمات تازه‌ای درمورد پاره‌ای اقدامات ، اتخاذ کند ولی موفق نشد . در آخرین لحظه باو گفت که نجیب‌زاده‌ای با لباس نظامی دراطاق نگهبانان ، منتظر اوست و او از ملاقات آن نجیب‌زاده خوشوقت خواهد شد.

ـ مگوئید، نجیب‌زاده‌ای تقاضای ملاقات مرا دارد؟

ـ هرچنداینموضوع ازوظایف من خارج بود، ولی‌بهرصورت بشما اطلاع دادم . ظاهراً این نجیب زاده شنیده است که من پیشکار و وکیل شما هستم ، منتظرمانده تا من مأموریت کوتاهی راکه نزد شما دارم ، انجام دهم .

کلنام آهی کشید وگفت:

ـ بدون شك باید اورا ببینم .

بنابراین علاقه بدیدن او دارید: آقا ؟ پس اجازه میدهد موقع عبور ازجلوی اطاق نگهبانان ازطرف شما باین نجیب زاده بگویم که اورا خواهید پذیرفت، بله ؟ متشکرم آقا ، روزخوشی را برای شما آرزومیکنم وبا خلق تنگی از دربیرون رفت. آرتور دررؤیائی عمیق فرورفته که صدای پائی درپلکان طنین اندازشد. با ضربهٔ مشت در اطاق چهار طاق باز شد وآرتور درآستانهٔ درچشمش به بلاندوا افتاد؛ همان مردی که ناپدید شدنش آنهمه نگرانی و اضطراب بوجودآورده بود.

قبل ازاینکه آرتور که مبهوت ومتحیر شده بود، فرصت حرف‌زدن پیداکند،کاوالتو که ازنزدیك بدنبالش بود، داخل شد. هیچیك از آن دونفر از وقتیکه کلنام دراین اطاق زندانی شده بود بزندان نیامده

بودند. آقای بنکس که با سر وصدا نفس میکشید، یکسر بسوی پنجره رفت و کلاهش را. بزمین گذاشت و انگشتان هردو دستش را درموهایش فرو کرد بعد مانند مردی که تمام روز را مشغول کار بوده ، و استراحت میکند، دست بسینه ایستاده پاتیست بی آنکه لحظه‌ای ازرفیق کلاهبردارش که سابقاً آنقدرباعث ایجادترس ووحشت شده بود، دیده برگیرد، آهسته روی کف اطاق نشست و بدرتکیه داد. این بار شباهت اوبه سگ پاسبان بیش ازآدمی بودکه ترسیده باشد.

بلاندوا گفت:

ـ رفیق، دونفراحمق یکی ، لانجیه و دیگری ریگو بمن گفته‌اند که شما میخواستید مرابیینید بسیار خوب اینهم بنده ، بفرمائید!

نگاه تحقیرآمیزی به پشت سرخود، روی تختخوابی که روشنائی روزآنرا تغییرشکل داده بود، انداخت و بی آنکه کلاه از سر بردارد بآن تکیه کرد وبا آن حالت تحریك آمیزی ، دستها را در جیب جلیقه کرد، کلنام فریاد زد !

ـ ای جغدکریه شوم ونامیمون! شما مخصوصاً تعمد داشتیدکه درخانه مادرم سوء ظن وحشتباری بیفکنید. چرااینکار راکردید ؟ چه کسی این فکر شیطانی را بشما تلقین کرده بود؟

آقای ریگو پس ازاینکه لحظه‌ای چین را بر ابرو انداخت، بنا کرد به خندیدن وگفت:

ـ آقای نجیب زاده شریف ! گوش کنید. آهای ، مردم ، ببینید این پسرك پاکدامن وبا تقوی چه میگوید! آقا ، مواظب خود باشید،

مواظب باشید که این‌تندروئی شما ممکن‌است بضررتان تمام شود.

کاوالتو خطاب به آرتور گفت:

ـ سنیور، گوش کنید ، شما بمن دستور داده بودید که ریگو را پیدا کنم... درست است؟ بنابراین من اول ازهمشهریانم شروع کردم، و دربارهٔ ایتالیائی‌ها که اخیراً واردلندن شده‌اند تحقیقاتی کردم ، بعد پیش فرانسویها وآلمانها رفتم. آنها هرچه بدانند ، بمن میگویند ولی درخصوص ریگوهیچکس چیزی نمیدانست. قریب پانزده باربه نقاطی که معمولاً خارجی‌ها جمع میشوند ، رفتم وکسی اطلاعی نداشت ؛ ولی ا ... عاقبت پس ازمدتی انتظار، بی‌آنکه یقین پیدا کنم که او در لندن است، کسی دربارهٔ سربازی مو خاکستری با من صحبت کرد که مخفیانه درمحلی زندگی میکند وگاهی بعد از شام برای پیپ کشیدن ، خارج میشود،بقول ایتالیائیها،بایدحوصله بخرج داد: لذا منهم‌حوصله بخرج دادم ودرصدد برآمدم که مخفی‌گاه اورا پیدا کنم و درکمین وی ایستادم وخودرا درنقطه‌ای پنهان کردم. عاقبت ازمخفی‌گاه خودخارج شد. همین مردی است که الساعه درحضور شماست . . . چون او نمی‌خواست که درحضور وکیل‌مشهور دعاوی (این‌عنوان افتخاری را باتیست به راگ داده‌بود) پیش شما بیایدهرسه دراطاق نگهبانان منتظر ماندیم و سنیور پانکو دم درکشیك می‌کشید.

درپایان این توضیحات کلنام نگاهش را متوجهٔ چهرهٔ شوم و گستاخ بلاندوا کرده بود، یکی ازآن لبخندهای نفرت‌آمیز برلبهای وی نقش بست واین‌نیشخندمتوجه کلنام‌بودبعد پنج شش بارانگشتانش

را بصدا درآورد وخم شدگوئی میخواهد هریك ازاین صداهائی را که از انگشتانش در میآورد ، علناً بصورت کلنام بیفکند. سپس فریاد کشید :

ـ آقای فیلسوف ! حالا بفرمائید ببینم ازمن چه میخواهید؟

کلنام بی‌آنکه نفرتش را پنهان کند گفت:

ـ میخواهم بدانم چطور شما جرئت می‌کنید خانه مادرم را در معرض اتهام جنایت قراردهید؟

ـ چگونه‌جرئت میکنم ! اه اه ! جرئت می‌کنم، واقعاً ! طفلك من، توبچهٔ بسیار بی شرمی هستی ! کلنام ادامه داد :

ـ من می‌خواهم این سوء ظن‌های نفرت انگیز را ازبین ببرم . شما را بخانهٔ مادرم خواهند برد تا شما را ببینند. ونیز میخواهم بدانم آنشبی که شما را درآنجا دیدم، ومی‌خواستم ازبالای‌پلکان پائین شما را پرت کنم ، بچه مناسبت بآن خانه آمده بودید وچه کار داشتید؟ اه ! بیجهت اخم نکنید، شماآدم ترسوئی بیش‌نیستید که فقط لاف شجاعت می‌زنید.

رنگ ازصورت ولبهای بلاندوا پرید: دستی به سبیلهایش کشید و زیرلب گفت :

ـ طفلك من ، وجود شما تا اندازه‌ای برای بانوی محترمه مادرتان، زیانبخش است! بگوئیدیك بطری شراب برای من بیاورند . یکی ازاین احمقها را بفرستیدبدنبال شراب زیرا من تا چیزی ننوشم، حرف نمی‌زنم. یا اله ، می‌فرستید یا نه ؟ .

سنیور پانکو بنا بدستور کلنام بدنبال شراب، به کافه رفت. ریگو باو گفت :

ـ احمق ، یك گیلاس بزرك ! .

سنیور پانکو گیلاسی جلوی ریگو یا بلاندوا گذاشت ، ریگو گفت :

ـ آدم نجیب‌زاده، همیشه نجیب‌زاده است. تصورمی کنم، یکنفر نجیب‌زاده حق داشته باشد، کارخودش را بکند، و ازخودش پذیرائی کند در حین صحبت گیلاسش را تا نیمه پر کرد و همانطور که حرف میزد: آنرا بلعید وگفت :

ـ حالا کمی درباره کارهایمان صحبت کنیم. اگرچه شما شخصاً در اینجا زندانی هستید ولی بنظرمن ، در صحبت کردن کاملا آزادی عمل دارید :

ـ من آنقدرها آزادی دارم که بتوانم نامی را که شایستهٔ شماست بشما بدهم...خودتان بهترمیدانید وهمهٔ ما میدانیم که من هنوزملاحظهٔ شما را کرده‌ام .

ـ آقا، حرف باد هواست. شما این نکته را می‌دانستید ؟ . من ملزم هستم قماری بکنم که درآن حرف همانست که گفته میشود وهیچ تغییری پیدا نمی کند. لابدمیخواهیدبدانیدچرا من خواستم این یکدست بازی راکه شما آنرا بهم زدید، بازی بکنم ؟ بسیارخوب، برای اطلاعتان میگویم که من سابقاً وهنوزهم... میفهمید؟ هنوزهم کالاهائی به مادرتان می‌فروشم .

برای ایشان ماهیت این کالا را توصیف کرده‌ام وقیمت آنرا هم معین نموده‌ام. رویهمرفته مادرتان پابند مسئله قیمت نیست در یك کلمه، مادر قابل ستایش شما، مرا تشویق کرد. منهم برای تنوع سرگرمی وتفریح آخر یکنفر نجیب زاده باید از کیسهٔ دیگری تفریح کند! ـ بفکرم رسید که ناپدید شوم.

ملاحظه کنید، مادر شما با آن اخلاق تند و خشنی که دارد و همچنین فلینت ویچ عزیز من از اجرای این نقشه که خود را سر به نیست کنم، چندان عصبانی نمی‌شدند، به! اینطور ازاوج عظمت خود بمن نگاه نکنید! مجدداً تکرارمیکنم: ایشان عصبانی و ناراحت نشدند بلکه خوشحال ومسرور ومحظوظ شدند!

ریگو پس از اینکه گیلاس دیگری نوشید، دوباره رشتهٔ سخن را بدست گرفت.

ـ آقای من، فکر ناپدید شدن، ازیك جهت، فکربسیار خوبی بود، این فکرباعث سرگرمی من شد، ولی مادر عزیز شما وفلینت‌ویچ عزیز مرا ناراحت کرد ونیز سبب اضطراب وپریشانی خاطر شما شد (این قیمتی‌است که من میگیرم برای اینکه درس ادب‌بدهم)، بالاخره بتمام کسانی که مرا می‌شناسند در این جریان، معتقد شدند که چاکرتان آدم مخوف وترسناکی است، بعلاوه این موضوع توانست عقل را به کله خانم مادرشما باز گرداند. وبراثر همان مختصر سوء ـ ظنهای ناپسندی که ازنظر دوراندیش شما مکتوم نمانده بود، مادرتان مجبورشد که آگهی رمزی در روزنامه‌ها بکند که اشکالات فلان کار در

صورتیکه فلان‌آدم خودرا نشان دهد، مرتفع خواهد شد. جواب این آگهی شاید مثبت وشاید منفی بود ولی شما آمدید وچوب لای چرخ گذاشتید. حالا نوبت شما است که حرف بزنید؛ بگوئید ببینم ازمن‌چه میخواهید ؟ جواب بدهید. فیلسوف عزیز، احمق جان ، شاید بهتر بود مرا بحال خود میگذاشتید .

ـ نه ، زیرا حالا مردم خواهند دانست که شما زنده‌اید وهیچ بلائی بسرتان نیامده است ، این دونفرشما را در انظار مردم، بدادگاه میکشانند .

ـ ایشان مرا به هیچ‌کجا ونزد هیچکس نخواهند برد. خودم چیزهائی را که باید بدانم خوب میدانم ! مگر من‌کالای خوبی برای فروش‌ندارم ؟ شما دلتان میخواهدکه مرا در وسط روزبهمه‌کس نشان بدهید ؟ تمام آرزوی شما همین است ! من شاید خیلی زودتر ازآنچه بخواهند، شخصاًخودم را نشان خواهم داد ! کاوالتو، یك قلم ودوات ویك صفحه‌کاغذ بیاور! یا الله زودباش !

کاوالتو بلند شد وهرچه‌که ریگو خواسته بود، مقابلش‌گذاشت ریگو بسرعت چند سطری نوشت وآنرا بصدای بلند خواند :

به خانم کلنام :

منتظر جواب . نشانی: زندان ثبت

اطاق پسرتان .

«خانم عزیز :

« امروز وقتی زندانی محبوبمان بمن اطلاع داد (مرا «رهین

منت خود ساخته و جاسوسانی در کمین من گذاشته است و خودش نمیتوانست شخصاً باینکار بپردازد زیرا بدلائل سیاسی کنج عزلت اختیار کرده است)که شما بخاطر زندگی من بیمناك شده‌اید ، بسیار متأسف شدم . خانم عزیز، اطمینان داشته باشید که من زنده وسلامتم و در آتش اشتیاق ملاقات شما میسوزم . ولی بیم آن دارم که از نظر موقعیت ، هنوز تصمیم به قبول پیشنهادی که من افتخار تقدیم آنرا حضورتان داشته‌ام ، نگرفته باشید بنابراین خوشوقت خواهم شد که هشت روز بعد خدمتتان برسم . آیا شرائط مرا نفیاً یا اثباتاً باتمام نتایج حاصله آن خواهد پذیرفت .

خودتان خوب میدانید که من برای پرداخت مخارج «مهمانخانه درطول مدت انتظار ، روی شما حساب میکنم. خانم عزیز ،کاملترین احترامات مرا بپذیرید .

«ریگو بلاندوا . »

وقتی قرائت نامه تمام شد ، « ریگو » آنرا تاکرد و با تفرعن و غرور آنرا جلوی پای آرتور انداخت .

ـ اوهوی ، بگو بکنفر این نامه را به نشانی اوببرد وجوابش را برای من بیاورد !

«پنکس » مأموربردن نامه شد . یکربع ساعت بعد ، بازگشت، «بلاندوا دراین فاصله مشغول سیگار کشیدن وگفتن حرفهای بی‌شرمانه وگفتارهای جسورانه بود . وقتی در باز شد « پنکس » تنها نبود بلکه

« جرمی فلینت ویچ» نیز داخل شد. هنوزسروکله‌اش دراطاق نمایان نشده بود ، که « ریگو » باستقبال او پریـد و او رابوسیده . «فلینت ویـچ» وقتی خـود را از دست او نجات داد ،گفت !

ـ حال شما چطور است ،آقا ؟ نه ، متشکرم کافی است آه ! آرتور، بطوریکه شایع است شمامیتوانستید بازاربهتری برای‌فروش خوکهایتان پیداکنید .

هرچقدرآرتورصبرو حوصله داشت ، ریگـو بسیارکم طـاقت وبیحوصله بود . یقهٔ «فلینت ویچ » را گـرفت وباشوخی وحشیانه‌ای آنرانکان داد وفریادکشید :

ـ مرده شوی هرچه بازار و خوك و خوك چران است ببـرد ! یا الله جواب کاغذ من کو ؟

« جرمی » جواب داد :

آقا ، یقه‌ام را رها کنید ، یك کلمه پیغام برای آرتور آورده‌ام که باید باو بگویم .

فوراً او را رها کـرد و او هم پیغامش را رسانید وتـکه کاغـذ چروکیده‌ای که در دستهای ضعیف خانم «کانام» مچاله شده بود به آرتور دادکه درآن نوشته شده بود :«امیدوارم هرچه ضررکشیده‌اید، کافی باشد . در صدد ورشکـست کردن دیگران و شکـستن بازار ایشان

نباشید . « جرمی‌فلینت ویچ » پیام آور و نمایندهٔ تام الاختیار منست دوستدارشما ــ م . ك .

آقای «کلنام دوباره این سطور را خواند بی آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری سازد سپس آنرا ریزریز کرد . «ریگو» از « فلینت ویچ » پرسید:

ــ خوب ، فلینت ویچ خوشگله ، جواب نامه من چه شد ؟

ــ آقای بلاندوا خانم کلنام پیشنهاد شما را قبول میکند ریگو پس از خنده‌ای جنون آسا از تخت غرور پائین آمد وگفت : بسیار خوب ، میروم ، مهمانخانه‌ای پیدا کنم . دراین اثنا نگاهش به‌کاوالتو افتاد وباز گفت :

ــ حیوان ! تو مرا برخلاف میل قلبی‌ام تعقیب کردی و حالا هم میخواهی مرا تعقیب کنی ؛ ای کرمهای کدو ! بشما گفته بودم که من ساخته‌شده‌ام برای اینکه مخدوم‌باشم وبمن‌خدمت کنند! این قاچاقچی تا هشت روز دیگر جزء خدمتگزاران من خواهد شد .

کاوالتو با نگاه از کلنام کسب تکلیف کرد وکلنام با اشاره‌باو حالی کرد که بلاندوا را همراهی کند و افزود :

ــ امیدوارم لااقل از او بیم وهراس نداشته باشید .

مردك ایتالیائی بعلامت انکار سرتکانداد وگفت :

نه ، ارباب : ازوقتیکه گفتم چگونه با او رفیق شده‌ام ، دیگر از او هراسی ندارم بلاندوا باقدمهای بلند خارج شدند کاوالتو نیز

بدنبالش روان گردید . آقای پنکس نیز پس از شنیدن سفارشات محرمانه آرتور پاسخ داد تا آخرین مرحله به تعقیب بلاندوا ادامه خواهد داد مردزندانی وقتی تنها شد ، احساس کرد که مورد تحقیر قرار گرفته وبیچاره و ناتوان شده است .

۱۳

ششمین روز از موعد مقرر هشت روزهٔ «ریگو» بود. «آرتور» با دلی خسته، و چشمی بیمار و افکاری پریشان، تمام شب را بیدار مانده و بیمار و ضعیف شده بود. موقعیکه پیرزن خدمتکار برای جمع وجور کردن اطاق آمده بود، دید «کلنام» صندلیش را مقابل پنجره گذاشته وچرت میزند.

مرد زندانی که ازبیخوابی وبی‌میلی خود بغذا متحیر شده بود، روی میز، درکنار فنجان چشمش بدسته‌گلی زیبا افتاد که تازه چیده بودند آنرا برداشت بوئید ودوباره‌آنرا روی میزگذاشت بفکر افتاد که این‌گلها ازکجا آمده است.

وقتی‌آهسته درباز شد، بی‌آنکه کلید در قفل چرخانده شود، و دخترکی که‌خودرا دربالاپوش پیچیده‌بود، درآستانهٔ درایستاد، دوریت بودکه با همان پیراهن کهنهٔ سابق خود نمایان شده بود.

از خواب پرید و فریادی از تعجب کشید. دید صورت مملو از ترحم دخترك فوق‌العاده تغییر پیدا کرده است. دوریت کوچك، اورا باسم صدا زد:

ـ ای بهترین دوست من ! آقای کلنام عزیز ، مبادا شما را گریان ببینم ! گریه شادی باشد ! اینك دختر بیچارهٔ شما باز گشته است !

ـ بمن نگفته بودند که شما بیمارید .

ـ چطور ؟ این شمائید که بدیدن من آمده اید ؟ آنهم با این لباس؟

ـ یقین داشتم که شما دوست دارید مرا دراین لباس ببینید تا در لباسهای نووقشنگ، من همیشه این لباس را نگاهداشته‌ام تا مبادا آنرا فراموش کنم. من‌تنها نیستم وهمانطور که میبینید یکی ازدوستان‌قدیمی من همراه من آمده است .

«آرتور» سربرگرداند و «مگجی» رادید که شکلاه بزرگ‌سابق را بسرگذاشته و همان زنبیل روزهای گذشته را بدست گرفته و قد قد خوشحالی میکند ، دوریت گفت .

ـ من دیروزعصر باتفاق‌ادوارد وارد شده‌ام. آن‌دسته‌گل راامروز صبح من اینجاآوردم ولی شما متوجه من نشدید.

کلاه کهنه‌اش را از سربرداشت وآنرا بهمان جای سابق‌آویزان کرد وباکمك «مگجی» مشغول مرتب کردن اطاق شد تا آنرا تمیز و

پاکیزه ونشاط‌انگیزساخت. بعد سبد پرازخوراکی ومیوه راخالی کرد ودرکناری نهاد، به اوگفت :

ـ آقای کلنام عزیز ، لابد حدس میزنید که برادرم درجستجوی وصیت‌نامه پدرم باینجا آمده است تا میراث خویش را تصاحب کند . او معتقد است که اگر وصیت‌نامه‌ای وجود داشته باشد ، قطعاً جهیزیه خوبی بمن خواهد رسید و در غیر اینصورت او از خود جهیزیه قابل توجهی برایم ترتیب خواهدداد. من احتیاجی بپول‌ندارم پولیکه‌نتواند دست‌کم برای شما مفید واقع شود بچه درد من میخورد! مادام که‌شما دراین زندانید ، من هرگز خودم‌را ثروتمند نخواهم دانست وتا وقتی شما چنین غم‌وغصه‌ای دارید، من‌خودرا بدبخت‌ترین‌افرادجهان‌احساس میکنم. بگذارید هرچه دارم‌بشما قرض بدهم . بگذارید بشما ثابت‌کنم که من هیچوقت محبت‌ها و نیکی‌های شما را موقعیکه در این زندان اقامت داشتم ، فراموش نکرده‌ام.

ـ نه ، طفل من ، من حاضر نیستم بشنوم که شما دم از چنین فداکاری بزنید. آزادی که بچنین بهائی خریداری شود برای من گران تمام خواهد شد . ولی در عین‌حال که لطف ومحبت شما رانمیپذیرم، همواره سپاسگزار الطاف شما خواهم بود.

دستهای متصل‌آمی طوری به نشانهٔ‌الحاح واستغاثه بلند شد از خطابه‌ای مؤثرتر بود وکلنام ادامه داد:

ـ دوریت‌کوچولو، من بدون قبول پول شما بقدرکافی شرافت

وحیثیت خود را از دست داده‌ام و نباید تا آن حد پستی ورذالت بخرج دهم که شما دختر سخی‌الطبع ومهربان راهم در این سقوطی که کرده‌ام با خود بکشانم. خداوند بشما جزای نیکو دهد! خداوند شما را ببخشاید! دیگر فکرش را هم نکنیم!

۱۴

اینك هشتمین روزوعدهٔ ریگو فرا رسیده بود. شبانگاه سه مرد بسوی خانه خانم کلنام براه افتادند. ریگو در جلو وپشت‌سر او آقای ژان‌باتیست‌کاوالتو رفیق سابق زندانش را از نزدیك تعقیب میکرد. سنیور پانکو مؤخرةالجیش را تشکیل‌میداد، هرسه نفر با هم جلوی پلکان بیرون خانه رسیدند ریگو برگشت و فریاد زد:

ـ هردو تای شما یکجفت احمقید! شما نباید خودتان را کنار بکشید و ازاینجا بروید.

سنیور پانکو جواب‌داد:

ـ آقای عزیز، ما به فکر رفتن ازاینجا نیستیم.

این جواب مواجه باچشمك شوم و نحس ریگو شد: برگشت وبی‌هیچگونه تشریفاتی درمنزل را محکم کوبید. فلینت وپنچ در را بازکرد وصدای پای سه‌نفر تازه وارد روی‌سنگفرش راهرو طنین‌انداز

شد. هرسه‌نفراطاق خانم‌کلنام را اشغال کردند.

زن اقلیج وقتی چشمش بهمراهان بلاندوا افتاد، با لحن تعجب آمیزی پرسید:

- اینها کیستند؟ درمنزل من چه‌میکنند؟

- خانم عزیز، می‌پرسید اینها کیستند؟ بجان خودم اینهادوستان پسرتانندکه زندانی شده است. می‌پرسید آمده‌اند دراینجا چه بکنند؟ سبحان‌الله! خانم، منهم نمیدانم، خودتان از ایشان بپرسید. دواحمق ولی دو جاسوسند واین دو باهم منافاتی ندارد. اگر مایلیدکه درجلسهٔ مذاکرات ما شرکت کنند بحال من فرق نمیکنند.

- بچه دلیل آنها را نگاهدارم؟ من کاری باایشان ندارم.

- خانم بسیارعزیز، دراینصورت بهتراست ایشانرا روانه کنید. این‌کار بشما مربوط است. بنده آدمهای پست و رذل را اجیرنمیکنم.

پس‌از آنکه پنکس و کاوالتو رفتند، بلاندوا وارد موضوع شد و گفت:

- خانم، درجلسهٔ دوم ملاقاتمان بشما گفتم‌که من چیزی برای فروش دارم و اگرشما بخواهید میتوانید داخل معامله بشوید. این متاع مورد فروش، آنچنان چیزی است که میتواند به خانمی که من برای او احترام فراوانی قائلم آسیب برساند و او را در مخاطره بیندازد. وخیال‌میکنم، آنموقع هزار لیور استرلینگ قیمت‌گذاشتم. اما حالا دوهزار لیور قیمت آنست واین یکهزار لیور ضرراین‌دستو آندست‌کردن و تأخیربیهوده است. خانم، برای آخرین بار میگویم

دوهزار لیور بایدبدهید. خوب فکر کنید.

ـ بازهم میگویی که ما آنقدرها ثروتمند نیستیم ومن نمیخواهم با پرداخت چنین‌پولی درمقابل سندی که درست بیقین نمیدانم تا چه حد ممکن‌است برضرر من باشد خودرا در فقرو مسکنت بیفکنم . این سومین باری است که شما با ابهام و کنایه مرا تهدید میکنید . امروز بایدصریحتر و واضحتر صحبت کرد، درغیراینصورت بروید وازانجام هرکاری بنظرتان میرسید فروگذار نکنید. بهتر است وقتی کسی مانند موش در چنگال گربه‌ای چون‌شما گرفتار است، بایك چنگك تکه‌تکه شود و اینقدر دربرابر شما نلرزد.

ـ خانم ، بنابر این بداستان کوتاهی که در ایـن جلسهٔ کوچك خودمانی تعریف‌میکنم ، توجه کنید: داستان ازدواج عجیبی است؛ از داستان مادری است که مادر واقعی نیست ، داستان یك انتقام، داستان یك انتقال میراث و جانشینی و بالاخره داستان نادیده‌گرفتن وصیتنامه و ابطال آنست... ببینید ! ببینید ! دارید کم‌کم باین داستان‌علاقمند میشوید. من آنرا از یکنفر ماجراجوئی بدست آورده‌ام ومدارکی‌هم دراین باره دارم... مدارك ... خانم عزیز، می‌شنوید؟ مدارك ... این سرگذشت شما رامحظوظ خواهدکرد. منتها باید برای این‌حکایت عنوانی قائل‌شد. وهیچ عنوانی بهتراز این نیست که‌بگذاریم: داستان این خانه .

فرض‌میکنیم که‌درگذشته، دونفر که یکی عمو ودیگری‌برادرزاده دراین‌خانه سکونت‌داشتند؛ عمو، پیرمردی سختگیر، خشن وبداخلاق

وبرادرزاده پسر کی محجوب مطیع و بسیار فرمانبردار است. عمو که آدمی جدی است به برادرزاده دستور میدهد که ازدواج کند. وعبارتی تقریباً به این مضمون باو میگوید: آقای برادرزاده‌ام ، خانمی را که دارای نیروی شدید اخلاقی است، بشما معرفی میکنم : خانمی است بیرحم ، بدون‌عشق ومحبت ، انتقامجو ، سردتـر از سنگ مرمر ولی تیزتر از آتش !

خانم کلنام چین برابرو افکند. ریگو ادامه‌داد :

ـ بنابراین برادرزاده که آدمی بیچاره و مرعوب وگرسنه‌بود، سرتسلیم فرود آورد وبجای اینکه مردانه جواب دهد: عموجان ، من مدتی است محرمانه عروسی کرده‌ام درست است برخلاف میل شما بوده ولی بالاخره من‌ازدواج کرده‌ام و اکنون زن دارم. ترسانولرزان جواب داد : عموجان، امر، امر شماست ، هرچه میل شماست ، عمل کنید!

این بار تغییرات عجیبی درچین‌های صورت و بشرهٔ خانم کلنام پیدا شد. رنگش‌سیاه شد وچین‌های پیشانیش بیشتر درهم رفت .ریگو باز ادامه داد :

ـ درنتیجه، آقای‌عموجان، هرچه میلشان است انجام میدهد و ازدواج سعادت‌آمیز سر میگیرد و زن و شوهر در این خانهٔ دل‌انگیز سکونت اختیار میکنند. دراینجاست که‌خانم بوسیله این جرمی فلینت وینچ عزیز ، همین پیرمرد مفسده‌جو و دسیسه‌کار، سوء ظن پیدامیکند وحدسهائی میزند.

جرمی که با نگاهی ثابت ، بخانمش می‌نگریست ، ابداً جوابی نداد. ریگو باین دوشریك و همدست نگاه میکرد، با انگشت به بینی زشت و بدقواره‌اش زد و زبانش را دردهان بصدا درآورد و همچنان ادامه داد.

- دیری نمیگذرد که‌خانم کشف میکند که آقا متاهل است . . . خانم عزیز گوش بعرضم بدهید. خانم عصبانی وخشمگین میشود . و درعین‌عصبانیت نقشه انتقامجویانه وکینه‌توزانه‌ای طرح میکند وشوهر ضعیفش را مجبور میسازدکه آنرا با تمام سنگینی تحمل کند؛ و باو ثابت میکندکه ازدواج اول او باطل است ویا لااقل اینطور درنظر او وانمود میکند-

خانم کلنام فریاد زد:

– بلی، ازدواج اولش باطل‌بوده و بالنتیجه آلوده به گناه‌بوده است . میخواهم خودم این داستان را تعریف کنم و میل‌ندارم آنرا از دهان‌شما، آنهم با پلیدی بیدادگرانه وغیرمنصفانه‌ای که‌در شما سراغ دارم، بشنوم . حال که قرار است همه چیز برملا شود ، بهتر آنستکه لااقل بهمان‌صورتی که خودم باآن مواجه بودم، بیان‌گردد. من‌باتوکل و تسلیم در کنج این اطاق آنهمه محرومیت و آن اسارت و زندان طولانی را تحمل کردم تا جائیکه برای تماشای صورتم، آئینه‌ای بجز قیافهٔ آن‌مرد درجلوی‌چشمم نبود ! شما این مرد را می‌شناسید؟

ریگو کمی صندلیش را عقب برد وپاهایش را دراز کرد ودست

بسینه روبروی خانم کلنام نشست.

ـ شوهرم ازنظرمن مقصر بود واین زن بی‌تقصیر نبود. منی که در محیط خشك مذهبی تربیت شده‌ام چگونه میتوانستم در این باره تردید کنم وقبول‌نکنم که خداوند مرا برای مجازات وعقوبت این دو نفر انتخاب کرده است؟ آیا میبایستی یکمرتبه تمام شکوه‌های خودم رافراموش میکردم ؟ من وسیله‌ای برای مکافات و انتقام الهی‌بودم...

خداوند مرا دراین جهادمقدس علیه کفر و اعمال خلاف دین برانگیخته بود.

دست‌انتقام‌جویانه‌اش راروی ساعتی که بالای میز بود، گذاشت و ادامه داد:

ـ ها فراموش‌نکن ، آنروزهم مانند امروز حروف اول‌این‌جمله در قاب این‌ساعت‌بود. خداوند برمن‌مقدر کرده‌بود کهرمز این‌ساعت راکشف کنم ودرته کشوی‌مخفی میزی، نامه‌ای کهنه پیداکنم که‌اشاره باین موضوع کرده‌باشد در عین‌حال اززوی آن دانستم که‌اینهابوسیله چه‌کسی وبرای کی درآن ساعت کنده شده است. اگر خداوندمرا به عنوان وسیلهٔ انتقام وقهر خود انتخاب نکرده بود، من‌هرگز موفق به چنین کشفی نمیشدم. فراموش‌نکن ؛ مثل‌اینکه این کلمات غرش‌صدای ابزی سهمگین بود که بگوشم میرسید. منهم فراموش نکرده‌ام . من خدمتگزار حقیر و ناچیز پروردگارم ، ازشما می‌پرسم مگر من‌این‌زن را به چه کیفر و عقوبتی رسانیده‌ام ؟ باو گفتم : شما صاحب فرزندی هستید ومن بچه ندارم. شما این طفل را دوست‌دارید ، پس او را بمن

بدهید؛ وقتی بزرگ شد، خیال میکند که پسر من است و مرا مادر خود خواهددانست. حال اگر من آن‌زن را اینطریق تنبیه کرده‌ام،مگر درعین‌حال راه‌زندگی جاودانی را دربرابرش نگشوده‌ام؟

خانم کلنام ساعت را روی‌میزبرگرداند، آنرا باز کرد ومشغول تماشای کلماتی شده بود که درداخل آن حك شده بود سپس بدنبال گفته‌های خود افزود:

ـ وجود آرتور مانند میخی‌بود که‌در چشم پدرش فرو میرفت وحضور این‌طفل مایهٔ سرزنش و ملامت او بود ودر عین حال نبودن کودك نزد مادرش، مایهٔ غم واندوه آن زن بود وهرروز غم و رنج او افزوده میشد؛ اینست عدل الهی! شاید مرا متهم کنند که من باعث دیوانگی‌او شده باشم، اما پشیمانی‌ازگناه‌سبب شدکه خللی درمغزش پیدا شود و ارادهٔ پروردگار عالم که بهمهٔ ذرات کائنات فرمانروائی میکند، براین‌تعلق گرفت‌که آن زن سالهای درازی بهمین نحو زندگی کند. وقتی پدر آرتور خواست بمیرد، این‌ساعت را با جملهٔفراموش نکن زن؛ برای من فرستاد. خوب، منهم فراموش نمیکنم. درصورتی که من‌این جمله‌را بانظری‌که او به‌آن می‌نگریست نمی‌نگرم ومفهومی که اوازآن میخواند، نمی‌خوانم.

ـ خوب، خانم، وقت تنگ است. برویم سر مسئله پولی که دزدیده شده ویا میخواهید من این موضوع را تعریف‌کنم. مرگ من دیگر این گفتارهای مذهبی را بس کنید. زودتر بسر سرموضوع پول مسروقه برویم.

ـ بدبخت ! نمیدانم چه‌اشتباه نحسی ازجرمی سرزده وباچگونه فراموشی باو دست داده که‌این کاغذ بدست‌شما افتاده است . کاغذی که سوخته شده بچه وسیله حیات دوباره پیدا کرده بدست شما افتاده است . . .

ریگو بدون رودربایستی حرف اورا بریدو گفت:

ـ باتمام اینها ، شما بیهوده میکوشید که بگوئید من ، مدرکی ندارم! من متمم کوتاه وصیتنامهٔ ژیلبرت کلنام راکه با خط خانمی که دراینجاحضورشان‌هستم ، نوشته شده و بامضای این پیرمرد توطئه‌گر و مفسده جوی خودمان رسیده درگوشه‌ای پنهان کرده‌ام. شماخودتان میدانید که از اجرای وصیتنامه خود داری کرده‌اید و پول را نگاه داشته‌اید.

ـ بدبخت ! این کار بخاطر پول نبود (خانم کلنام کوشیدتااز جا برخیزد ، حتی تمام نیروی خودرا بکاربرد وتقریباً موفق شد کمه اندکی روی پاهای‌افلیجش بلندشود). اگرکاهشی درحمایت ژیلبر کلنام رخ داده و درمورداین زن‌احساس پشیمانی کرده است، ودریك‌لحظهٔ ضعف سندی دائر بتغییر مضمون وصیتنامه، بمنظور جبران‌رنجهائی که بقول خود او ناحق و ناروا بوده، بمن دیکته کرده است، آیا این بدانمعنی است که خواسته این‌بی‌عدالتی را محو کند و یابمعنی‌آنست که از روی هوی وهوس مرا صاحب مبلغی پول نماید؟

ریگو با لحن خشکی باو گفت:

ـ خانم ، عموی پیر، مبلغ یکهزارلیوراسترلینگ برای این زن

تیره‌روزی که شما بمرگ تدریجی اورا کشته‌اید، گذاشته بود. بعلاوه یکهزار لیور دیگر هم برای دختر آن نجیب‌زادهٔ سخی الطبعی که سابقاً درحکم پدر اولین زن ژیلبر کلنام محسوب میشد، نهاده بود. در آنموقع که نجیب‌زاده نامبرده‌پنجاه‌ساله بود وهنوز کوچکترین‌دختر برادرش را بعنوان دختر خواندهٔ خود نگرفته بود. حمایت دختری یتیم را بعهده‌گرفت و آن دختر، همان زن مورد بحث است. بنابراین جمع این دو فقره دوهزاراسترلینگ. هنوز بموضوع پول‌نرسیده‌ایم؟

خانم کلنام با حرارت زیادی گفت:

ـ این‌حامی...

ریگو حرف اوراقطع کردوگفت:

ـ میخواهم اسمش را بگوئید؛ او را با اسم خودش نام ببرید. بگوئید فردریك‌دوریت. اینقدر خودرا بکوچهٔ علی‌چپ‌نزنید!

خانم کلنام گفت:

ـ بالاخره... دارم بآخر داستان میرسم و دیگر در این باره حرفی نخواهم زد ومیل ندارم که‌شماهم‌بیش ازاین بامن‌حرفی بزنید. بالاخره وقتی‌این‌سند راباعلم واطلاع پدر آرتور مسکوت‌گذاشتم...

فلیشت‌ویچ ناگهان بی‌مقدمه‌سخن اورا بریدوگفت:

ـ بلی ولی نه بارضایت وموافقت او.

ـ منهم نگفتم با رضایت وموافقت او. وقتی این‌سندرامسکوت گذاشتم، هیچ اقدامی برای ازبین بردن آن نکردم و سالیان متمادی آنرا همین‌جا درهمین‌خانه نگاهداشتم. چون بقیهٔ ثروت عمو به پدر

آرتور میرسید میتوانستم هر وقت دلم بخواهد ، هر دو را به ورثهٔ مزبور پرداخت کنم و وانمود کنم که این سند را برحسب اتفاق پیدا کرده‌ام . ولی علاوه براینکه برای وانمود کردن چنین امری مجبور میشدم مستقیماً دروغی بگویم و این دروغ خود متضمن مسئولیت بزرگی بود ، در طول سالیان متمادی که در اطاق رنج کشیده‌ام هیچ دلیلی نداشت که آنچه را تا امروز پنهان کرده‌ام افشاء کنم . من ماموریتی‌را که بعهده گرفته بودم ، باکمال درستی وذقت انجام داده‌ام ومشیت الهی برنج دادن بمن تعلق گرفته است . بالاخره وقتی سند از بین رفت ـ یالااقل من اینطور خیال میکنم ـ دختر یتیم یا همان زن مورد حمایت فردریك دوریت مدتها بود که مرده بود ونیز از مدتها پیش حامی او هم بسرنوشتی که‌شایستگی آنرا داشت ، دچارشده بود: او ورشکست وتباه شده بود واولاد نداشت بعداً من کشف کردم که برادر زاده‌ای دارد وکاری که من برای این دخترك که برادر زاده او بود ، کرده‌ام خیلی بیش از این مبلغی که او از آن استفاده نکرده است ارزش دارد . (خانم کلنام پس ازلحظه‌ای سکوت مثل اینکه مخاطبش ساعت است ، افزود) این دختر جوان ، یا برادر زادهٔ او دختری است معصوم وشاید فراموش نخواهم کرد که این مبلغ را پس ازمرگم برای او بگذارم .

خلاصهٔ چگونگی قضایا باین شرح است : پس از مراجعت آرتور وپرسشهای او که منجر به‌افشای اسرار میشد ، خانم کلنام مخفی

گاه آن سند را که لای دفاتر کهنه در زیرزمین بود به جرمی نشان داده بود و باو سفارش کرده بود که آنرا درحضور خودش بسوزاند جرمی سند را با تردستی کش میرود تا عنداللزم ، آنرا بعنوان اسلحه علیه شریك وهمدستش بکار برد . برای اطمینان بیشتری آنرا با بعضی کاغذهای دیگری که برای خانم کلنام مخاطراتی در برداشت ، در جعبهٔ آهنی نهاده و به شخصی که عیناً نظیر خودش بود میسپارد خانم جرمی شخص اخیر رادر جلسه مذاکرهٔ که باشوهرش در اطاق دفتر تشکیل داده بودند دیده بود . این شخص ، برادر جرمی و آدم هرزه و دائم الخمری بود که در آنورس سکونت داشت . آقای بلاندوا که باچنین آدم محترم ونجیبی ! مربوط بود ، جعبه آهنی را ازاومیدزدد و اطلاعاتی که بدست آورده بود ، از این منبع است .

خانم کلنام به بلاندوا گفت :

قیمتی راکه من در قبال این جعبه آهنی می پردازم هیچکس بشما نخواهد پرداخت . اگر بخواهید آنرا بدیگری بفروشید هرگز باندازه پولی که از من عاید شما میشود ، نخواهد خرید . ولی مبلغی که از من میخواهید ، فعلا موجود ندارم . کارهای ما چندان رونقی نگرفته است . بگوئید ببینم چه مبلغ حالا بدهم و چه مبلغ آنرا بعداً بپردازم و چه ضمانتی موجود است که بعد ها این اسرار را فاش نکنید ؟

ـ فرشته من ، من قیمت خودم را بشما گفته‌ام و نباید وقت را تلف کرد ، وقت تنگ است . قبل از آمدن باینجا رونوشتی از مهمترین کاغذهای آن جعبه برداشته و آنرا در اختیار شخص ثالثی گذشته‌ام ، هرچه تأخیر کنید بزیان خود شماست و اگر شب فرارسد و در آهنی زندان ثبت بسته شود دیگر فرصت هرکاری از دست خواهد رفت و زندانی آنها را خواهد خواند .

خانم کلنام هردو دستش را روی سربرد وفریادی کشید وروی پاهایش بلند . لحظه‌ای تلوتلو خوردمثل اینکه‌میخواست بیفتد اما خود را نگاهداشت و راست در برابر ریگو ایستاد وگفت :

بدبخت ! توضیح بده توضیح بده !

ریگو درمقابل شبح راست وکشیدهٔ این زن که سالهای متمادی قدرت بلند شدن نداشت عقب عقب رفت وصدایش را آهسته تر کرد :

مادموازل دوریت ، خواهر کوچکتر الساعه بر بالین زندانی است که سخت بیمار است . موقعیکه باینجا می آمدم ، پاکتی با یك نامه بعنوان دخترك بدست زندانبان سپردم و در آن نامه باو گفته‌ام که برای حفظ منافع دوستش آقای «کلنام» چه‌بکند اگر امشب قبل از بسته شدن در زندان کسی براغش رفت و آن پاکت را از او مطالبه کرد ، بایستی بدون آنکه لاك و مهرش را باز کند، آن

را مسترد دارد. در غیر اینصورت یعنی اگر کسی باو مراجعه نکرد و زنگ زندان زده شد ، او باید آنرا تسلیم زندانی کند. پاکت محتوی نسخه‌های المثنی است که آقای «کلنام» باید آن نسخه‌های ثانی را به مادموازل دوریت بدهد. تا مطمئن نمیشدم که پس از من ، این اسرار فاش خواهد شد : هرگز قدم باین خانه نمی‌گذاشتم. بازهم یکباردیگر تکرار میکنم ، وقت تنگ است وبمحض اینکه زنگ زندان نواخته شود ، دیگر پاکتی وجود ندارد که بشما فروخته شود .

ـ همین‌جامنتظرمن باشید.

خانم کلنام دوان دوان از در خارج شده و با حالتی وحشت‌زده از حیاط گذشت و داخل کوچه شد . دیگران بدنبالش روان شدند . «ریگو» که تنها مانده بود ؛ کنار پنجره دراز کشید و مشغول سیگار کشیدن شد .

* * *

آفتاب غروب کرده بود و زن گوشه‌گیر، کوچه‌ها را بـه عجله میپیمود. پس از عبور از پل و بازار مستقیمی که مقابل آن بود وطی مسافتی فکر کرد که از کسی نشانی مقصدش رابپرسد. مرد جوان کوتاه قدی که حالتی آرام وملایم داشت باو گفت :

«شما نشانی زندان ثبت را میپرسید؟ من نگهبان آنجا هستم. از این کوچه بگذرید وبدنبال من بیائید.»

خانم «کلنام» دستش راروی شانهٔ مردجوان گذاشت ودرزندان بروی آندوگشوده شد و بلافاصله پشت سرشان بسته شد. نگهبانی که

در بروی تازه واردین گشوده بود گفت :

«آه ، «جان» ، چه خبر است؟»

ـ پدر ، چیز مهمی نیست. این خانم راهرا بلد نبود و من اورا همراه خود آورده‌ام. چه فرمایشی دارید خانم؟

ـ مادموازل دوریت هنوز اینجاست ؟

ـ بلی ، اینجاست. ممکن است اسمتان را بفرمائید ؟

ـ مادام «کلنام» .

ـ مادر آرتور کلنام ؟

ـ بلی ، بهتر است بگوئید مادر آرتور است .

«جان چیوری» ادامه‌داد:

ـ چون خانوادهٔ مدیر زندان به ییلاق رفته‌اند ، مدیر یکی از اطاقهای آپارتمان خود را دراختیار مادموازل دوریت گذاشته است . بعقیدهٔ شما بهتر نیست بروید بالا و در اطاق ایشان منتظر باشید تا من بدنبال مادموازل بروم ؟

خانم «کلنام» موافقت کرد و «جان» دسته کلید را برداشت و دری را باز کرد و خانم کلنام را از راه پلکان سرویس به عمارت مدیر زندان راهنمائی کرد. سپس اورا داخل اطاقی کرد که تقریباً تاریک بود وخود بدنبال مادموازل دوریت رفت. خانم «کلنام» مدتی درآن اطاق با تشویش و نگرانی بسر برد که ناگاه فریادی او را از جا پراند . مادموازل دوریت روبرویش ایستاده‌بود. دخترجوان پرسید:

ـ خانم «کلنام» آیا ممکن است شما آنطور بهبودی پیدا کرده

باشید که باینجا ...؟

«دوریت» ساکت ماند زیرا وقتی خانم «کلنام» رو به طرف او کرد ، درچهره‌اش نه‌اثری از سلامت ونه ازخوشحالی دیده میشد، زن باو جواب داد:

ـ خیر ، نه براثر بهبودی ونه بعلت بازگشت قوای بدنی‌است که توانسته‌ام اینجا بیایم . خودم هم نمیدانم چگونه این واقعه اتفاق افتاد آیا پاکتی بشما داده‌اند که اگر قبل از بسته شدن در زندان کسی به سراغ آن نیامد و آن را از شما مطالبه نکرد ، میبایستی به آرتور بدهید ؟

ـ بلی .

ـ من برای مطالبهٔ آن آمده‌ام.

«آمی» پاکتی را از درون پیراهنش درآورد وآنرا بدست‌خانم کلنام داد. خانم‌کلنام از اوپرسید:

ـ آیا از محتویات‌آن‌کمترین اطلاعی دارید ؟

ـ ابداً .

ـ پس آنرابخوانید .

دختر جوان، پاکت راگرفت ولاك و مهرش را شکست. خانم کلنام پاکت دیگری باو دادکه پشت پاکت بعنوان مادموازل دوریت نوشته شده بود و آن یکی را از او گرفت . دوریت‌کوچك . نزدیك پنجره رفت و مشغول خواندن نامه شد . نداهائی از تعجب و بهت و وحشت برآورد و درمیان سکوت و تاریکی اطاق بخواندن نامه پایان

داد : آنگاه بطرف خانم سابق خورد که دربرابراوخم شده بود ، روکرد خانم کلنام باوگفت :

ـ حالا میدانید که من چه کرده‌ام؟

ـ بلی واز دانستن آن هراسناکم . ولی از آنچه خواندم، افکار مشوش شده ونیزغم واندوه واحساس ترحم بمن دستداده است .

ـ آنچه که بشما تعلق دارد ، مسترد خواهم کرد . مرا ببخشید . آیا ممکن است مرا ببخشید ؟

ـ خدا شاهد است که از ته دل شما را می‌بخشم ! دامن لباسم را نبوسید و اینطور روی پاهای من نیفتید ، شما مسن تر ازآن هستید که درمقابل من بزانو درآئید . بدون اینکارها هم من شما را از صمیم قلب می‌بخشم .

ـ من تقاضای دیگری ازشما دارم: تمام این وقایع را تادم‌مرگ ازآرتور مخفی بماند .

دوریت کوچك درجواب گفت :

ـ اگر مطمئن شوم که دانستن این راز هیچ نفعی بحال آقای «کلنام»...

ـ چرا ، چرا، هرگاه منافع او را بسنجید برشما مسلم شود که پوشیدن این راز بنفع اوست ، آیا حاضرید دراین چهار روزی که از عمرمن در این دنیا باقی مانده است، رعایت حال مرا بکنید و آنرا از آرتورپوشیده دارید ؟

ـ بلی .

ـ خداوند بشماپاداش نیك عطا کند. آرتور هیچوقت مرادوست

نداشته است ولی همیشه نسبت بمن با احترام و اطاعت محض رفتار کرده است . امروز هم تغییری در رفتار خود نداده است . اگر قرار است که از من تنفر حاصل کند و مرا تحقیر نماید ، چه بهتر که پس از مرگم باشد .

با اولین صدای زنگ بمراجعین اعلام شد که وقت آن رسیده است که زندان را ترك گویند . خانم «کلنام» از جا جست وفریادزد:

ـ حالا یك خواهش دیگر هم از شما دارم که اگر قبول کنید، نباید وقت را تلف کرد . مردی که این پاکت را بشما داده و مدارك اصلی رانزدخود نگاهداشته‌درخانه من‌منتظر نشسته است تاحق‌السکوت خود را بگیرد . من در صورتی میتوانم این راز را از آرتور پوشیده نگاهدارم که آن مدارك رااز آنمرد خریداری کنم. ولی اومبلغ‌هنگفتی ازمن مطالبه میکند که پرداخت آن یکجا و بدون استمهال برایم امکان پذیر نیست. او بهیچوجه شرایط خودراتعدیل نمیکند ومرا تهدید کرده است که اگر به شرایطش تن در ندهم ، بشما مراجعه کند . آیا ممکن است همراه من بیائید وباو بگوئید که اکنون دیگر از همه چیزاطلاع دارید وبه‌من کمك کنید تا این یوزپلنگ رااز خانه بیرون بیندازیم؟

دوریت کوچك ، درمقابل تقاضای او مقاومت نکرد : برای‌چند دقیقه بداخل‌زندان رفت، سپس برگشت وگفت که آمادهٔ عزیمت‌است. وقتی بخانهٔ کلنام رسیدند، درست درلحظه‌ای که میخواستند ازدرحیاط داخل شوند ، ناگهان صدای مهیبی مانند غرش رعد ، آنان را برای برجای خود میخکوب کرد. خانم کلنام فریاد کشید :

ـ این چه صدائی است؟ زود برگردیم.

هردو دم در ایستاده بودند دوریت کوچك فریادی ازوحشت و هراس کشید وخانم کلنام را نگاهداشت. دریك لحظه چشمشان به ریگو افتاد که کنار پنجرهٔ خانهٔ قدیمی وکهنه ساز لم داده وسیگاری زیر لب دارد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که غرش رعدآسای دیگری مانند اولی شنیده شد وخانه ازجا کنده شد ودرهم فروریخت.

درحالیکه آن دو زن با صدای وحشت‌زده، خود کمك میطلبیدند لولهٔ بخاری خانه که مانند برجی درمیان طوفان، راست وسراپا ایستاده بود، ناگهان درهم فروریخت وتکه‌های سنگ و خاك مانند دانه‌های تگرگ برروی ویرانه‌های خانه فرودآمدگوئی میخواست مرد تیره‌روز راکه در زیر تل خاك مدفون شده بود، فروتربرد وگور او را عمیقتر سازد.

خانم کلنام و دوریت کوچك که از دوده وگردوخاك سیاه شده بودند. دوباره به خیابان آمدند و از وحشت وترس فریاد میکشیدند. در این اثنا خانم کلنام روی سنگفرش کوچه افتاد وازهمین لحظه بود که دیگر نتوانست تا پایان عمر، نه کوچکترین حرکتی کند و نه یك کلمه‌حرف بزند. مدت سه سال روی صندلی چرخ‌دار لال‌وبی‌حرکت درازکشیده بود وبا دقت باطرافیان خود نگاه میکرد مثل اینکه آن‌چه را میگفتند، می‌فهمید ولی ساکت وصامت بود. او دیگر نمیتوانست سکوتی راکه مدتها با سرسختی و لجاج حفظ کرده بود، بشکند.

همچون مجسمه‌ای زندگانی کرد و همچون مجسمه‌ای چشم از جهان پوشید.

وقتی طوفان گردوخاك برطرف شد وشب با تمام عظمت وشکوه خود فرارسید، عده‌ای مردم کنجکاو، درخیابان ازدحام کردند ودسته‌ای کارگر نوبه به‌نوبه مشغول حفاری شدند. ابتدا شایع شد که صدنفردر زیرخرابه‌های این خانه مدفون شده‌اند؛ دیری نگذشت که این رقم به پنجاه نفر تقلیل پیدا کرد و بالاخره باینجا منتهی شد که حداقل دو نفر موقع فرو ریختن خانه درآنجا بوده‌اند وزیر ویرانه‌ها جان سپرده‌اند قربانیان این حادثه یکی بلاندوا و دیگری جرمی فلینت ویچ بودند. بالاخره براثر کاوش وجستجو، جنازهٔ بلاندوا راپیدا کردند که کله‌اش مثل شیشه خرد شده بود ولی هرچه گشتند اثری از فلینت ویچ نیافتند. و نتیجه گرفتند که آقای فلینت ویچ موقع حادثه درخانه نبوده است دیری نگذشت که دانستند اودرجای دیگری سخت مشغول مبادلهٔ اسناد واوراق گرانبها درمقابل وجه نقد بوده و بااستفاده از موقعیت سرمایهٔ شریکش را درجیب خود میریخت، بالاخره تردیدی نداشتند که او به هلند فرار کرده است وخانم فلینت ویچ بدرگاه خداوند دعا میکرد که اورا ازدست شوهرش نجات دهد.

۱۵

چون آرتور همیشه بیمار بود و آقای راك درافق قانون هیچ روشنائی و نورامیدی برای آینده نمیدید، پنکس بیچاره دائم خودرا بطرز تألم آوری سرزنش میکرد . هرچه ملامتهای او نسبت بخودش دردناکتر میشد، حوصله او از دست خلیفه کازبی که زیر یوغ او بود، تنگتر میشد. اکنون در آخرین جلسهٔ مذاکرات ، خور خور آقای پنکس لحن و آهنگ خشم آمیزی بخود گرفته بود که برای ارباب مقدسش خوشایند نبود. روزی آقای کازبی صبرش بپایان رسید و پیشکارش را متهم کرد که نسبت بمستأجرین نرمش فراوان دارد واوقات خویش را درزندان ثبت میگذراند. وباو گفت:

ـ آقای پنکس بشما توصیه میکنم که دیگر نه وقت خودرا تلف کنید ونه وقت دیگران را بلکه بفکر کارهای من باشید وبامور مربوط بمن بپردازید.

آقای پنکس در برابر این نصیحت عاقلانه ، استعفا داد این

عکس‌العمل او آنچنان سریع و بی مقدمه بود و با کلمهٔ یك هجائی اه! آنچنان از نصایح او استقبال کرد که خلیفه جا سنگین: چشمهای درشت و آبی‌رنگش را بتندی سوی او متوجه کرد. آقای پنکس پس از اینکه نفسی براحتی کشید، با یك خورخور صدا دار گفت: حالا دیگر تمام است؟.

ـ بله آقا فعلا تمام است. میروم گشتی بزنم، ممکن است دوباره شما را همین‌جا ببینم وشما هم بوظیفهٔ خود رفتارنمائیدو از روز دوشنبه پولها را جمع کنید؛ از صبح دوشنبه پولها را جمع کنید.

وقتی خلیفه از در بیرون رفت، پنکس ازپشت پردهٔ سبز رنگ پنجره دزدیده باو نگاه کرد وبخودگفت: من شك داشتم و میدانستم که از آنطرف خواهیدرفت، بسیارخوب! بعد عرق ریزان و نفس‌زنان به دفتر برگشت، کلاهش را برداشت و یکسر بطرف کوی خونین دلان راه افتاد. خلیفه را دید که؛ آهسته وبا قدمهای شمرده‌حیاطرا طی میکرد وبا لبخندهای حاکی ازگذشت و اغماض، بدسته‌ای از متقاضیان که او را احاطه کرده بودند، پاسخ میداد. دراین هنگام آقای پنکس پیش مالك رفت. وی ازدیدن پنکس که باین سرعت خود را بآنجا رسانده بود، تعجب کرد.

مستأجرین از این دیدار غیر مترقبه چندان تعجبی نکردند ولی وقتی دیدند که آقای پنکس نزدیك آقای کازبی رفت و روبروی او ایستاد وبا شست و انگشت ابهام مثل اینکه بخواهد دست به چخماق

تفنگ بزند، کلاه خلیفه را برداشت و اورا سربرهنه کرد، نتوانستند از بهت وحیرت خودداری کنند، پس از این عملی که آنرا لانه در مورد خلیفه انجام داد، بازهم برتعجب وشگفتی ساکنین کوی خونین دلان که چشم باین صحنه دوخته بودند، افزود زیرا گفت:

ـ ای پیرمرد مکار ومحیل که مثل قند وعسل میمانی، حالا وقت آن رسیده است که برویم وبحسابهایمان برسیم اینك استعفای خود را بشما تقدیم میکنم تابتوانم برای یکبار، آنچه شایستهٔ شماست بگویم. شما منفورترین و مزورترین آدمی هستید که در دنیا وجود دارد. شما ظالم سفاکی هستید که لباس عوض کرده‌اید! شما رباخوار لئیمی هستید که ازمنافع نامشروع بهره‌مند میشوید وپوست مردم را می‌کنید وخونشان را درشیشه میکنید! شما آدم پست و رزلی هستید که داعیهٔ بشردوستی دارید! شما متملقی نفرت‌انگیز و منفورید! اما من: من عیناً شبیه یك ارگ دستی هستم که کافی است دسته آنرا بچرخانند تا هرآهنگی میل دارند، ازآن بشنوند. مالك یعنی کسی که این دسته را بخاطر پول، پول، پول میگرداند وپیشکارزحمتکش‌اوهم یعنی همین ارك دستی. ای مردم شجاع وبا شهامت! وقتی او باینجا میآید ومثل وروره جادو باکمال التفات و نیکوسکالی، وزوز میکند، و شما هم اطرافش جمع میشوید تا ازدست پیشکار زحمتش شکایت کند نمیداند این مالك شما چه‌آدم مزور وسالوسی است. ایکاش بشما گفته بودم که همین امروز غروب مرا سرطاس نشانید تا برای پول گرفتن از شما، همه‌تان را درمنگنه بگذارم! ایکاش بشما گفته بودم، درهمین لحظه که

دارم با شما حرف میزنم دستور داده‌است که روز دوشنبه شیرهٔ همگی شما را بکشم !

درجواب این سخنان ، زمزمه میان جمعیت افتاد. پنکس ادامه داد :

ـ اینست آقای خلیفه نیکوکار وخیرخواه شما آقای کازبی . با آن فرمانهای طلائیش . ! همه از دیدن او خوشوقت میشوند ولی برعکس هیچکس‌ازدیدن من‌خوشحال نخواهدشد. اومثل عسل شیرین است ومن مانند حنظل تلخ .

پنکس نزدیك مالك مزبور که اندکی دور شده بود ، رفت تا تماشاچیان بهتر بتوانند اورا ببینند وچنین ادامه داد.

ـ چون من اگرعادت به سخنرانی در حضورجمعیت نداشته‌ام واکنون نطق نسبة مفصل وقابل ملاحظه‌ای ایرادکرده‌ام، اینك، دوست عزیز، بیانات خودرا بهمین‌جا ختم میکنم وازشما خواهش دارم‌بروید به زندان ثبت وببینید که من‌آنجا هستم .

آخرین خلیفهٔ کلیسای یونانی‌ها که کند ذهن بود بقدری از این جمله غافلگیر شده بود که کلمه‌ای برای‌گفتن نیافت ، برای خلاصی از این وضع وحشتناك، درصدد بود یکی ازآیات کتب مذهبی را پیداکند که پنکس دوباره کلاه مقدس خلیفه را گرفت و آنرا همان چالاکی ومهارت دفعهٔ اول بهوا پرت کرد .

منتها دفعهٔ اول دو سه نفر ازساکنین کوی خونین دلان بعجله دویدند وآنرا با احترام نزد خلیفه بردند ولی این‌بارشنوندگان آنچنان

تحت تأثیر سخنان پنکس قرار گرفته بودند که کازبی مجبور شد شخصاً بدنبال کلاهش برود و آنرا اززمین بردارد .

آقای پنکس که ازچنددقیقه قبل، دست راستش را درجیب پشت لباسش کرده بود، بسرعت برق یك قیچی وحشتناکی درآورد وموقعیکه مالك خم شده بود، گیسوان مقدسی که حلقه حلقه روی شانه‌هایش ریخته بود، گرفت تا تهچید، ازشدت کینه وخشم باهمان چابکی وفرزی، کلاه لبه پهن را ازدست رقیب گرفت وآنرا بشکل روغن داغ کن درآورد و روی سرخلیفه گذاشت.

پنکس خودرا در مقابل نتیجه وحشتناك این عمل زشت خود ، از ترس عقب رفت اینك دربرابرخودشخصیتی را میدید که با موهائی ازته زده وکله‌ای بزرك که با چشمان درشت احمقانهٔ خود، اورا تماشا میکرد، چشمانی که دوست داشتنی بود ونه قابل احترام ، گوئی مانند قارچ اززمین روئیده شده بود تا خبری دربارهٔ کازبی بگیرد. پس از آنکه این شیخ را خوب تماشا کرد، پنکس قیچی را انداخت وبسرعت هرچه تمامتر پا بفرار گذاشت .

۱۶

تغییراتی که دراطاق یك بیمار تبدارروی میدهد، کند وبستگی بهوس دارد لیکن تغییراتی که براین جهات تب‌آلود عارض می‌شود، سریع وقطعی است. دوریت کوچك مجبور بود در آن واحد مراقب این هردونوع تغییرباشد. قسمتی از اوقات روزانه‌اش صرف پرستاری بیمار شده بود. ولی نقشی که او میبایستی در زندگی واقعی بازی کند مقتضیاتی‌داشت: صبرخستگی ناپذیر دوریت کوچك‌باهمهٔ این‌مشکلات دست پنجه نرم میکرد.

دربادی امرباید فانی را با تمام فیس و افاده‌ها، قهر، هوی و هوسهای ناگهانی، دمدمی مزاجی‌ها، و تمایلات و خواسته‌هایش‌نام برد. بعد از او برادرش بود: جوانی پیرنما ضعیف، خود خواه، دائم‌الخمر، سراپا لرزان که تظاهر بحمایت خواهرش میکرد و او را

بی‌محبتی غرورآمیز، دوست داشت و برای اینکه‌پاداش خواهررابدهد خود را در اختیار او گذاشته بود تا دختر جوان او را رهبری کند. آنگاه خانم مردل بود که درلباس عزا قدم بقدم با فانی ستیزه و نزاع میکرد. وبالاخره ادموند اسپارکلر بیچاره بود که نمیدانست چگونه صلح وآشتی بین دورقیب برقرارسازد.

پس از مرگ آقای مردل مسئله خانم مردل در سوستیه مطرح شده بود که آیا باز هم به مراودهٔ خویش ادامه بدهد یا نه. بالاخره سوستیه تصمیم مثبت‌گرفت و اورا بچشم یکی از قربانیان مردل‌عامل کلاهبردار نگریست.

درهمین موقع، بفکر هانری‌گوون رسیده بودکه بهتر است با «میگلس»ها قطع‌رابطه‌کند. میگلس بیچاره که از روی‌تجربه میدانست معاشرت او بادامادش که همیشه اورا مسخره میکرد، متضمن سعادت دخترش نخواهد بود، جواب داد.

ـ بسیار خوب، هانری! شما شوهر «شری» هستید و جانشین من شده‌اید من نباید حرفی بزنم و هر چه میل شماست همان را خواهم کرد.

کوشش وهم میگلس بطور محرمانه مصروف بازدید شهرها و مهمانخانه‌هائی شدکه احتمالا درآن‌نقاط، نجیب‌زادهٔ جهان وطنی‌برای تضمین پرداخت صورت حساب خود جعبه یا بسته‌ای بجاگذاشته‌باشد وآقای میگلس میخواست‌آنها را پیدا کند وپس‌ازپرداخت‌صورتحساب اوجعبه رابدست‌آورد.

موقعیکه به پاریس رفت و درمهمانخانه انتظارنامهٔ دوریت کوچك را میکشید، نامه‌ای از او دریافت کرد که دختر جوان اعلام داشته بود توانسته است مدت چند دقیقه با کلنام درخصوص ریگو صحبت کند، موقعیکه او به کلنام گفته بود که دوستش آقای میگلس میخواهداطلاعاتی درباره این آدم ماجراجو بدست آورد ، کلنام از دخترك خواهش کرده بود که به آقای میگلس بنویسید کسی که این شخص را می‌شناخته مادموازل ویداست که در اکاله خیابان فلان شماره فلان سکونت دارد.

مادموازل وید، میگلس را بسردی پذیرفت وبا لحن‌خشکی باو گفت که بلاندوا هیچ نوع کاغذی نزد او نگذاشته است. آقای میگلس درحالیکه بلند میشد، آهی کشید وگفت:

ـ برویم، من ازاین قسمت اوقاتم تلخ است . این یك عمل انجام شده است. امیدوارم که از این بابت مزاحم شما نشده باشم ... راستی مادموازل وید تاتی کورام حالش چطور است ؟ .

منظورتان اینست که هانریت حالش چطور است ؟ آقا ، بله ! بسیارخوب است :

وقتی به مهمانخانه‌ای رسید که خانم میگلس را آنجا گذاشته بود، باوگفت :

ـ ننه جان ، این بازی را باختیم ؛ ما مغلوب شدیم .

ازآنجا سوارکشتی مسافربری لندن شدند و همان شب بسوی زندان ثبت حرکت کردند.

وقتی بابا میگلس و مامان میگلس درحوالی مغرب بدم دراطاق

نگهبانی زندان رسیدند، کشیك جان وفادار بود و بایشان گفت که فعلا مادموازل دوریت در زندان نیست جان آقای کلنام بهترشده بود. مگگ جی وخانم‌پلوریش وآقای باتیست بنوبه ازاوپرستاری میکردند. مسلماً مادموازل دوریت پیش ازآنکه رنگ زندان را زده باشند، برمیگشت وافزود چنانچه‌تازه واردین عجله ندارند میتوانند در اطاقی که مدیرزندان به او داده است منتظرباشند.

آقای میگلس‌بشنیدن صدای بازشدن در اطاق، روبدانسو کردو فریاد زد:

ـ ایوای! سبحان‌الله! این مادموازل دوریت نیست، ننه،نگاه کن! تاتی‌کورام است!

خود تاتی‌کورام بود وجعبه‌ای آهنی که درحدود دوپای مربع بود زیربغل داشت جعبه‌ای بود شبیه همان جعبه‌ای که خانم جرمی در یکی از رؤیاهای خود دیده بود که زیربغل برادر دوقلوی فلینت ویچ است وآنرا ازخانه قدیمی بیرون میبرد. تاتی‌کورام آنرا جلوی پای ارباب سابقش‌گذاشت وخوددرکنارش زانو زدوبا حالتی نیمه مظفرانه و نیمه مأیوس، نیمه خندان ونیمه‌گریان، فریاد میکشید و دست میزد. وگفت:

ـ ارباب عزیز، خانم‌جان، مرا ببخشید، این همان جعبه‌است! بفرمائید. آنشب مادموازل وید مرا در اطاقی کردکه نگذارد شما را ببینم. من پرسشهای شما را که دربارهٔ این جعبه میکردید، شنیدم ونیز جواب اورا هم‌که گفته بود جعبهٔ پیش اونیست، شنیدم، ولی وقتی

آنمرد این جعبه را نزد ما گذاشت ، من حضـور داشتم. آنشب پس از رفتن شما آنرا برداشتم وبا خود آوردم ، بفرمائید، همین است.

ـ دخترم ، آخر چطورتوانستی درست با ما باینجا برسی ؟

ـ منهم با همان کشتی مسافربری شما، حرکت کردم وبه ساحل رسیدید و شما درشگه گرفتید منهم درشگهٔ دیگری گرفتم وبدنبال شما آمدم. حالا این شما واین جعبه ! ارباب جان ، خانم جان ، مرا باخود ببرید وپیش خودتان نگاهدارید و با همـان اسم سابق صدایم کنید ! . بخاطر این جعبه گناه سابق مرا ببخشید !

دوباره درباز شد. تاتی کورام آرام گرفت دوریت کوچك داخل شد، آقای میگلس با حالت متکرانهٔ آمیخته بخوشحالی ، جعبه را باو نشان داد. برقی ازخوشحالی وسپاسگزاری برچهرهٔ دختر جوان درخشید از این ببعد آنرا ازصحیح وسالم می‌ماند. بعدها ممکن بود دخترك آنچه راکه دانستنش برای مرد جوان اهمیت داشت وبشخص اومربوط بود برای اوتعریف کند.

آقای میگلس گفت :

ـ مادموازل دوریت عزیزم ، آیا ممکن است امشب آرتور را ببینم ؟

دوریت کوچك بآنان توصیه کـرد که امشب مزاحم زندانی که اورا آرام وبی سر وصدا بحال خودگذاشته است، نشوند .

ـ بسیارخوب، حق با شماست ؛ بیماردار کوچولوی مهربانم ، شما را مأمور میکنم سلام مرا به اوبرسانید فردا صبح حرکت میکنم.

دوریت کوچك تعجب کرد و از اوپرسید کجا میخواهد برود؟

ـ دخترعزیزم ، زندگی بدون تنفس برای من امکان‌پذیر نیست. منظره این زندان راه تنفس را برمن بسته است ومادام که کلنام ازاینجا خارج نشود ، من نمیتوانم تنفس کنم امشب دریکی از مهمانخانه‌های شهر میخوابیم . فردا صبح ننه و تاتی کورام به تویکنهام بازخواهند گشت. منهم برای پیدا کردن دوپس حرکت میکنم .

درهمان لحظه که آخرین زنك زندان نواخته شد، آقای میگلس جعبه را برداشت وباتفاق دیگران اززندان خارج شد و درشگه‌ای را صدا زد و ابتدا دختر را سوار آن کرد وجعبه را درکنار او نهاد بعد با هم خداحافظی کردند .

آن روز یکی از روزهای خوش پائیزی بود و وقتی دوریت کوچك باتفاق ملك‌جی بدیدار زندانی آمد، خبر تازه‌ای برای او آورد ماترك مرحوم ویلیام دوریت با بسیاری ماترك های دیگر در جریان ورشکستگی مردل ازبین رفته بود . بنابراین دوریت کوچك درست مانند همان وقت که تازه با آقای کلنام آشنا شده بود، فقیر و بی‌چیز بودتا آنموقع کلنام با اینکه اورا ازصمیم قلب دوست میداشت،جرئت نکرده بود از او تقاضای زناشوئی کند: او خود خواه‌تر از آن بود که دست همسرش زنی ثروتمند را طلب کند . وقتی فهمید دخترك ، ورشکست شده ، دیگر تردید را جائز ندانست و ازدواج را بوقتی موکول کرد که بکارهای خود سر وصورتی بدهد. زیرا کارهای او در مجرائی افتاده بود که داشت سر وصورت میگرفت. وقتی عصبانیت و

خشم اولیه طلبکاران کلنام و دویس فرونشست، مساعد وهمراه شدند. فصل پائیز سپری شد. یکروز صبح آرتور درپلکان صدای پای چند نفر را شنید. ابتدا صدای دوریت کوچك از پشت در بگوش رسید که فریاد زد :

ـ آرتور عزیز ، کسی را همراه آورده‌ام ، اجازه میدهید داخل شود ؟

کلنام تصور کرده بودسه‌نفرازپلکان بالا آمده‌اند وجواب مثبت داد.بابا میگلس با چهره‌ای قهوه‌ای‌رنك، چابك وخندان‌باتفاق دوریت داخل شد وآغوش بازکرد ، وآرتور را مانند پدر خوانده‌ای در بغل فشرد. چند دقیقه بعدگفت:

ـ همه‌کارها روبراه است. آرتور، پسرم ، پسر عزیزم ، لابد فکر میکردی که باید زودتر ازاینها بدیدارت میآمدم. موضوع اینستکه من درمراجعت از ایتالیا ، یکسر بدیدار شما آمده بودم . . . در غیر اینصورت ، جرئت نمیکردم امروز در روی شما نگاه کنم . . . ولی شما حال پذیرفتن اشخاص را نداشتید ولازم بودکه من دراسرع وقت برای‌گیرآوردن دویس دوباره حرکت کنم .

کلنام آهی‌کشید وگفت :

ـ دویس بیچاره ! ...

ـ پشت سر اوحرفهای احمقانه نزنید. اوبیچاره نیست من‌ضامن که کار وبارش بسیارعالی است. دویس درآنجا مرد مهمی است ـ یقین بدانیدکه کار وبارش سکه است.

ـ اندکی از سنگینی باری که بروجدانم بود ، کاسته شد! اگر بدانید چقدر ازاین خبرخوشحالم!

ـ خوشحال! قبل‌ازدیدار «دانیل»ازخوشبختی دم‌نزنید. مطمئن باشید که اگربدانید او درآنجا چگونه‌کارهایش را اداره میکند، موی سرتان سیخ می‌شود .

ـ ارزش‌این خبرشما دوبرابرثروتی است که من ازدست‌داده‌ام وهیچ خبری اینقدر مرا خوشحال نمیکرد.

ـ خودم اینرا میدانم و بهمین دلیل مطلب را از آنجا شروع کردم. حالا برگردیم سرموضوع مسافرت من برای‌پیداکردن «دویس» عاقبت او را گیر آوردم و وقتی دستم باو رسید که میان انبوهی از زنگیان حبشی وقچین بسر بود که شب‌کلاه زنانه‌ای که برای سرشان خیلی‌گشاد است ، بعنوان اینکه ازنژاد عرب یا از نژاد بی‌ربط‌دیگری هستند ، برسرمیگذراند. ولی شما این افراد را می‌شناسید و در طول مسافرتهای خود با ایشان آشنا شده‌اید . درست موقعی که من بدنبال «دویس» می‌گشتم‌اوهم‌میخواست‌بقصد دیدارمن حرکت‌کند؛ بقسمیکه ما باتفاق هم برگشته‌ایم.

ـ پس دویس درانگلستان است ؟.

ـ آرتور عزیزم ، کوتاه سخن ، پانزده روز یا همینقدرهاست که مادرانگلستانیم. واگر ازمن‌بپرسید که الساعه دانیل دویس کجاست با انگلیسی فصیح بشما جواب خواهم داد : بفرمائید ، اینجا هستند ! حالا بگذارید نفس راحتی بکشم.

دویس از پشت درخود را بدرون اطاق انداخت و هردو دست آرتور راگرفت ، وبقیه را خودش تعریف کرد:

ـ کلمان عزیزم ، فقط سه نکته است که باید بشما بگویم: اولا نباید یك کلمه ازگذشته حرف زد. اشتباهی درحسابهای شما رخ داده خودم‌اینرا میدانم. همین‌اشتباه استخوان‌بندی‌کارها را خراب کرد ونتیجتاً هرچه در اطراف‌آن بود ، خراب شد. این موضوع ، درسی برای آینده خواهد بود تا دیگر از انجام کاری که عاقبتش این چنین وخیم‌ومضراست ، اجتناب کنید، منهم وقتی می‌خواستم ماشینی‌بسازم. اشتباهات فراوانی نظیر مال شما مرتکب شده‌ام. این‌بودموضوع اول حالابرویم‌سرموضوع دوم‌من وقتی‌دیدم که‌شمااین حادثه را بدل‌گرفتید وخودرا آنقدر مورد سر زنش و ملامت قرار دادید، اوقاتم تلخ شد. شب‌وروز باهمین‌دوستی که خودچگونگی برخورد ما را تعریف کرد.

ـ برای سروصورت دادن بکارها مسافرت میکردیم. ثالثاً من و او روی یك نکته توافق کرده‌ایم و آن اینست: مامیخواستیم تا وقتی بحران یأس و بیماری شما بر طرف نشده است ساکت و خاموش باشیم پس از آنکه کارها را آهسته آهسته بنفع شما روبراه کردیم و بحران شماهم مرتفع‌شد یك خبرخوش ناگهانی بشما بدهیم ویکمرتبه بیائیم وباطلاعتان برسانیم که‌کارها مرتب شده است، تجارتخانه‌الساعه بوجود شما نیازمبرم دارد راه‌صنعتی‌تازه‌ای برای من وشماافتتاح شده که میتوانیم بصورت شرکت با هم کار کنیم ، خیال می‌کنم ، کار و کاسبی‌خوبی باشد .

این بود سومین نکته‌ای که میخواستم بشما بگویم . میدانید ما مکانسینها همیشه سهمی برای اصطکاك وفرسودگی ماشین قائل میشویم! بدینطریق من برای مراجعت، جا ذخیره کرده‌ام کلنام عزیزم ، من اعتماد کامل بشما دارم و همانطور که من درگذشته برای شما مفید بودم ، شما نیز میتوانید برای من نافع واقع شوید. اطاق دفتر سابق شما درانتظار شماست وبوجود شما نیازمند است. هیچ موجب و علتی نمی‌بینم که حتی نیمساعت دیگر هم شما رادراین مکان نگاهدارد .

لحظه ای سکوت بر قرار شد ، در اینمدت آرتور از پنجره بحیاط نگاه می‌کرد. دختری که در آیندهٔ نزدیکی همسرش میشد ، نزدیك اورفت. وقتی دانیل دویس نگاهش به‌آن دونفر افتاد ، دوباره شروع بصحبت کرد.

ـ من الساعه در یکمورد طوری پیشروی کردم که حالا خیال می‌کنم ، اشتباه کرده باشم ، کلنام ، گفتم که هیچ عامل و موجبی نیست که شما را پنجساعت بیشتر نگاهدارد . دوست من ، حالا اگر بگویم که شما ترجیح می‌دهید که فردا صبح از اینجا خارج شوید . آیا خطا گفته‌ام؟ آیا درست حدس زده‌ام (بدون اینکه حمل به ناقلائی شود) که شما پس ازترك دیوارهای این زندان واین اطاق یکسر بکجا خواهید رفت ؟

آرتور جواب داد :

ـ حدس شما درست است : البته بزرگترین آرزوی قلبی ما همین است .

ـ بسیار خوب، دراینصورت چنانچه‌مادموازل‌دوریت بخواهد مرا مفتخرسازدکه برای بیست و چهار ساعت ، به چشم پدری در من نگاه کند ، وهمراه من‌به کلیسای سن‌پل بیاید ، منهم حرفی ندارم‌وفکر میکنم بدنیست‌گشتی درآن حوالی بزنیم.

لحظه‌ای بعد دوریت کوچك و دوپس با هم‌خارج‌شدند وآقای میگلس اندکی عقب ماند تا چندکلمه با دوستش حرف بزند .

ـ آرتور ، خیال میکنم باید برای فردا صبح موقع ازدواج از من و «ننه» صرفنظرکنی و قید ما را بزنی ما در منزل خواهیم ماند میدانی‌که «ننه» چه قلب مهربانی دارد ولحظه‌ای ازفکر «شری» غافل نیست . در «توینگهام» حالش بهترخواهد شد وراحت‌تراست زیرامن همدم ومونسش خواهم بود.

باین ترتیب ، ازهم جدا شدند . آنروز بآخر رسید و شب نیز سپری‌گردید . روز بعد ، اول آفتاب دوریت کوچك با همان وضع سادهٔ عادی ، بزندان آمد . بجز «مگجی» سالدوش دیگری با اوتبود. آرتور باوگفت :

ـ بچه عزیزم ، پس چرا مگجی آتش روشن میکند ؟ ما باید الساعه برویم .

ـ من‌باوگفتم‌آتش روشن کند. فکرعجیبی‌یکباره ازمغزم‌گذشت میخواهم از شما خواهش‌کنم بخاطرمن چیزی را بسوزانید .

ـ چه چیز را ؟

ـ این‌کاغذ چهارتا شده را. چنانچه شما با دست خودتان این

کاغذ را همینطور که هست به‌آتش بیندازید، هوس مرا اقناع کرده‌اید.

ـ پس شما خرافاتی هستید، دوریت کوچولوی من؟ مگر این طلسم وجادو است؟

درحالیکه چشمان دخترجوان خندان بود جواب داد:

ـ هرچه که نام آن را می‌خواهید، بگذارید همینقدر که آتش روشن شد، شما کمی راضی باطاعت ازمن بشوید.

جلوی بخاری ایستادند، وآتش را تماشا کردند.

آرتور پرسید:

ـ آیا حالا بقدرکافی آتش شعله‌ور شده است؟

ـ بلی.

کلنام کاغذ را درآتش انداخت وآتش زبانه کشید. هردوآهسته ازحیاط زندان گذشتند، زیرا در اینموقع هیچ کس در حیاط نبود فقط یکنفر زندانی‌ازپشت پرده دزدکی آنها را نگاه‌میکرد. دراطاق‌نگهبانی فقط یکنفر نگهبان بودکه اوهم ازآشنایان قدیمی بود. وقتی هردو با کلمات عطوفت‌آمیز بااوخداحافظی کردند، دوریت برگشت ودستش را درازکرد ویکبار دیگرگفت:

ـ خداحافظ، جان مهربانم! امیدوارم خوشبخت وشاد باشی، دوست من!

از زندان یکسر به‌کلیسای مجاور رفتندکه دویس در محراب‌به عنوان‌پدرعروس منتظرایشان بود. ووقتی انوار خورشیدازمیان‌تصویر مسیح که برپنجره بود، باآنان تابیدآن دو ازدواج کرده بودند. بعد

برای ثبت‌نام زوجین وامضای دفترداخل همان اطاقی شدند که دوریت درگذشته ، شبی را درآن‌جا بروزآورده بود. آقای پنکس (که مقدر بود اولین‌کارمند دویس کلنام و بعداً شریك تجارتخانه بشود) در آنجا حضور داشت ویکی ازشهودعقد بود که با ظرافت خاصی بازوبازوی فلورا داده بود ، در حالیکه مگجی بازوی چپ عروس را اختصاص بخود داده بوددرردیف‌آخر، چبوری‌ها یعنی پدروپسر باسایرنگهبانان دیده میشدند که برای برای لحظه‌ای زندان را ترك گفته ودوان دوان برای دیدار کودك خوشبخت زندان خود را به‌کلیسا رسانده بودند .

وقتی نوعروس و تازه داماد دفتررا امضا کردند ، دیگران کنار رفتند تا ایشان بگذرند و دوریت کوچك و شوهرش ، از کلیسا خارج شدند . ابتدا روی پلکان زیر رواق کلیسا ایستادند و بتماشای منظرهٔ مفرح‌خیابان که رشتهٔ خورشید پائیزی آنرا روشن کرده بود، پرداختند بعد از پلکان پائین رفتند .

آندو درمسیرزندگی مفید و سعادتمندی که سرمشق ونمونه بود فرودآمدند ؛ ازپلکان عمر فرودآمدندتا پس ازچندسال‌ازکودکان بی‌سرپرست «فانی» (وهمچنین ازکودکان خود) مادرانه پرستاری کند ، درحالیکه این بانو تمام روز مقدس خود را بکسالت ویابخودلمائی‌از مجامع که حاصل هردو یکی‌است، میگذرانید. ازپلکان عمربزیر آمدند تا یاری وفادار وپرستاری مهربان برای تیپ شود ، پرستاری که هرگز تقاضاهای بیحدوحساب اورا رد نکرد و دیدگان‌آنمرد بدبخت راروی تمام ثمرات فساد حاصله درزندان ثبت با مهرومحبت فروبست . هردو

آرام و خوشبخت و جدا نشدنی از کوچه‌های پرازدحام فرودآمدند؛ درحالیکه نوبه بنوبه ازآفتاب به‌سایه واز سایه به‌آفتاب میگذشتند به هیچوجه نگران نبودند از اینکه دنیا را پر از مردی هوچی و حریص وخودپسند ونخاله وپرمدعا نبیند که کماکان‌دستخوش تحریك وهیجان شوند وبرسم معمول موجب ناراحتی ایشانرا فراهم‌آورند.

«پایان»